

رمان تکیه گاه محکم | س.سرحدی



مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

کد رمان: 2313

ناظر رمان: @افسانه نوروژی

ویراستار: کار گروهی

نام کتاب: تکیه گاه محکم

نام نویسنده: س.سرحدی

ژانر رمان: عاشقانه، اجتماعی، درام

خلاصه رمان:

عشق، تنها فرمول پیچیده‌ی این جهان است که هیچ دانشمندی نتوانسته آن را حل کند!

گاهی تمام معادلات آدمی را برهم می‌زند!

گاهی باعث برملا کردن رازهایی خواهد شد، که همه را به نابودی می‌کشاند!

گاهی تکیه گاهی محکم برای معشوق خواهد بود!

گاهی عاشق را خوشبخت‌ترین فرد جهان خواهد کرد و گاهی بیچاره‌ترین فرد!

و گاهی همه اتفاقات را پیش رو خواهد داشت!

مقدمه:

"جُز صورتِ عشقِ حق، هر چیز که من دیدم

نیمیش دروغ آمد

نیمیش دَغَل دارد!"

(مولانا)

از این که آدم‌های سرشناس و معروف به سمتش می‌آمدند و موفقیتش را تبریک می‌گفتند در پوست خود نمی‌گنجید! حال او به هر آن چه آرزویش را در سر داشت، رسیده بود و هیچ چیزی نمی‌توانست امشب خوشحالی‌اش را از او بگیرد! دسته‌ای از موهای بلوند و بلندش را که تا کمرش می‌رسید به عقب راند و دامن لباس زرشکی ماکسی‌اش را مرتب کرد و به سمت همکارش رفت و نوشیدنی لیمونادی که به طرفش گرفته شده بود را در دستش گرفت و تشکر کوتاهی کرد و با لبخندی که از سرش روی ل\*\*ب‌هایش جاری بود و لحظه‌ای پنهان نمی‌شد، ل\*\*ب به سخن گشود:

- دلم می‌خواد برقصم!

همکارش لبخندی زد و دستش را گرفت.

- خب بیا بریم برقصیم!

با گفتن این حرف مشتاقانه به سمتی که همه در حال تکان دادن خودشان بودند رفتند و هر دو با هم شروع به رقصیدن کردند. گاه با موزیک با صدای بلندی می‌خواند و گاهی تکان‌هایی آرامی به اندام ظریف و زیبایش می‌داد. در حال پایکوبی بود که دستی به روی شانه‌اش قرار گرفت و باعث شد و بایستد؛ سرش را که چرخاند خنده‌اش محو شد و به مادرش که با اخم او را تماشا می‌کرد نگاه کرد. سودابه خانوم دستش را گرفت و از میان جمعیت بیرونش آورد و به گوشه‌ای برد و با تشر ل\*\*ب به سخن گشود:

- دیوونه شدی ونوس؟! یک ساعته داری اون وسط می‌رقصی!

ونوس اخم‌هایش را شدیداً درهم گره کرد و با عصبانیت نفس عمیقی کشید؛ مادرش طبق

معمول آمده بود تا حالش را خراب و اعصاب ونوس را با نصیحت‌هایش خرد کند!

- مامان می‌شه یه امشب دست از سرم برداری و بذاری خوش بگذرونم؟!!

سودابه خانوم چشم‌هایش را برای لحظه‌ای بست و سپس با نگاه خشمگینش موهای دخترش را مرتب کرد و در همان حال پاسخ ونوس را داد:

- عزیزم، زشته شما همش وسط باشی! می‌خواهی خانواده عموت بگن عروس آیندمون چقدر

دختر سبک و جلفیه؟! می‌خواهی ناراحتشون کنی؟!!

خودش را عقب کشید و دست مادرش را پس زد.

- اونا همچین فکری نمی کنن مامان! می دونی که عمواینا همچین خانواده‌ای نیستن که بخوان از من ایراد بگیرن!

سودابه خانوم نفس عمیقی کشید تا بر اعصابش مسلط شود؛ سپس لبخند مهربانی زد و جوابش را داد:

- ببین دختر قشنگم! هیچ کس اول آشنایی نمیاد که خودش رو نشون بده! زمانی که من عروس خاندان پارسا شدم هیچ وقت فکر نمی کردم بابات سنتی باشه! اما همین که ما ازدواج کردیم پدرت تموم عقیدش تغییر کرد!

ونوس نگاه معناداری به مادرش انداخت و پوزخندی زد و در جواب مادرش پاسخ داد:

- اونا وقتی من رو که یه بازیگرم، به عنوان عروس قبول کردن یعنی این که سنتی فکر نمی کنن! بعدش هم آراد رو با بابا مقایسه می کنی!؟

پشت چشمی نازک کرد و از مادرش دور شد. با آوردن اسم آراد تازه به یاد او افتاد! نگاهی میان جمعیت انداخت؛ آنیکا دختر عمویش در حال گفت و گو با زنان دیگری بود و آراد را کمی دورتر از آنیکا، در کنار رهام دوستش دید. لبخندی دوباره روی لبش جا خوش کرد و به طرفشان رفت؛ نزدیک تر که شد متوجه دختری شد که در کنار آن‌ها ایستاده و با آن‌ها خوش و بش می کرد! اخم هایش را درهم گره کرد و با دو قدم بلند به طرفشان رفت و بازوی آراد را گرفت.

- عشقم!

آراد درحالی که لیوان نوشیدنی که در دستش بود را به لبش نزدیک می کرد و به حرفی که رهام چند لحظه پیش زده بود می خندید، سرش را چرخاند و به ونوس که یک دفعه پیدایش شده بود نگاه کرد و لبخند عریضی زد.

- به به عروسک خوشگل من بالاخره پیداش شد!

ونوس لبخند پر از حرصی زد و در حالی که سرتاپای دختری که در کنار آن‌ها ایستاده بود را تماشا می کرد ل\*\*ب به سخن گشود:

- دیدم سرت گرمه نخواستم مزاحمت بشم!

آراد که معنی نگاهش و لحن کلامش را دریافته بود؛ سرفه کوتاهی زد و اشاره‌ای به رهام داد و رهام با متوجه شدن این که او چه می گوید، دست دختری که کنارشان ایستاده بود را گرفت و با لبخند پر استرسی رو به ونوس گفت:

- ونوس جان بذار لیلی رو معرفی کنم! لیلی جان توی این مهمونی با من همراه بود!

و بعد به طرف لیلی چرخید و لبخندی هم نثار چهره‌ی دختری که غرق در آرایش بود کرد و ادامه داد:

- لیلی جان ایشون هم ونوس هستن فکر می‌کنم دیگه همه باید بازیگر موفق سینمای ایران رو بشناسن!

لیلی پوزخندی زد و دستی به موهای مشکی کوتاهش کشید و در حالی که سرتاپای ونوس را تماشا می‌کرد جوابش را داد:

- فکر می‌کنم اولین فیلمیه که بازی کردی درسته عزیزم؟! چون تا قبلش من شما رو به عنوان مدل می‌شناختم!

ونوس اخم‌هایش را درهم گره کرد!

- عزیزم من مدل سرشناسی بودم توی بیشتر گت واک‌های خارج از کشور و همین طور ایران بودم!

لیلی شانه‌ای بالا انداخت.

- منم همین رو گفتم که!

آراد که وضعیت را قرمز دید، سرفه‌ای کرد و برای آن که دعوایی رخ ندهد رو به ونوس گفت:

- راستی عشقم من به تو تبریک گفتم؟!!

ونوس که دوباره یاد رویایی که اکنون به حقیقت پیوسته بود افتاد، لبخند عریضی زد و سرش را به شانه آراد نزدیک کرد.

- آره گفتمی! من هم به تو گفتم که این موفقیت رو مدیون زحماتی‌ام که تو برام کشیدی!

رهام پوزخندی زد و آراد را نگاه کرد.

- آراد زحمت کشیده؟!!

آراد هم خنده‌اش گرفته بود! آخر او چه کاری از دستش بر می‌آمد؟! درحالی که می‌خندید ل\*\*ب به سخن گشود:

- ونوس جان در حقیقت باید از اون یکی پسر عموت تشکر کنی! مدیون اون هستی!

با گفتن این حرف از سوی آراد، ونوس اخم‌هایش را باره دیگر درهم گره کرد و دستش را از دور

بازوی او در آورد و سرش را تمسخرانه تکان داد!

- داداش شما به غیر از مخالفت با من، چیکار کرده؟!!

رهام و آراد همدیگر را نگاه کردند و آراد با لحن جدی ل\*\*ب به سخن گشود:

- اگه اون سرمایه‌گذاری نمی‌کرد این فیلم هرگز ساخته نمی‌شد! فکر می‌کردم این رو می‌دونی عزیزم!

ونوس دست به سینه پوفی کرد و سرش را به آرامی تکان داد.

- درسته! اما اون اصلا از من خوشش نمیاد!

آراد بدون معطلی پاسخ داد:

- خوب تو هم از اون خوشش نمیاد! البته به هر دو تاتون گفتم باید نظرتون نسبت به هم رو تغییر بدین! چون من نه می‌تونم از تو دست بکشم نه از برادرم!

ونوس نگاه عصبی‌اش را به چشم‌های مشکی آراد دوخت.

- آراد! داداش تو یه سری اعتقادات مزخرف و سنتی داره که من باهاش کنار نمیام! واقعا در

عجبم اون که چطور این همه سال از زندگیش رو توی آمریکا گذرونده و بزرگ شده‌ی اون جاس!

آراد دستش را درون جیب‌های شلوار جین مشکی‌اش که همراه با کت اسپرتی پوشیده بود کرد و سرش را به علامت مثبت تکان داد.

- حق با توهه! اما اون به خاطر موقعیتی که داشته و داره باعث شده اینطوری برخورد کنه! من خودم بعضی وقتا فکر می‌کنم آران پدرمه!

رهام با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد و حرف آراد را تایید کرد.

- باور می‌کنی منم همچین فکری دارم؟! راستی کجاست؟ از اول مهمونی ندیدمش!

آراد درحالی‌که نگاهش را بین جمعیت می‌چرخاند پاسخ داد:

- لابد با یه مشت تاجر پولدار داره راجب تجارت و کار حرف می‌زنه!

حدس آراد درست بود! آران با آن کت و شلوار مشکی که باعث شده بود جذبه و شیک بودنش را

ده برابر کند، در کنار چندین تن از دوستان تاجر پدرش ایستاده بود و در مورد کار با آن‌ها گفت و

گو می‌کرد. جالب بود که از صحبت در مورد این موضوعات خسته نمی‌شد! اما مهرداد پارسا،

پدرش از گفت و گوی زیادی در مورد مباحث کاری به شدت خسته شده و تنها سرش را تکان

می‌داد و با آن‌ها هم صحبت نمی‌شد! آران در حالی‌که یک دستش را درون جیب شلوار مردانه‌ی

مشکی‌اش که با کتش ست شده بود، کرده بود سرش را هر از گاهی تکان می‌داد و سوال دیگری

می‌پرسید! پدرش که به شدت خسته شده بود نفس عمیقی کشید و میان صحبت آن‌ها پرید:

- بهتر نیست بحث کار رو تموم کنیم پسرم!؟

آران نگاه پر جذبه اش را به پدرش دوخت و لبخند کمرنگی زد و دستش را به روی شانه پدرش گذاشت.

- حق با شماست پدر! من از همتون معذرت می خوام، خسته شدین!  
دوستان پدرش هر سه خندیدن و تنها سرهایشان را تکان دادند. مهرداد پارسا درحالی که او را به سمت آرام می برد ل\*\*ب به سخن گشود:

- آران امشب رو با ما بیا خونه، مهمونی کوچیکی هم اونجا داریم!  
آران با همان لبخند پر جذبه و غرورانه اش ل\*\*ب به سخن گشود:  
- ممنون بابا! اما می دونی که، من با خانواده عمو خیلی صمیمی نیستم و نمی تونم تحملشون کنم!

مهرداد پارسا سرش را تکان داد و ادامه داد:

- پسرم اینطوری که نمی شه! توی آینده، اون دختر قراره همسر برادرت باشه؛ نمی شه که باهاشون همیشه مخالف باشی! تو باید با فامیل بیشتر آشنا بشی و بشناسیشون چون سال ها دور بودی باهاشون آشنایی نداری اونا اون طور که فکر می کنی نیستن!  
آران اندکی فکر کرد و برای آن که به این بحث خاتمه دهد، سرش را به آرامی تکان داد و باشه ای گفت. هر دو به سمت آنیکا رفتند و در کنار او ایستادند.

آنیکا درحالی که با یکی از همکاران شرکت پدرش در حال گفت و گو بود، با آمدن برادر و پدرش حرفش را نیمه رها کرد و به سمت آن دو چرخید.

- چه عجب منو هم دیدین!

مهرداد پارسا دستش را دور شانه تک دخترش انداخت و او را به خود فشرد.

- دخترم ببخشید برای این که تنهات گذاشتیم! مگه آران صحبت هاش رو تموم می کرد!  
آران درحالی که نگاهش بین جمعیت می چرخید؛ نفس عمیقی کشید و جواب پدرش را داد:  
- بابا صحبت هاشون خیلی در مورد کار مفید بود! تو پیشرفت شرکت خیلی می تونه کمک کنه!  
آنیکا ابرویی بالا انداخت و درحالی که به برادرش نگاه می انداخت، همراه با لبخند کمرنگی ل\*\*ب به سخن گشود:

- رئیس آینده شرکت از الان توی فکر پیشرفت هاشه!

آران پوزخندی زد و سرش را تکان داد.

- کی گفته من رئیس شرکتتم؟!

آنیکا مرموزانه پدرش را نگاه کرد و سپس با دلخوری که در صدایش هویدا بود، پاسخ داد:

- وقتی بابا تو رو اینقدر بی نقص بزرگ کرده، بعد از این همه سال که توی آمریکا بودی ازت

خواست بیایی ایران حتما هدفی داشته!

مهرداد پارسا نگاهی به دخترش انداخت و سپس معترضانه ل\*\*ب به سخن گشود:

- آنیکا این حرف‌ها از تو بعیده!

نیم نگاهی به چهره پدرش انداخت و سپس گفت:

- مگه غیر از اینه؟!

آران اخم ظریفی کرد و سرش را به آرامی تکان داد، باز هم همان بحث‌های تکراری را پیش کشیده

بودند و باز هم نسبت به او حسادت کرده بودند! اما او برای خاتمه دادن به بحث بی اهمیتی که

تنها حوصله‌اش را سر می‌برد در جواب خواهرش پاسخ داد:

- آنیکاجان! بهتر نیست این فکرهای بیهوده رو بریزی دور؟! امشب تنها باید برای موفقیت

شرکت جشن بگیریم!

آنیکا لبخندی زد و در ادامه حرف برادرش گفت:

- و البته برای موفقیتی که تو باعث هستی!

سپس به طرف برادرش رفت و گونه‌اش را بوسید. با این که گاهی به او حسادت می‌کرد؛ اما باز

هم او برادرش بود و بی‌نهایت او را دوست می‌داشت و به دقیقه نکشیده ناراحتی‌اش نسبت به او

را فراموش می‌کرد! در واقع آران این گونه بود، با خونسردی و متانتی که در رفتارش بود، باعث

می‌شد طرف مقابل را به سمت خود جذب کند! همان‌طور که مدت کمی بود که از آمریکا آمده

بود همه اعضای خانواده و دوستان و آشناها به سمت او جذب شده بودند و او را بهترین و

عاقل‌ترین فرد در تمام فامیل می‌دانستند و البته که عده‌ای به موقعیت کاری او غبطه

می‌خوردند!

آران درحالی‌که روی سکوی ال مانند باغ تالاری که متعلق به پدرش بود و در آن محفل‌هایشان را

برگزار می‌کردند ایستاده بود و طبق عادت سیگارَش را می‌کشید و به نورهایی که از فواره وسط

استخر به روی آب پاشیده شده بود نگاه می‌کرد؛ در حقیقت فکرش در جایی دیگر بود و به



پروژه‌ی جدیدی که سعی در راه اندازی‌اش داشت می‌اندیشید که با دستی که روی شانه سمت چپش قرار گرفت از افکارش خارج شد و سرش را چرخاند و با قیافه‌ی آزاد روبه‌رو شد! آزاد قدمی به سمتش برداشت، کنارش ایستاد و نگاهی به سیگار در دستش انداخت.

- هنوز این لعنتی رو ترک نکردی؟!

آران ابرویی بالا انداخت و سرش را به چپ تکان داد.

- می‌دونی که من تو کار ترک کردن چیزی نیستم! خصوصا اگه عادت کنم بهش!

آراد خنده کوتاهی کرد و سرش را به این سو آن سو تکان داد.

- داداش من، آخه سیگار چیزیه که تو بخوایی بهش وفا دار باشی؟!

آران هم کوتاه خندید و چیزی نگفت! طولی نکشید که خنده‌ی آزاد محو شد و غمی کهنه در

دلش رخنه کرد! درحالی‌که آه می‌کشید پوزخندی زد و ل\*\*ب به سخن گشود:

- اگر مامان و از دست نداده بودیم فکر کنم الان سیگاری نبود!

آران نگاهش را از نورهای رنگی‌رنگی گرفت و به چهره غمگین برادر کوچکش دوخت؛ خوب

می‌دانست که آزاد به شدت به مادرشان وابسته بود و بیشترین ضربه را او بعد از مرگ مادرشان

خورده بود! اما حسرتی در چشم‌هایش پیدا بود که نمی‌توانست آن را نادیده بگیرد!

- بیشترین ضربه رو تو خوردی آزاد، خدا رو شکر حداقل تو سیگاری نشدی پسر!

آراد برادرش را نگاه کرد، خوب می‌دانست در دل او چه خبر است برای همین با تاسف سرش را

تکان داد!

- می‌دونم از چی ناراحتی آران، اما به این فکر کن که تو تنها کسی بودی که توی آخرین لحظات

زندگی مامان کنارش بودی درحالی‌که من و آرام حتی خبر نداشتیم که مامان بیماره!

آران پوزخندی زد و سرش را تکان داد.

- آزاد هزار بار براتون توضیح دادم، من خیلی اتفاقی متوجه مریضی مامان شدم و برای همین بود

از بابا خواستم اون رو نیویورک بیاره تا شاید راهی برای درمانش پیدا کنیم؛ در ضمن پسر، من کل

عمرم و از شماها دور بودم تنها زمانی که تونستم کنار مامان باشم همون دو ماهه آخر لعنتی بود!

آراد خواست حرف دیگری بزند که با صدای ونوس حرفش را نیمه رها کرد، نگاهش را از چشم

های آبی برادرش که هرگاه ناراحت می‌شد اندکی تیره تر می‌شد گرفت و به دوست دخترش که

کاملا بدموقع آمده بود نگاه کرد و با اخم جوابش را داد:

-جانم ونوس؟!

ونوس نگاه مرموزانه‌ای به آن دو انداخت و با دیدن اخم‌های درهم آن دو، او هم اخم‌هایش ناخودآگاه درهم گره خورد و با نیم نگاه با اگراهی به آران، به سمت آراد چرخید و رو به رویش ایستاد.

- عزیزم همه برای خوردن شام، سر میز حاضر شدن نمیایی؟  
آراد سرش را به علامت مثبت تکان داد و سپس رو به برادرش کرد.  
-آران بریم تو!

آران که گویی با بحث‌هایی که اکنون آراد پیش کشیده بود حوصله ماندن در این مهمانی را نداشت، بدون آن که حتی نیم نگاهی به ونوس که با فاصله زیاد در کنارش ایستاده بود بی اندازه پاسخ داد:

- شما برید تو! من می‌رم خونه یکم کارای عقب افتاده دارم که باید انجام بدم!  
آراد اخم ظریفی کرد و چهره‌اش مجاله شد.  
- یعنی چی؟! تازه الان سر شب پسر! می‌خوایم بعد از این جا بریم خونه!  
ونوس که گویی اکنون از آمدن آران ناراضی بود و با شنیدن این حرف او، لبخند کم‌رنگی زد و رو به آراد گفت:

- آراد بهتره اصرار نکنی! فکر می‌کنم پسر عمو آران از فامیل خوشش نیامد!  
آران چشم‌های آبی رنگش را به چهره‌ی ونوس دوخت و مستقیم نگاهش کرد؛ درحالی‌که سر تا پای این دختر مو بلوند را تماشا می‌کرد، باز هم احساس کرد از این دختر عمویش خوشش نمی‌آید چرا که او را دختر بی پروایی می‌دانست که گویی اصلا به سنت‌ها و اصول‌ها پایبند نبود! درحالی‌که همانند همیشه خونسرد بود دو دستش را درون جیب‌های شلوارش فرو کرد و نگاهش را از او گرفت؛ اعتنایی به حرف ونوس نکرد و به سیگار کشیدنش پرداخت. فکری که ونوس در مورد او می‌کرد اصلا برایش اهمیتی نداشت پس بهتر دید چیزی نگوید!  
به جای آران، آراد لبخندی برای حفظ آبرو زد و پاسخ ونوس را داد:

- ونوس، عزیزم اینطور که فکر می‌کنی نیست! آران چرا نباید خوشش بیاد تو جمع ما باشه؟!  
سپس با آرنجش ضربه‌ی کوچکی به آران زد و به او اشاره کرد تا چیزی بگوید و این سوتفاهم را برطرف سازد، اما آران بدون کوچک‌ترین عکس‌العملی نگاهش را به نورهای درون استخر دوخته بود و چیزی نمی‌گفت! با دیدن چنین رفتاری از سوی آران، ونوس اخم ظریفی کرد و سرش را با

تاسف تکان داد و سپس نفس عمیقی کشید و درحالی که به سمت درب سالن می‌رفت آراد را مخاطب قرار داد:

- آرادجان، شام رو سرو کردن، منتظرتم!

همین که ونوس داخل سالن رفت؛ آران نگاهش را به آراد دوخت و سری با تاسف تکان داد.

- واقعا چی شد که از این دختر خوشتر اومد؟!

آراد با صدای بلندی خندید و دستش را روی شانه آران گذاشت.

- اون خوشگل و باهوشه، مهم‌تر از همه، باعث غرورم می‌شه!

آران ابروهایش را بالا برد .

- باعث غرور؟! یعنی چی؟ ببینم آراد قصدت با این دختر ازدواجه؟

آراد به سرعت پاسخ داد:

- می‌دونی که من به این چیزها فکر نمی‌کنم آران! تو که می‌دونی من مرد ازدواج نیستم! اما عمو

و بابا از این رسم‌ها که عقد پسرعمو و دخترعمو رو تو آسمون بستن از بچگی به خوردمون دادن

یادت که هست!

آران اخم ظریفی کرد و یک قدم به سمت برادرش برداشت.

- آره، خداروشکر من نبودم که بخوان کسی رو به من بچسبونن! اما آراد به نظر میاد تو با این

دختر خیلی صمیمی هستی اگر اون فکری در مورد ازدواج داشته باشه چی؟!

آراد پوفی کرد و نفسش را در هوا فرستاد و لبخندی زد.

- ونوس همچین دختری نیست! بعدشم من می‌گم الان به این چیزها فکر نمی‌کنم شاید بعدا که

از مجردی خسته شدم ازدواج کنم! در اون صورت فکر می‌کنم باید با ونوس ازدواج کنم چون به

هر حال این خواسته خانواده‌هاست و این که دوسشم دارم!

آران نگاه معناداری به برادرش انداخت، اعتقادات و فکرای او را به هیچ وجه قبول نداشت!

یعنی آن دختر باید صبر می‌کرد تا زمانی که آراد از مجردی کاملاً خسته شود؟! که البته معلوم

نیست کی بخواهد خسته شود؟! اصلا برادر سر به هوای او مگر از شیطنتهایش خسته

می‌شود؟!

نفس عمیقی کشید و سیگار دیگری را از درون جیبش در آورد و گوشه لبش گذاشت و درحالی که

روشنش می‌کرد پرسید:

- چطور ارتباطتون اینقدر صمیمی شد؟!

آراد اندکی فکر کرد و با یاد آوری آن روزها لبخندی زد و ل\*\*ب به سخن گشود:  
- صمیمی که بودیم؛ اما هیچ وقت احساسی بینمون نبود که بخواد رابطه و احساسمون و تغییر  
بده! اینقدر همه در مورد اینکه ما برای هم ساخته شدیم گفتن تا باعث شد رابطمون از دوستی  
ساده تغییر پیدا کنه و هرچی بیشتر شناختمش فهمیدم اون گرچه ظاهر امروزی داره اما باطن  
دختر سخته و به راحتی خودش رو در اختیار پسری نمی‌ذاره! حتی منی که همه فکر میکنن ما  
مال هم هستیم! برای همینه که تا الان رابطمون مونده!

آران پوزخندی زد و پُک دیگری به سیگارش زد؛ سپس نیمی از دود سیگارش را در ریه اش  
فرستاد و نیمی دیگر را در هوا پخش کرد و در جواب آراد پاسخ داد:

- پس یعنی می‌خواهی بگی اگه تا الان باهاتش موندی، دلیلش این بوده که مثل دخترای دیگه  
خودش رو در اختیار نداشته هنوز؟!

آراد بشکنی در هوا زد و سرش را تکان داد.

- دقیقا و البته همین برخوردش منو شیفته خودش کرده و باعث شده به تصمیم ازدواجی که  
برای من و اون گرفتن مخالفتی نکنم!

آران سری تکان داد و پکی به سیگارش زد و سوال دیگری نپرسید! در نظرش برادرش وقتی از  
ازدواج کردن مطمئن نیست، نباید با دختر عمویش این چنین رفتار کند؛ آن‌ها درست مانند  
نامزدها برخورد می‌کردند! وقتی حتی آراد هنوز قصد ازدواج را نداشت نباید او را امیدوار می‌کرد.  
این اشتباه برادرش را بارها به او گوش‌زد کرده بود که با چنین مسائل احساسی اینقدر راحت  
برخورد نکند! گویی آراد احساس و عواطف دیگران برایش اهمیتی نداشت! از پله پایین رفت و در  
همان حال گفت:

- مسئولیت پذیر باش آراد! کاری رو نکن که باعث شه رابطه بین عمو و بابا بهم بخوره! من میرم  
خونه از طرف من با بقیه خداحافظی کن!

این را گفت و بدون آن که منتظر پاسخ آراد باشد، از باغ خارج شد. آراد نگاهی به رفتن برادرش  
کرد و سری تکان داد. از نظر او آران به همه مسائل بیش از اندازه اهمیت نشان می‌داد، از نظر  
خودش دلیلی نداشت بخواد طور دیگری برخورد کند یا مسئولیتی در قبال یک سری موضوعها  
نشان دهد؛ زیرا تصور می‌کرد ونوس هم همانند خودش طرز فکرش اروپایی بود و اصلا به ازدواج  
یا هر چیز دیگری فکر نمی‌کرد که البته تفکر او همیشه درست از آب در نمی‌آمد!

\*\*\*

یک هفته از مهمانی تجملاتی برای کسب موفقیت شرکت گذشته بود و هوای پاییزی رو به سردی بود و با بارانش هوا را دلپذیرتر کرده بود؛ آران درحالی که به باران پاییزی نگاه می کرد، ماشینش را داخل پارکینگ شرکت پارک کرد و پیاده شد. دستانش را در جیب بارانی اش فرو کرد و به سمت درب ورودی ساختمان سه طبقه ای شد که تمامش متعلق به شرکت پارسا بود، شرکتی که مهرداد پارسا با دست های زحمت کشش ساخته بود و تمام زندگی اش را صرف ثروتی که حال بدست آورده، کرده بود. وارد سالن طبقه اول شد. با ورودش دو پرسنلی که در کنار آسانسور نشسته بودند بلند شدند و به او خوش آمد گفتند. لبخندی زد و سری تکان داد و به طرف آسانسور رفت. طولی نکشید که پشت درب اتاق پدرش رسید؛ اما همین که خواست درب را باز کند، صدای عصبی پدرش از پشت در به گوشش رسید. متعجبانه به صدای پدرش که گویی بر سر شخصی فریاد می زد گوش داد و همین که خواست داخل شود رهام بازویش را گرفت و مانع شد.

- آران!

به طرف رهام چرخید و نگاهش کرد.

- چه خبره؟! بابا با کی داره دعوا می کنه؟!

رهام دور و برش را نگاهی انداخت و سپس پوفی کرد و با صدای آهسته ای پاسخ داد:

- با داداش دیوانت؛ باز گند زده آران! فکر کنم این دفعه بابات واقعا از ارث محرومش کنه!

آران که اکنون متوجه حرف های رهام نشده بود؛ بازویش را از دست او در آورد و به سمت اتاق

پدرش رفت و در همان حال به رهام گفت:

- چرا پرت و پلا می گی پسر!

ضربه ای به در زد و طولی نکشید که صدای فریادهای مهرداد پارسا قطع شد و بعد با صدای

عصبی اش شخص پشت درب را مخاطب قرار داد.

- گفتم فعلا نمی خوام کسی رو ببینم!

آران نفس عمیقی کشید. پدرش بیش از حد عصبی بود و این یعنی اتفاق بدی افتاده بود! با

صدای آرامی جواب داد:

- آرانم بابا!

مهرداد پارسا چندین لحظه مکث کرد و سپس نگاه پر از خشمش را از آراد که روی مبلی نشسته

بود گرفت و به درب اتاقش دوخت.

- بیا تو پسر!

طولی نکشید که آران درب اتاق را باز کرد و داخل شد و هر دو را نگاه کرد.

-اتفاقی افتاده؟! صداتون رو همه کارکنا شنیدن!

آراد که گویی از آمدن آران آن هم به موقع خوشحال بود جرعت صحبت کردن را پیدا کرد.

- منم داشتم به بابا می گفتم همه صدامون و می شنون! آبرومون می ره!

مهرداد پارسا بار دیگر به طرف پسر گستاخش چرخید و با خود اندیشید چرا این پسر آنقدر

گستاخ و بی پروا است؟! سرش را تکان داد و عصبی به طرف میزش رفت و روی صندلی اش

نشست.

- بذار همه بدونن پسر مهرداد پارسا چه دست گلی به آب داده!

آران اخم هایش را درهم کرد و آراد را نگاه کرد و شاره ای به او کرد؛ که یعنی باز چه کردی پسر؟!

صدای مهرداد پارسا اجازه نداد تا آراد زودتر موضوع را به برادرش بازگو کند؛ بلکه او به کمکش

بشتابد!

- اینبار آران هم نمی تونه به دادت برسه آراد! باید یه فکری برای این بی مسئولیتت بکنی!

آران که اکنون کمی گیج شده بود به طرف مبل های چرم مشکی و سفید رفت و رو به روی آراد

نشست.

- بابا می شه توضیح بدین این پسر باز چیکار کرده؟!

قبل از این که مهرداد پارسا جوابش را بدهد آراد با چشمان از حدقه در آمده معترض رو به آران

گفت:

- یه جوری حرف نزن که انگار من همیشه در حال خراب کاریم داداش!

آران خنده کوتاهی زد و تکیه اش را به پشتی مبل داد. در نظرش آراد جوک می گفت؛ زیرا هر بار

او دست گلی به آب می داد که تنها آران قدرت جمع کردنش را داشت! مهرداد پارسا پرونده ای را

از روی میز برداشت و به طرف آران گرفت.

- ببین این جا چقدر خسارت زده به من!

آران از روی مبل بلند شد و پرونده را از دست پدرش گرفت و درحالی که ایستاده بود شروع به

خواندن برگه هایی کرد که پدرش به آن ها اشاره کرده بود. حق با پدرش بود! آراد در یکی از قرار

دادهایشان با شرکتی که مسئولیت تامین وسایل مورد نیازشان برای اجرای پروژه ی ساخت

مجتمع تجارتي که به عهده گرفته بودند، ضررمالی بزرگی زده بود و این برای شرکتشان هیچ خوب

نبود! سرش را از روی برگه‌ها بیرون آورد؛ چنین اشتباهی را تنها برای پسر بچه‌ای جایز می‌دانست، نه آرادی که اکنون بیست و نه سال سن داشت! خنده‌ای روی ل\*\*ب‌هایش نقش بست که خودش هم در عجب بود! حالا چه وقت خندیدن بود! آراد با دیدن چهره‌ی خندان برادرش جرعتش بیشتر شد و با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد و در همان حال ل\*\*ب به سخن گشود:

- من اصلا حواسم نبود که باید متن قرارداد رو کامل بخونم، برای همین اینطوری شد! با صدای عصبی مهرداد پارسا بار دیگر دهانش را بست!  
- چطور می‌تونی بخندی تو؟! کلی ضرر زدی به شرکت! آراد چرا نمی‌تونی یکم مثل آران باشی؟! از اون طرف آران ما رو به صعود می‌بره و از اون طرف تو ما رو زمین می‌زنی؟! می‌دونی من الان چقدر باید خسارت بدم؟!

آران پرونده را روی میز شیشه‌ای که در وسط مبل‌ها جای گرفته بود گذاشت؛ نشست و با خونسردی و آرامش ل\*\*ب به سخن گشود:  
- بابا آرام باش! من فکری دارم که اگر بتونیم اجراش کنیم خسارتی که الان باید پرداخت کنیم و جبران می‌کنیم!

آراد اندکی به جلو خم شد و مشتاقانه پرسید:  
- چه کاری؟!

اما با چشم غره‌ای که پدرش نثار او کرد عقب نشست و دهانش را بست! او فعلا حق هیچ‌گونه مداخله‌ای نداشت! در واقع پدرش اجازه نمی‌داد دخالتی در این موضوع کند! مهرداد پارسا که اکنون مشتاق شنیدن فکر تازه‌ی آران شده بود نگاهش کرد.  
- چه فکری؟!

آران بارانی‌اش را از تنش در آورد و یقه پیراهن مردانه‌ی سورمه‌ایش را درست کرد و ل\*\*ب به سخن گشود:

- با یکی از دوستانم توی روسیه صحبت کردم، یه مزایده گذاشتن اگه بتونیم اون مزایده رو ببریم می‌تونیم یک شرکت کوچیک از زیرمجموعه‌های این شرکت توی روسیه راه اندازی کنیم که این برامون سود بالایی میاره!

مهرداد پارسا که اکنون از فکر پسرش بدش نیامده بود، تکیه‌اش را از صندلی گرفت و دستانش را درهم گره کرده و به روی میز گذاشت و پرسید:

- درصد موفقیتمون توی این پروژه چقدره؟  
آران مانند همیشه، لبخند مطمئن و غرور آمیزی به زد و در حالی که از روی مبل بلند می شد در مورد پروژه و فکریایی که در سر داشت توضیح کاملی به پدرش و آراد داد و طبق معمول باعث شد تا مانند همیشه اعتماد پدرش را برای کاری که سعی در انجام دادنش داشت جلب کند! بعد از اتمام صحبت هایشان آران و آراد هر دو از اتاق خارج شدند و به سمت اتاق آران رفتند. وارد اتاق شدند و قبل از این که درب اتاق بسته شود، سر و کلهی رهام مانند همیشه پیدا شد و در حالی که لبخند پهنی روی ل\*\*ب هایش نقش بسته بود نگاهش را به آراد دوخت.  
- می بینم که باز صدای بابات و بردی بالا آراد خان!  
چشم غره ای نثار رهام کرد و در حالی که خودش را روی مبل های راحتی می انداخت پاسخ داد.  
- بابا صدایش واسه من همیشه بالاس!  
رهام در حالی که روی مبل رو به روی او می نشست جوابش را داد:  
- لابد یه کاری می کنی! وگرنه چرا با آران و آنیکا این طوری برخورد نمی کنه؟!  
در حالی که با موبایل توی دستش بازی می کرد پوزخند زد.  
- بابا، آنیکا رو که اصلا حساب هیچی نمی کنه! واسه همینه که اصلا از اون ایراد نمی گیره! منم که یه خراب کار می دونه! تنها کسی که قبولش داره و اون و دانای کل می دونه ایشون هستن.  
با دستش اشاره ای به آران که پشت میز کارش نشسته بود و عینک طبی اش را به چشم زده بود کرد؛ او که از قبل، انتظار چنین سخنی را از سوی برادرش داشت سری با تاسف تکان داد.  
- فکر می کنی من خیلی دوس دارم بچه ی مورد قبول همه باشم؟!  
آراد سرش را بلند کرد و در چشمان یخی برادرش نگاه کرد .  
- دوست نداری؟! در عجبم آران تو چطور می تونی اینقدر خوب فکر کنی و عمل کنی؟! آخه چطور می شه یه نفر هیچ وقت، اشتباهی مرتکب نشه؟!  
آران نفس عمیقی کشید و خودکارش را روی برگه های رو به رویش گذاشت و با چهره ی جدی شروع به صحبت کرد:  
- آدما وقتی تنها باشن و تنها بزرگ بشن؛ قابلیت این رو پیدا می کنن که روی پای خودشون بایستن و به خودشون تکیه کنند!  
رهام سرش را به علامت مثبت تکان داد .



- درسته! مثلا آران چون همه‌ی زندگیش رو اون طرف بوده و تنهایی گذرونده، تونسته خودش به تنهایی موفقیت کسب کنه اما تو...

در حالی که می خندید با دستش اشاره ای به آراد کرد و میان خندیدن ادامه داد:

- تو فقط پی خوش گذرونی و دختر بازی و این ماشین عوض کردن و اون ماشین خریدن و این چیزها بودی، تهش هم هیچی نشدی!

آران و رهام با هم شروع به خندیدن کردند! حق با رهام بود؛ آراد جز فکر کردن به اینکه چطور خوش گذرانی کند، به چیز دیگری نمی اندیشید؛ به همین دلیل بود که مهرداد پارسا با او این گونه رفتار می کرد و همیشه یا در حال نصیحت کردن او بود یا در حال سرزنش کردنش بود! آران در حالی که خودکارش را بر می داشت و روی پرونده‌ای در حال نوشتن بود؛ بدون آن که آراد را نگاه کند ل\*\*ب به سخن گشود:

- لطفا خوش گذرونیت رو چند وقت بذار کنار، توی این پروژه با من همکاری کن اینطوری یکم اعتماد بابا رو هم جلب می کنی! بعد از صحبت هایشان رهام و آراد هر دو شرکت را ترک کردند و آران و پدرش در شرکت مشغول به کار بودند. او همانند همیشه غرق در کار بود و با تمام توانش برای اجرای پروژه اش تلاش می کرد و در حال تحقیق در مورد شرکتی که قرار بود در مزایده اش شرکت کننده بود و به شدت غرق در کار بود! چند دقیقه بعد در حالی که به شدت تشنه اش شده بود دکمه تلفنش را که به منشی متصل می شد را فشار داد .

- خانوم خاتون!

چند لحظه مکث کرد اما جوابی نشنید! دوباره او را صدا کرد اما باز هم جوابی از آن سوی خط نیامد! در حالی که به شدت عصبی شده بود نُچی کرد و از پشت میزش بلند شد و درب اتاقش را باز کرد و با صدلی خالی منشی اش رو به رو شد! اخم ظریفی کرد و دور و برش را نگاه کرد. اما منشی اش را نیافت! مانند همیشه با کارمندهای دیگر شرکت در حال گپ و گفت و گو بود! در حالی که سرش را با تاسف تکان می داد به سمت آشپزخانه‌ی اُپن ماندی که تنها کابینت‌های لوکسش آن مکان کوچک را تبدیل به آشپزخانه کرده بود رفت و لیوانی برداشت و به سمت آبسرد گن رفت. اما برای لحظه‌ای پشیمان شد شاید بهتر بود قهوه‌ای تلخ می خورد تا اندکی سرحالش کند! مسیرش را تغییر داد و دوباره سمت کابینت‌های نقره‌ای، مشکی رفت و درب کابینتی را باز کرد و سپس به طرف قهوه‌ساز رفت. لیوان لَته‌ای برای خود درست کرد و در حالی که نگاهش به محتویات درون لیوان بود راه اتاقش را در پیش گرفت؛ اما طولی نکشید که با

جسمی برخورد کرد و سپس محتویات لیوانش بود که روی طرف مقابلش پخش شد! برخوردشان به یکدیگر و کثیف شدن لباس طرف مقابل و در نهایت صدای عصبی ونوس که اکنون به خاطر لباسش بلند شده بود چندین ثانیه بیشتر طول نکشید! آران در حالی که نگاهش را از لیوان شکسته روی زمین می‌گرفت به ونوس دوخت و نگاهش کرد.

- خوبی؟! -

ونوس در حالی که اخم‌هایش به شدت درهم گره خورده بود و نگاهش به مانتو کرم رنگی که حالا لکه‌ی بزرگی رویش خودنمایی می‌کرد بود! سرش را بلند کرد و با عصبانیت او را نگاه کرد.

- کوری؟! چرا جلوی پات و نگاه نمیکنی؟! -

آران که به خاطر لکه‌ی روی لباسش اندکی شرمنده شده بود با صدای آروم و خونسردی پاسخ داد:

- متاسفم! حواسم پرت بود ندیدمت!

او که عصبانی‌تر از آن بود که با معذرت خواهی آرام شود؛ نفس عمیقی کشید و با چهره‌ای مچاله در حالی که با دستش سعی در پاک کردن مانتوی گران قیمت و زیبایش داشت با همان لحن تندش جواب داد:

- معذرت خواهیت به چه درد من می‌خوره؟! حالا من چطوری برم مصاحبه کاری؟! -

سرش را بلند کرد و باره دیگر به چهره خونسرد آران را که مقابلش ایستاده بود زل زد.

- من الان چیکار کنم؟! خیره سرم اومدم آراد و ببینم و برم به مصاحبه برم!

آران نفس عمیقی کشید و تنها به تکان دادن سرش اعتنا کرد و سپس به طرف اتاقش رفت.

کاری از دستش ساخته نبود! پس ماندن در کنار آن دختر عصبانی فایده‌ای نداشت برای همین به طرف اتاقش رفت و همین که دستگیره درب اتاقش را گرفت؛ صدای عصبی ونوس از پشت سرش آمد.

- ببخشید، با شما بودما!

آران به سمتش چرخید و باره دیگر چهره‌ی ونوس را که با آرایش ملایم و زیبایی که کرده بود از همیشه زیباتر به نظر می‌رسید نگاه کرد و با خونسردی پاسخ داد.

- بله؟ -

با چهره‌ی مچاله و لحن تندش ل\*\*ب به سخن گشود:

- من چیکار کنم با این وضعیت؟! -

با دستش اشاره‌ای به مانتویی که لکه‌ی قهوه‌ای رنگش توی ذوق می زد کرد! آران لباسش را نگاهی سرسری کرد و درب اتاقش را باز کرد و در همان حال گفت:

- من عذر خواهی کردم بابت اتفاقی که پیش اومد!

ونوس، با دست راستش مانتو کرم رنگ جلو بازش را گرفت و تکانش داد و پاسخ داد:

- عذرخواهی تو این لکه رو از بین می بره؟!!

آران که با غر زدن‌های ونوس حوصله‌اش سر رفته بود؛ چشم‌هایش را برای لحظه‌ای روی هم گذاشت و سپس به طرفش رفت و مقابلش ایستاد.

- الان انتظار چه کاری از من داری؟! می‌خواهی برات بشورمش؟! یا مانتو خودم و بهت بدم!

سرش را با کلافگی تکان داد و در حالی که یه دستش را درون جیب شلوارش می کرد ادامه داد.

- من کلکسیون مانتو دارم که از من درخواست کمک داری؟! ونوس، کلافه نگاهش را از او گرفت و

به دیوار خاکستری و سفید اتاق دوخت و با عصبانیت به این اندیشید اکنون چه باید کند؛

ساعتی دیگر ملاقاتی با یکی از کارگردان‌های سینما داشت و نمی‌خواست این موقعیت خوبش را

از دست بدهد؛ با عصبانیت به سمت یکی از مبل‌ها رفت و روی آن نشست و به این اندیشید که

چه کند! آران که حرکات او را زیر نظر گرفته بود به سمت میزش رفت و روی صندلی‌اش نشست

و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و به ونوس که عصبی و درهم درون مبل فرو رفته بود نیم نگاهی

انداخت. او تمایلی به کمک کردن به ونوس را نداشت! نگاهش را از او گرفت و به برگه‌های روی

میزش انداخت و مشغول کارش شد؛ در همین لحظه صدای زنگ موبایل ونوس بلند شد؛ نگاهی

به صفحه موبایلش انداخت و با دیدن شماره تماس دستیار کارگردان، اضطراب تمام وجودش را

در بر گرفت. با چهره‌ی درهم‌اش تماس را برقرار کرد و با او شروع به صحبت کرد؛ دستیار

کارگردان تماس گرفته بود تا مطمئن شود ونوس به آن مصاحبه می‌رود و او که ابداً نمی‌خواست

این کار را از دست بدهد به آن‌ها اطمینان داد که سر وقت ملاقات به آن مکان می‌رود. پس از

اتمام تماسش، موبایل را روی میز پرت کرد و بار دیگر لباسش را نگاه کرد؛ به هیچ عنوان امکان

نداشت بتواند با آن لباسی که از روی سینه‌اش تا پایین تر از کمرش لکه‌ی بزرگ قهوه‌ای رنگش

خودنمایی می‌کرد به دیدن کارگردان برود، نفس عمیقی کشید و رو به آران پرسید:

- آراد توی اتاقشه؟!!

در حالی که مشغول انجام کارهایش بود پاسخ داد.

- نه!

ونوس: کجاست پس؟!  
سرش را بلند کرد و مکث کوتاهی کرد .  
- نمی دونم کجا رفت، ولی فکر می کنم امروز دیگه شرکت نیاد!  
عصبی کیفش را از روی مبل برداشت و ایستاد.  
- کاش نمیومدم اینجا! حالا با این لباس کثیف چطور برم مصاحبه کاری؟!  
در حالی که او را نگاه می کرد مکث کوتاهی کرد، اندکی به فکر فرو رفت! با آن که از ونوس خوشش نمی آمد اما تنها به این دلیل که او دختر عمویش است؛ دلش اندکی به رحم آمد. با یاد آوری دوستش رها که مزون بزرگ و شیکي داشت؛ از پشت میز بلند شد و در حالی که با موبایلش شماره‌ای را می گرفت درون اتاقش شروع به قدم زدن کرد و به ونوس که می خواست از اتاق خارج شود گفت:  
- چند لحظه صبر کن!  
ونوس دستگیره در را گرفت و به طرف او چرخید و همین که خواست بپرسد چرا باید صبر کند؛ او با شخص پشت خط شروع به صحبت کرد. پس از چند دقیقه صحبت کردن و اطمینان از این که دوستش در مزونش است تماس را قطع کرد و سوئیچش را برداشت و در حالی که به طرف درب خروجی اتاق می رفت ل\*\*ب به سخن گشود:  
- دنبالم بیا!  
بدون آن که قدمی بردارد متعجبانه با همان اخم های درهمش پرسید:  
- کجا؟!  
آران اما نه حوصله ایستادن و توضیح دادن داشت و نه وقتش را! در حالی که وارد راهرویی که منتهی به آسانسور می شد؛ می رفت پاسخش را داد:  
- مگه نمی خوایی مانتوت رو عوض کنی؟!  
ونوس مکث کوتاهی کرد و با فکر این که آران قصد دارد او را به خانه برساند ؛ به سمتش رفت و در حالی که با هم سوار آسانسور می شدند با بدخلقی در جواب آران گفت:  
- من اگر وقت داشتم برم خونه لباسام و عوض کنم که دیگه نیازی به تو نداشتم!  
نفس عمیقی کشید و به رو به رویش خیره شد و دست هایش را درون جیب‌های شلوارش فرو کرد.  
- منم وقتی ندارم!

در حالی که سرش را با تاسف تکان می داد، با خود می اندیشید این دختر چرا اینقدر سوال می پرسید؟! او از آدم‌های پرحرف خوشش نمی آمد و حالا ونوس با غر زدن هایش و سوال های پی در پی اش حوصله آران را سر برده بود. به محض ایستادن آسانسور هر دو پیاده شدند و به طرف درب خروجی راه افتادند؛ اما ونوس که گویی بیخیال سوال هایش نمی شد پوفی کرد و در حالی که پشت سر آران قدم بر می داشت دوباره سوالی را پرسید:

- پس می شه بگی می خوایی منو کجا ببری؟! آران لحظه ای ایستاد و نیم نگاهی به او انداخت و در حالی که به خاطر تابش نور خورشید در صورتش، اخم هایش درهم گره خورده بود با خونسردی تمام ل\*\*ب به سخن گشود:

- ببین چون مقصر اتفاقی ام که برای لباست افتاد، می خوام کمکت کنم بنابراین جایی می ریم که بتونی لباست رو تعویض کنی! پس اگر مایلی کمکت کنم سوالی نپرس و همراهم بیا، اگر هم نمی خوایی من به کارام برسم!

نیم نگاه دیگری به او انداخت و سپس به طرف پارکینگ رفت تا ماشینش را بیرون بیاورد. ونوس در حالی که رفتن او به داخل پارکینگ را تماشا می کرد؛ تکه ای از موهایش را پشت گوشش انداخت و شال سبزش را درست کرد و کمی فکر کرد، دیگر وقتی نداشت و نیم ساعت دیگر باید می رفت تا به قرارش برسد پس بهتر دید با آران همراه باشد؛ درست بود که در کنار آران به شدت معذب بود و چندان احساس خوبی نسبت به او نداشت و همراهی با او را دوست نداشت اما گویی چاره ای نداشت در حال حاضر کارش مهم تر بود. با ایستادن ماشین رنجروور آران در کنارش نیم نگاهی به ماشینش انداخت؛ به طرفش رفت و درب کنار راننده را باز کرد و با اخم های گره خورده سوار شد و نشست و آران بلافاصله ماشین را به حرکت در آورد و تا رسیدن به مقصد حرفی بین آنها پیش نیامد.

با توقف ماشین، آران رو به روی مزون دوستش هر دو از ماشین پیاده شدند. ونوس در حالی که با دهان نیمه بازش به ویتترین مزونی که لباس های زیباییش را به نمایش گذاشته بود، خیره شده بود، قدمی برداشت و ل\*\*ب به سخن گشود:

- این مزون مال کیه؟

آران در حالی که یقه لباسش را مرتب می کرد و بارانی اش را از دستی به دست دیگریش جابه جا می کرد به طرف درب ورودی چوبی رفت و پاسخش را داد:

- مال خانوم رها سلیمی، طراح بَرند بیت.

ونوس ابرویی بالا انداخت و پشت سر آران به راه افتاد. هر دو وارد مزون شدند و به محض ورودشان، رها دوست‌دوران آمریکای آران با دیدنش به سمتش آمد و همدیگر را در آغوش گرفتند و رها در حالی که به شدت ذوق زده بود با لبی خندان شروع به صحبت کرد:

- بی‌معرفت! خوب نیست، وقتی اومدی ایران یه خبر به من بدی؟! فکر نمی‌کنی من دلتنگت می‌شم؟!

آران در حالی که لبخندی مهربان و عمیق روی چهره‌اش نمایان شده بود او را از آغوشش جدا کرد و در حالی که دست‌هایش را روی شانه‌های ظریف و استخوانی رها گذاشته بود پاسخش را داد:

- باور کن، از وقتی برگشتم ایران همش درگیر پروژه‌ای بودم که توش سرمایه گذاری کرده بودم. حق داری کم کاری از من بود، واقعا عذر می‌خوام!

رها لبخند قشنگ دیگری زد و بازوی آران را لمس کرد.

- خبرشو دارم! راجب موفقیت بزرگ شرکت پارسا خیلی شنیدم!

آران در حالی که چهره‌اش با دیدن تنها دوستی که در سال‌های تنهایی که در آمریکا داشت شادمان شده بود. نیم‌نگاهی به ونوس که آن دو و مخصوصا آران را با تعجب تماشا می‌کرد انداخت. باورش نمی‌شد آران این‌گونه لبخندهای عمیق به چهره بزند! او آران را همیشه سرد و خشک دیده بود. آران یک قدم عقب رفت و کنار ونوس ایستاد و اشاره ای به او کرد و گفت.

- رهاجان، ایشون ونوس دختر عموم هستن. رها دستش را از روی آران برداشت و همراه با لبخند عمیقی که به چهره داشت قدمی به سمت ونوس برداشت و دستش را به طرف او دراز کرد.

- خانوم پارسا، بازیگر فیلمی که به تازگی اکران شد درسته؟! ونوس لبخند غرور آمیزی زد و دست رها را فشرد و با صدای آرامی پاسخ داد:

- بله درسته!

- مشتاق دیدار! من فیلمت رو واقعا دوس داشتم. به عنوان اولین کار سینمایتون می‌تونم بگم عالی بازی کرده بودید!

در حالی که با تعریف‌های رها لبخند عمیقی روی ل\*\*ب‌هایش جاری شده بود شالش را مرتب کرد و در همان حال جواب داد.

- ممنون، لطف داری عزیزم!

رها نیم‌نگاهی به او، سپس به آران انداخت.

- خب، چه کمکی از من ساختس؟!  
آران در حالی که ساعت مچی مارک دارش را نگاه می کرد پاسخ داد:  
- ونوس برای یه مصاحبه کاری نیاز به مانتو داره می سپارمش به تو؛ من باید برم خیلی دیرم شده!  
او در حالی که تمایل بسیار زیادی از خرید کردن ونوس در مزونش داشت؛ همراه با لبخند عمیقی ل\*\*ب به سخن گشود:  
- حتما؛ هر کمکی ازم بربیاد انجام می دم شما برو به کارت برس!  
آران لبخند دیگری زد و دستش را به روی بازوی رها گذاشت.  
- پس عزیزم من می رم! باهات تماس می گیرم توی یه موقعیت مناسب همدیگر و ببینیم!  
این را گفت و با خداحافظی سرسری از آن دو نفر، از آن مکان خارج شد و به طرف شرکتش رفت.  
کارهایش زیاد بود و تنها به خاطر آن که خودش، باعث کثیف شدن مانتوی ونوس بود؛ او را به مزون رها برده بود؛ در غیر این صورت محال بود برای ونوس چنین کاری را انجام دهد! در حالی که سوار ماشینش می شد با یادآوری رها، لبخند کمرنگی روی ل\*\*ب هایش جاری شد! آن دو، در یک کوچه زندگی می کردند و خانه هایشان در یک ساختمان بود. رها هنر می خواند و آران تجارت!  
و به علت این که خلق و خویشان با یکدیگر سازگاری داشت، از بچگی دوستان خوبی برای یکدیگر شده بودند و بعد از گذشت سال ها اول رها به ایران برگشته بود و مزونش را باز کرده بود و آران چندماه بعد از او به ایران آمده بود؛ آن هم به خواسته پدرش که از او خواسته بود تا بیاید و در کنار آراد باشد؛ زیرا آراد بعد از مرگ ناگهانی مادرشان به شدت افسرده شده بود و تنها آران بود که حالش را بهتر کرده بود!  
ونوس پس از انتخاب مانتو شیک و زیبایی که به شدت، شیفته طرحش شده بود؛ با عجله از مزون رها خارج شد و با فکر این که سوار ماشینش شود تا خودش را به قرار ملاقات برساند.  
نگاهش را به این سو آن سو خیابان دوخت. تازه به یاد آورد که او با آران آمده بود و ماشینش جلوی شرکت پارسا بود. اخم هایش دوباره درهم گره خورد و عصبانیت باز هم به جانش افتاد! با دست راستش به پیشانی اش کوبید و زمزمه کرد:  
- پسره ی خودخواه حداقل صبر می کرد منو برمی گردوند شرکت ماشینم و بردارم!

پوفی کرد و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت؛ امروز هیچ چیز مطابق میلش پیش نمی رفت و این وضعیت او را کلافه می کرد! چندثانیه فکر کرد و سپس با یادآوری آراد تلفنش را در آورد و تا با او تماس بگیرد و از او بخواهد به دنبالش بیاید و او را به مقصدش برساند.

موبایلش را پس از گشتن در کیف سبز رنگی که با شالش ست کرده بود در آورد و شماره آراد را گرفت؛ طولی نکشید که صدای بوق از پشت تلفن به گوشش رسید، اما آراد گویی قصد جواب دادن به تماس ونوس را نداشت و پس از چندین بوق صدای زنی که اعلام می کرد مشترک مورد نظر قادر به پاسخگویی نیست تماس ونوس را به اتمام رساند! این باعث شد تا بر عصبانیتش افزود شود؛ تلفنش را درون کیفش پرت کرد و به طرف خیابان رفت تا تاکسی دربست بگیرد و به مقصد مورد نظرش برود. بالاخره پس از ماجرابی که پیش آمد موفق شد به قرار ملاقاتش با کارگردان معروف و مشهوری که آوازه اش همه جا پیچیده بود برود! صحبت هایشان دو ساعتی طول کشید و در آخر با وقت گرفتن برای فکر کردن در مورد پیشنهاد کارگردان برای بازی در فیلمی که ژانرش تا حدودی اکشن به نظر می رسید خوشحال و راضی از شرکت فیلم برداری بیرون آمد.

راننده تاکسی، ماشین را جلوی درب خانه نگه داشت و او پس از دادن کرایه پیاده شد و به طرف درب آهنی رفت و آیفون را فشار داد. طولی نکشید که درب خانه توسط خدمتکارشان باز شد.

وارد اتاقش شد و با خستگی تمام کیفش را روی کاناپه کنار درب ورودی پرت کرد و به طرف تختش رفت و خودش را روی آن رها کرد و در حالی که نفس عمیقی می کشید به لوستر زیبایی که به سقف آویزان بود چشم دوخت. فکرش اندکی درگیر فیلم نامه ای شده بود که چندی پیش با کارگردان در موردش صحبت کرده بود. فیلمی اکشن و رمانتیک! برای بازی کردن در این فیلم اندکی دو دل شده بود و گویی قدرت تصمیم گیری نداشت! در حالی که عمیقا در افکارش غرق بود ضربه ای به در نواخته شد و سپس قامت سودابه خانوم جلوی درب اتاقش نمایان شد. در حالی که دستگیره در اتاق را در دستش گرفته بود نیم نگاهی به سرتا پای دخترش که روی تختش دراز کشیده بود انداخت و با اخم های درهمش شروع به صحبت کرد: معلوم هست کجایی دختر؟! از هشت صبح رفتی بیرون سه ونیم بعد از ظهر اومدی!

ونوس نفس عمیقی کشید و از روی تخت بلند شد و نیم نگاهی به مادرش انداخت و سپس در حالی که به طرف کمد لباسی اش می رفت پاسخ داد:

- کار داشتم!



سودابه خانوم کاملا داخل اتاق شد و با چهره‌ی درهمش دوباره پرسید.  
- می‌دونم کار داشتی اما کجا؟! چه کاری؟!  
ونوس اخم‌هایش را درهم گره کرد و سرش را به سمت مادر کنجکاوش که گویی قصد داشت از تمام کارهای دخترش سردر بیاورد چرخاند و با چهره‌ی ای درهم گفت:  
- مامان، من باید بعد از بیست و هفت سال سن به شما جواب پس بدم؟!  
سودابه: بله! دختر مثل این که یادت رفته من مادرتم و باید از تمام کارهات سردر بیارم!  
قبل از این که جمله‌اش را به اتمام برساند با دیدن مانتوی مشکی رنگی که تا به حال تن دخترش ندیده بود حرفش را نیمه رها کرد و قدمی به جلو برداشت و سرتاپای او را نگاه کرد.  
- تو صبح موقع رفتن مانتو کرم تنت بود الان چرا یه رنگ دیگه پوشیدی؟!  
ونوس بدون آن که اهمیتی به سوالات ریز و درشت مادرش بدهد، مانتو را از تنش در آورد و روی تخت پرت کرد و با تاپ مشکی و شلوار جین یخی رنگی که زیر مانتو پوشیده بود از اتاقش خارج شد؛ مادرش هم به دنبالش!  
سودابه‌خانوم: کجا می‌ری؟! جواب منو بده! می‌گم کجا بودی?!  
در حالی که از پله‌های شیشه‌ای که مارپیچ به سالن بزرگ و شیک خانه پدری‌اش می‌رسید پایین می‌رفت با کلافگی که در کلامش پیدا بود پاسخ داد:  
ونوس: مامان کار داشتم! دست از سرم بردار! تا کی می‌خواهی همش منو سین جیم کنی که کجا بودم و چیکار می‌کردم؟! اصلا رفتم موسسه هنری برای گرفتن یه فیلم نامه جدید راضی شدی؟!  
سودابه خانوم که انتظار چنین حرفی را از دخترش داشت؛ در حالی که به شدت عصبی شده بود بازوی ونوس را در دستش گرفت و او را وادار به ایستادن کرد.  
- چی داری میگی ونوس! مگه قرار نبود دیگه فیلم بازی نکنی؟! چرا می‌خواهی آیندت رو خراب کنی؟! جای این که روی ازدواجت با آراد وقت بذاری، داری این کارای بیهوده رو انجام می‌دی؟!  
ونوس نفسش را عصبی به بیرون فرستاد و در حالی که خیره به چشم‌های خشمگن مادرش بود!  
بازویش را از دست او بیرون کشید و دوباره به راهش ادامه داد. حرف‌های سودابه خانوم مانند مته‌ای بود که در مغزش فرو می‌رفت! آنقدر این حرف‌ها را برایش تکرار کرده بود که دیگر ملکه‌ی ذهنش شده بود؛ بنابراین بهترین کار، این بود که اهمیتی به حرف‌های او ندهد و طبق روال

همیشگی کار خودش را انجام دهد. سودابه خانوم با دیدن بی‌اهمیتی ونوس نسبت به حرف‌هایش، سری تکان داد و با غر زدن‌های زیر لبی‌اش به سمت تلفن عتیقه‌ای که از دوران قاجار بود رفت تا خانواده شوهرش را برای شام دعوت کند. آخر هر هفته یکی از اعضای خاندان پارسا طبق برنامه دیگر اعضا را به شام دعوت می‌کردند و این پنج‌شنبه نوبت به خانواده ونوس بود!

در حالی که از روی تختش بلند می‌شد خمیازه‌ای کشید؛ هنوز هم دلش می‌خواست اندکی بیشتر می‌خوابید اما باید برای مهمانی که پدر و مادرش تدارک دیده بودند آماده می‌شد؛ بنابراین با آن چشم‌های خواب‌آلوده‌اش به طرف سرویس بهداشتی رفت و دوش سرسری گرفت و یک ربع بعد در حالی که حوله تن پوش صورتی رنگش را به تن کرده بود. از حمام بیرون آمد و یک راست به طرف آینه قدی بزرگش رفت و مقابلش ایستاد و به خشک کردن موهایش پرداخت. نیم ساعت بعد با پوشیدن جین آبی و شومیز سفیدی که آستین‌های حریری داشت و با زدن رژلب قرمزی به ل\*\*ب‌های خوش فرمش از اتاق خارج شد و مقابل اتاق رو به رویش ایستاد و ضربه‌ای به درنواخت؛ طولی نکشید که صدای ویدا در حالی که آرایش می‌کرد به گوش رسید:

- بفرمایید!

دستگیره در را چرخاند و در اتاق را باز کرد و به ویدا که پشت میز توالت نشسته بود و کاملاً به جلو خم شده بود و در حال کشیدن خط چشم باریکی به پشت چشم‌هایش بود نگاه کرد و در حالی که به طرف کاناپه درون اتاق می‌رفت ل\*\*ب به سخن گشود:

- هنوز آماده نشدی؟! -

ویدا صاف نشست و نگاه دقیقی به پشت پلک‌هایش انداخت و در همان حال پاسخ داد:

- نه هنوز!

سپس سرش را به سمت ونوس چرخاند و نیم‌نگاهی به سرتا پای خواهرش انداخت. چشم‌هایش روی صورت بی‌روح او ثابت ماند.

- تو چرا آرایش نکردی؟! -

ونوس پوفی کرد و سرش را تکیه به پشتی کاناپه داد.

- حوصله مهمونی ندارم! دلم می‌خواست بیشتر بخوابم!

ویدا از پشت میزش بلند شد و در حالی که به طرف کمد لباسی‌اش می‌رفت پرسید:

- چرا چی شده که حوصله نداری؟ نکنه مصاحبت خوب پیش نرفت؟! در حالی که به شدت کلافه بود؛ پاسخ داد:
- نه اون که خوب بود! باز مامان با حرفاش عصییم کرد!
- پیراهن یاسی رنگی را از درون کمد بیرون آورد و نیم نگاهی به او انداخت.
- باز هم حرف ازدواجت رو زد؟! قبل از این که ونوس پاسخ دهد؛ سری از روی تاسف تکان داد و چشم هایش را به صورت درهم ونوس دوخت و ادامه داد:
- عزیزم اگه این ازدواج رو دوست نداری کافیه به بابا بگی! کسی تو رو مجبور نمی کنه که بخوایی با آراد ازدواج کنی!
- مکت کوتاهی کرد و در سکوت در حالی که به لباس پوشیدن ویدا نگاه می کرد به حرف خواهرش اندیشید. او از این ازدواج ناراضی نبود! اتفاقا او آراد را دوست داشت! و برای همین بود که با او بیشتر وقت می گذراند! موضوع کلافگی او این چیزها نبود! تنها حرف های سنگین مادرش بود که در مورد آینده شغلی اش می گفت! سرش را به علامت منفی تکان داد و در حالی که تکه ای از موهای بلندش را در دستش گرفت بود و به دور انگشت اشاره اش می پیچید؛ جواب ویدا را داد:
- نه ویدا! اتفاقا من از این که قراره آراد همسرم باشه راضی ام! دوسش دارم و نمی خوام از دستش بدم! موضوع من فکرای بیخود مامان در مورد شغلمه، نمی دونم کی می خواد قبول کنه که من یه بازیگرم! و به این کارم ادامه می دم؛ حتی بعد از ازدوایم!
- ویدا لباس راحتی اش را با پیراهن ساتنی که آستین های پفکی داشت و تا بالاتر از مچ پایش می رسید تعویض کرد و در همان حال پاسخ داد:
- مشکل مامان هم همینیه که تو بعد از ازدواجت به این کار می خوایی ادامه بدی! می ترسه، مبادا آراد خان با بازیگری تو مشکل داشته باشه و این داستان ها!
- ونوس اخم ظریفی کرد و بدون معطلی با اطمینان کامل جواب داد:
- اشتباه می کنه! آراد همون طور که منو دوست داره، به علایق من هم احترام میذاره!
- ویدا نگاهی به چهره ی مطمئن خواهرش انداخت و مکت بلندی کرد؛ شاید او در مورد آراد نظر دیگری داشت؛ او آراد را چندان قبول نداشت! او او را مناسب ونوس نمی دانست! اما مخالفتی هم نمی توانست بکند؛ زیرا تمام فامیل آن دو نفر را متعلق به یکدیگر می دانستند و آوازه ی

ازدواجشان همه جا پیچیده بود! شانهای بالا انداخت و موهایش را با گیره سربنفسی بالا بست و نیم نگاهی به چهره خودش انداخت و سپس رو به ونوس گفت:

- بریم پایین، فکر کنم مهمونا کم کم برسند!

هر دو از اتاق ویدا خارج شدند و به طرف پله‌های شیشه‌ای رفتند و همین که از پله‌ها پایین آمدند صدای آیفون بلند شد. این نشان از آمدن مهمان‌ها به خانه مسعود پارسا بود!

بعد از سلام و احوال‌پرسی که معمولاً بین تمام اعضا صورت می‌گرفت؛ همه‌ی فامیل دور هم رو مبلمان‌های درون سالن جمع شدند. آراد در حالی که کتتش را از تنش خارج می‌کرد و به دست خدمتکار خانه عمویش می‌داد، دیرتر از همه وارد خانه شد و با سلام بلندی حضورش را اعلام کرد.

- سلام بر خاندان بزرگ و اصیل پارسا!

سودابه خانوم اولین نفری بود که با لبخند عمیق و گرمش به استقبالش رفت؛ آراد به سمتش قدم برداشت و گونه زن عمویش را بوسید و در حالی که تحسین برانگیز سرتاپای او را تماشا می‌کرد ل\*\*ب به سخن گشود:

-به‌به! سودابه خانوم زیبا طبق معمول با شیک پوشیتون منو متحیر کردین!

او در حالی که نخودی می‌خندید ضربه آرامی به بازوی آراد زد.

- باز تو زبون ریختی پسرم؟!!

او عادت داشت آراد را پسرم خطاب کند! شاید از دوست داشتن زیادی بود که لذت می‌برد؛ آراد را متعلق به خانواده خود بداند! آراد با عمویش هم احوال‌پرسی کرد و در حالی که از کنار ویدا رد می‌شد سرش را به نشانه سلام کردن تکان داد. ویدا هم به سردی پاسخش را داد! جالب بود که هیچ کدام از یکدیگر خوششان نمی‌آمد و این تنها نقطه مشترک بین آن دو بود! ویدا، آراد را فردی خوش گذران و بی اعتماد می‌دانست که اصلاً نمی‌شد به او تکیه کرد و آراد، ویدا را یک دختر مغرور و متکبر می‌دانست که مانند تکه‌ای یخ می‌ماند و اصلاً نمی‌شد با او دست دوستی داد. به طرف ونوس که روی مبلمان دو نفره‌ای نشسته بود رفت و در کنارش جای گرفت و با لبخند پهنی که روی ل\*\*ب‌هاش جاری بود ل\*\*ب به سخن گشود:

- سلام مریخ خوشگل و خواستنی من!

ونوس لبخندی زد و دست آراد را فشرد.

- سلام عزیزم، خوش اومدی!  
آراد نیم نگاهی به جمع انداخت و با غیبت آران رو به پدرش که در حال گفت و گو با عمویش بود کرد و متعجبانه پرسید:  
-ب ابا آران کجاست پس؟!  
مهرداد پارسا حرفش را نیمه رها کرد و در حالی که ساعت مچی اش را نگاه می کرد پاسخ آراد را داد:  
- آران گفت کاری برایش پیش اومده، یخورده دیر میاد!  
آراد دوباره متعجبانه پرسید:  
- اون که پشت سر من بود! یک دفعه برایش کار پیش اومد؟!  
با گفتن این حرف موبایلش را از جیب کناری شلوارلی آبی رنگش در آورد. ونوس در حالی که آراد را نگاه می کرد اخم ظریفی کرد و گفت:  
- حالا چرا دستپاچه شدی! شاید وسط راه تماس داشته کار برایش پیش اومده!  
قبل از این که آراد پاسخش را بدهد سرش را کمی به سمت آراد خم کرد و با صدای آهسته ای که تنها او بشنود جمله اش را این گونه تمام کرد:  
- یا شاید هم چون از خانواده ما خوشش نمی آید، یه بهونه آورد و نیومد!  
آراد بدون آن که ونوس را نگاه کند در حالی که شماره آران را می گرفت جواب داد:  
- نه! من باهش حرف زدم؛ گفت می آید!  
نگاهش را از آراد گرفت و سری تکان داد. آن حجم از علاقه آراد به برادر بزرگش را درک نمی کرد! طبیعی بود که برادرها با یکدیگر صمیمی باشند اما تا به این حد که با دیر کردن آران که مردی سی و چند ساله بود؛ این چنین نگران و آشفته شود! برایش کمی عجیب به نظر می رسید. آراد هر چه شماره آران را گرفت جواب نداد و این برنگرانی اش افزوده شد و باعث شد اندکی بی قرار شود! او درست پشت سرش حرکت می کرد چطور یک دفعه ناپدید شده بود؟! کجا رفته بود؟!  
اصلا آران تهران را درست و حسابی بلد نبود! نزدیک به یک ساعت گذشته بود و هنوز خبری از آران نبود! مهرداد پارسا هم که اکنون نگران شده بود نیم نگاهی به ساعتش انداخت و زمزمه کرد:  
- چرا دیر کرد؟!  
مسعودخان در حالی که کانال های تلویزیون را بالا و پایین می کرد نیم نگاهی به ساعت دیواری بزرگی که روی دیوار نصب بود؛ انداخت و پرسید:

- آران تهران رو بلده؟! می دونه آدرس خونه‌ی ما کجاست؟!  
مهردادخان با یادآوری این که پسرش خیابان‌های این شهر را بلد نیست ضربه‌ای به پیشانی اش زد و گفت:

- ای وای اصلا یادم نبود! فکر نکنم یاد گرفته باش...  
هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که آیفون خانه به صدا درآمد و باعث شد تا نگرانی از اعضای خانواده مهرداد پارسا دور شود! مسعودخان لبخندی زد و در حالی که برای استقبال به برادر زاده‌اش به طرف درب سالنی که در راهرو اصلی خانه قرار داشت؛ می‌رفت ل\*\*ب به سخن گشود:  
- خب، آقا آران هم رسید!

خدمتکار در خانه را باز کرد و مسعودخان به انتظار دیدن آران جلوی درب سالن با چهره‌ی شادمانش ایستاد، اما همین که آران جلوی در نمایان شد لبخندش محو شد و چشمانش رنگ نگرانی و ترس به خود گرفت! قدمی به جلو برداشت و نگاهی به او که هنوز وارد سالن نشده بود انداخت و با اضطراب ل\*\*ب به سخن گشود:

- آران چی شده؟! چرا پیراهنت خونی شده؟! پیشونیت چی شده؟!  
او در حالی که سرش به شدت درد می‌کرد با صدای آهسته‌ای عمویش را وادار به سکوت کرد:  
- عمو آرام باشید چیز خاصی نیست، نگران نباشید، یه تصادف کوچیک کردم!  
چشمان عمویش بیش از پیش درشت شد! با ترس و نگرانی به او که خون از کنار پیشانی‌اش جاری بود چشم دوخت.  
- تصادف کردی!؟

آران اخم ظریفی کرد و برای آرام کردن او در حالی که با صدای آهسته‌ای سخن می‌گفت میان حرفش پرید.

- عمو نمی‌خوام کسی بفهمه تصادف کردم ، میشه یه جا برم این ژاکت خونی رو در بیارم؟  
مسعودخان آب گلپوش را قورت داد و نگاه دوباره‌ای به وضعیت او انداخت ،حق با آران بود اگر خانواده اش او را این چنین می‌دیدند ،سکته می‌کردند ،پس بهتر دید به حرف او گوش کند ،در حالی که به شدت مضطرب و نگران شده بود نیم نگاهی به جمع انداخت و گفت:  
-از آسانسور کنار راهرو برو طبقه بالا، برو توی یکی از اتاق‌ها لباست رو عوض کن می‌گم رفتی دست شویی، منم چند دقیقه دیگه میام بالا.

باشه ای گفت و به طرف راهرو رفت و به طوری که کسی متوجه اش نشود به طبقه بالا رفت. مسعودخان در حالی که لبخند پر استرسی به ل\*\*ب داشت به طرف مهمان ها رفت و دوباره سر جای قبلی اش نشست، مهرداد خان نگاهی به پشت سرش انداخت و متعجبانه پرسید.  
-پس آران؟!

بدون آن که برادرش را نگاه کند پاسخ داد.

-رفت سرویس بهداشتی دست و صورتش رو بشوره.

آهانی گفت و سرش را تکان داد، آراد که باز غیبت برادرش را دید عمویش را نگاه کرد و سوال مهرداد خان را تکرار کرد و مسعودخان باز هم همان جواب چند ثانیه پیش را داد.

وارد راهرو شد و نگاهی به دو اتاقی که درست مقابل یکدیگر قرار داشتند انداخت و به طرف درب

سمت راست رفت و وارد اتاق شد، بدون آن که توجهی به چیزی کند با دیدن درب نیمه باز

سرویس بهداشتی یک راست داخل شد و مقابل رو شویی ایستاد و به چهره ی خسته و خونی

اش درون آینه نگاه کرد، با یک لحظه غفلت با ماشینی برخورد کرده بود و هردو شخص مصدوم

شده بودند؛ با کمک کردن به آن هایی که مصدوم شده بودند باعث شده بود تا ژاکتش خونی

شود. صورتش را شست و خونی که از کنار چشمش جاری بود را تمیز کرد و دستمالی برداشت و

روی زخمش گذاشت، چهره اش از درد اندکی جم شد، سرگیجه امانش را بردیده بود و باعث

شده بود تا همه جا را تار ببیند، وارد اتاق شد و ژاکتش را از تنش بیرون آورد و روی تخت گذاشت

و مقابل میز توالت ایستاد و پیراهن مردانه ای که زیر ژاکت پوشیده بود را مرتب کرد، بار دیگر

خود را در آینه نگاه کرد، هنوز هم سرگیجه داشت و نمی توانست به خودش مسلط شود، با دست

آزادش شقیقه اش را ماساژ داد و سرش را تکان آرامی داد تا شاید بهتر شود و این درد لعنتی

رهایش کند، با گنجی روی تخت نشست و سه نفس عمیق کشید، همین که دستمال را پایین

آورد و به خون های روی دستمال نگاه کرد، ناگهان درب اتاق باز شد و ونوس داخل اتاق شد،

چشمش که به آران افتاد، مکث کوتاهی کرد و بهت زده به او خیره شد، طولی نکشید که دهانش

برای زدن جیغ بنفشی باز شد؛ اما آران که انتظار جیغ زدنش را داشت به سمتش هجوم برد و

همین که صدای او بلند شد با دستش جلوی دهان او را گرفت و مانع از جیغ کشیدنش شد؛ در

حالی که دستش جلوی دهان ونوس بود به چشمان از حدقه در آمده او زل زد، مکث کوتاهی کرد

و با صدای آرام و آهسته ای زمزمه کرد.

-آروم باش آرانم.

چشم های ونوس درست مانند نعلبکی بزرگ شده بود و نفسش در سینه حبس شده بود، آران در حالی که به چشم های مشکی او نگاه می کرد دستش را آرام از روی دهانش برداشت و قدمی به عقب برداشت و دو دستش را درون جیب های شلوارش فرو کرد و نگاهش را از چشمای او گرفت. ونوس که اکنون راه تنفسش باز شده بود؛ نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و دستش را روی سینه اش گذاشت و چشم هایش را برای لحظه ای باز و بسته کرد؛ وجود ناگهانی آران در اتاقش باعث شده بود تا شوکه شود و دیدن خون به روی لباس او و صورتش بر ترسش افزوده شود و باعث شده بود تا کنترلش را از دست بدهد، همین که به خود آمد، اخم هایش درهم گره خورد و صدای لرزان و عصبی اش از گلو خارج شد.

- تو توی اتاق من چیکار می کنی؟!

آران نیم نگاهی به دور و برش انداخت و سپس پرسید:

- این جا اتاق شماس؟

ونوس دوباره نفسش را پر صدا بیرون فرستاد .

- بله اتاق منه!

سری تکان داد و در حالی که به سمت ژاکت خونی اش می رفت تا آن را از روی تخت بردارد جواب داد.

-من معذرت می خوام بدون اجازه وارد اتاق شدم نمی دونستم این جا اتاق شماس.

این را گفت و ژاکت را در دستش گرفت تا از اتاق خارج شود، اما ونوس که با دیدن خون کنار پیشانی اش و همچنین لباس خونی او کنجکاو شده بود، مقابلش ایستاد و کنجکاوانه به چهره ی او چشم دوخت.

-از پیشونیت داره خون میاد، اتفاقی افتاده؟!

قبل از این که آران حرفی بزند درب اتاق ونوس باز شد و مسعود خان در حالی که پشت سرش را نگاه می کرد وارد اتاق شد و با نگاه کردن به آران نفس آسوده ای کشید .

-این جایی آران، همه ی اتاق ها رو دنبال گشتم.

آران دستی به گردنش کشید و گفت:

- ببخشید من بدون اجازه تو اتاق ونوس اومدم!

مسعودخان که تازه متوجه دخترش شد؛ متعجبانه او را نگاه کرد.



- ونوس! تو این جا چیکار می کنی!؟
- سپس با یاد آوری تصادف آران و وضعیتش با استرس پرسید.
- کسی که نفهید آران تصادف کرده!؟
- چشمان پر سوال ونوس، تبدیل به چشمان ترسیده‌ای شد. سرش را به سمت آران چرخاند و با وحشت پرسید:
- تصادف کردی!؟ چرا بیمارستان نرفتی!؟
- اوکه از بزرگ کردن این موضوع خوشش نمی‌آمد؛ نفس عمیقی کشید و با دستمالی که در دستش بود دوباره روی زخمش گذاشت و با چهره‌ی درهمش پاسخ داد:
- چیز مهمی نیست! فقط پیشونیم یه ضربه کوچیک دید!
- مسعودخان قدمی به سمت آران برداشت و رو به رویش ایستاد. قدش اندکی از آراد کوتاه تر بود و به همین دلیل گردنش رابه بالا کشید و چشمانش را ریز کرد؛ در حالی که دست آران را از روی زخمش بر می‌داشت ل\*\*ب به سخن گشود:
- عموجون بذار زخمت رو ببینم شاید نیاز به بیمارستان داشته باشی!
- سپس با چشمان ریزش به زخم آران که اندکی خونی بود؛ خیره شد. ونوس هم پشت سر پدرش ایستاد و در جواب حرف پدرش گفت:
- بابا این زخم ضدعفونی می‌خواد، عمو اینا خبر ندارن!؟
- آران به سرعت سرش را عقب برد و پاسخ داد:
- کسی خبر نداره! نمی‌خوام هم کسی بفهمه! بیخود شلوغش می‌کنن!
- ونوس اخم ظریفی کرد و شانه‌ای بالا انداخت.
- در هرحال این زخم پانسمان می‌خواد! بهتره بری بیمارستان!
- مسعودخان نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد. حق با دخترش بود زخم او اگر ضدعفونی نمی‌شد امکان داشت عفونت کند و این اصلا خوب نبود! به همین دلیل با فکری که در سرش آمد نیم نگاهی به ونوس که به سمت موبایلش که روی میز توالت بود می‌رفت؛ انداخت و ل\*\*ب به سخن گشود:
- ونوس جان! حق با آران، مهرداد بیخود شلوغش می‌کنه. دخترم جعبه کمک‌های اولیه رو از توی سرویس بهداشتی بیار؛ زخم آران رو یه پانسمان کوچیک کن و بیاین پایین. من می‌رم پایین می‌گم آران داره با تلفن صحبت می‌کنه. زود بیاین فقط!

با گفتن این حرف بدون آن که منتظر پاسخی از سوی دخترش باشد با عجله از اتاق او خارج شد و اجازه‌ی هیچ مخالفتی به ونوس نداد. آران که از این تصمیم ناراضی بود نگاهی به چهره‌ی آشفته‌ی ونوس انداخت.

- نیازی به این کارا نیست! فقط یه چسب زخم به من بدی ممنون می شم!  
خونسردی و متانت این مرد چنان قابل تحسین بود؛ که باعث می شد شخص مقابل ناخودآگاه تحسینش کند! ونوس نگاهی به چهره‌ی آرام او که منتظر وسط اتاقش ایستاده بود انداخت. آران امروز به او کمک کرده بود پس حالا وقت جبران‌ش بود! سری تکان داد، چاره‌ای جز کاری که پدرش گفته بود انجام بدهد نداشت! قدمی برداشت و به سمت سرویس بهداشتی رفت و پس از آوردن جعبه کمک‌های اولیه مقابل آران ایستاد و بدون آن که نگاهی کند روی تختش نشست.  
- بشین زخمت رو پانسمان می کنم!

آران اما بدون آن که از جایش تکان بخورد پاسخ داد:

- گفتم نیازی به این...  
ونوس که حوصله تعارف‌های او را نداشت؛ ژاکتش را که در دستش بود کشید و او را وادار به نشستن کرد.

- چرا اینقدر تعارف می کنی؟! بشین دیگه! تو امروز به من کمک کردی منم برای جبران‌ش این کارو انجام می دم!

آران که به خاطر کشیده شدن ژاکت در دستش تعادلش برهم خورده و روی تخت در کنار ونوس افتاده بود؛ صاف نشست و نگاهی به او انداخت. در حالی که موهای بلوندش دورش ریخته بود؛ وسایل ضدعفونی را از درون جعبه بیرون می آورد. ونوس آنقدرها هم که فکر می کرد دختر متکبر و پرافاده‌ای نبود! م

سرش را که بلند کرد با چشم‌های یخی آران رو به رو شد؛ مکث کوتاهی کرد و سپس خودش را به او نزدیک کرد و با پنبه‌ی الکلی که در دستش بود به روی زخم او گذاشت. انتظار داشت حال صدای آران بلند شود واز درد ناله کند! اما او هیچ حرکتی نکرد تنها چشم‌هایش را از صورت ونوس گرفت و به زمین دوخت. او قادر به تحمل دردهای زیادی بود شاید همین صبوری‌اش بود که او را خود ساخته کرده بود. ونوس در حالی که زخمش را ضدعفونی می کرد؛ زمزمه کرد:  
- چطور تصادف کردی؟

آران دوباره چشم‌هایش را به صورت او که در یک سانتی‌اش قرار داشت دوخت. عجیب بود که ترغیب پیدا کرده بود تا به چهره‌ی او زل بزند.

- یه ماشین یه دفعه پیچید جلوم، نفهمیدم چی شد!

- این جا ماشین‌ها همه دفعه می‌پیچن جلوی آدم! باید حواست رو جمع کنی، رانندگی توی ایران مثل آمریکا نیست!

آران پوزخندی زد و سرش را به آرامی تکان داد.

- آره واقعا!

ونوس دوباره پرسید:

- کسی هم به جز تو صدمه دید؟! آران: آره اما خیلی جدی نبود!

هومو گفت و در سکوت به کارش پرداخت. جواب‌های کوتاه و مختصر آران باعث می‌شد تا طرف مقابل سوال دیگری را نپرسد و شخص مقابل را وادار به سکوت کند. پس از اتمام کارش چسب کوچکی را روی زخم او زد و نگاهی به پیشانی‌اش انداخت و در حالی که از روی تخت بلند می‌شد ل\*\*ب به سخن گشود:

- این چسب و بینن می‌فهمن یه اتفاقی افتاده برات!

آران هم از روی تخت بلند شد و به سمت آینه قدی رفت و خودش را نگاه کرد و سپس نیمی از موهایش را روی پیشانی‌اش انداخت و چسب زخم را تا حدودی پنهان کرد و دوباره به سمت ونوس چرخید.

- حالا دیگه نمی‌بینن! ممنون، بازم معذرت می‌خوام که بدون اجازه اومدم توی اتاقت!

ونوس نیم نگاهی به موهای کوتاه او که چند تاری روی زخمش افتاده بود انداخت. جالب بود که آران همانند اروپایی‌ها بود! موهای قهوه‌ای و چشمان یخی! اما دیگر اعضای خانواده آن‌ها همه چشم و ابرویی مشکی داشتند و تنها آران با آن‌ها فرق می‌کرد! برای اولین بار در قبال آران لبخند کمرنگی به روی ل\*\*ب‌هایش جاری شد.

- اشکالی نداره! فکر می‌کنم امشب حسابمون برابر شد. تو صبح به من کمک کردی و الان من به تو!

آران بدون آن که چیزی بگوید به لبخند کمرنگ ونوس نگاهی انداخت و تنها سرش را تکان داد؛ سپس به سمت درب خروجی رفت و قبل از این که خارج بشود با یادآوری ژاکت خونی اش بیرون از اتاق ایستاد و به ونوس که پشت سرش بود نگاه کرد.

- ام... راستی اگر برات زحمتی نداره ژاکتم رو توی اتاقت بذارم! نمی خوام بقیه این لباس خونی رو ببینن!

ونوس درب اتاقش را بست و موبایلش را در جیبش گذاشت.

- مشکلی نیست! هر دو به سمت سالن رفتند و از پله ها پایین آمدند. آراد اولین شخصی بود که آن دو را دید. در حالی که کنار مبلی که آنیکا روی آن نشسته بود؛ ایستاد بود. لبخندی زد و با صدای بلندش ل\*\*ب به سخن گشو:

- چه عجب! بالاخره ما چشممون به جمال شما روشن شد، آقا آران!

آران لبخندی زد و به سمت برادرش رفت و دستش را صمیمانه گرفت. سپس به سمت بقیه رفت و با آن ها سلام کرد. به جای خالی که در کنار ویدا قرار داشت نگاهی انداخت و سپس به مبلی تک نفره ای که در گوشه ای از سالن بود نگاهی انداخت و همین که خواست به سمت آن مبلی تک نفره قدم بردارد؛ سودابه خانوم مانع شد و با لبخند پهنی که به ل\*\*ب داشت در حالی که لیوان لیموناد را به سمت او می گرفت گفت:

- آران جان چرا ایستادی؟! بشین!

آران با نگاه معنا داری به سودابه خانوم لیوان را از دستش گرفت و در حالی که تشکر می کرد به اجبار به سمت مبلی که ویدا روی آن نشسته بود رفت و در کنارش نشست. سودابه خانوم قصد داشت هر طور شده با خانواده برادر شوهرش وصلت کند و پسران مهردادخان را داماد خانواده اش کند؛ اما زندگی همیشه بر وقف مراد سودابه خانوم پیش نمی رفت و نمی توانست با آن مقابله کند!

آراد دستهای ظریف ونوس را در دستش گرفت و با صدای آهسته ای به او که مقابلش ایستاده بود صمیمانه لبخند زد.

- موبایلت رو آوردی از توی اتاقت؟

ونوس تنها سرش را به علامت مثبت تکان داد.

- امروز چیکارا کردی عشقم!؟

ونوس شانه ای بالا انداخت و پاسخ داد:

- رستم موسسه هنری برای پیشنهادی که یکی از کارگردانا بهم داده بود!  
آراد یه تای ابرویش را بالا انداخت و سرش را تکان داد.  
- چقدر خوب! خب نتیجه اش؟  
دستانش را از درون دست‌های آراد بیرون آورد و موهایش را به عقب راند و پاسخ داد:  
- گفتم در موردش فکر می‌کنم؛ فیلمش اکشنه و یجورایی عاشقانه هم هست!  
- خب این که عالیه! بیننده فیلم‌های اکشن که زیاد شده! تو ایران خیلی کم از این فیلم‌ها ساخته می‌شه!  
سرش را به علامت مثبت تکان داد و در حالی که ل\*\*ب‌هایش را مچاله می‌کرد جواب داد:  
- تنها مشکلم اینه که یه خورده ظاهر رو باید تغییر بدم! چون نقش این فیلم یه دختر مظلوم روستاییه!  
سپس مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:  
- موهام و باید مشکلی کنم.  
آراد در حالی که تکیه‌اش را از مبلی که آنیکا روی آن نشسته بود بر می‌داشت اخم ظریفی کرد و به موهای بلوند ونوس خیره شد. چندان برایش اهمیتی نداشت او موهایش چه رنگی باشد؛ در واقع توجه خاصی به ظاهر ونوس نداشت! برای همین با بی تفاوتی شانه‌اش را بالا انداخت.  
- خب عوض کن، مشکلی که نیست!  
حرفش که تمام شد بدون این که منتظر پاسخ از سوی ونوس باشد؛ با لبخندی به ل\*\*ب؛ به سمت آران که در سکوت روی مبل در کنار ویدا نشسته بود رفت. ونوس که کمی دلخور شده بود نگاهی به رفتن او انداخت. آخر چرا این چنین باید بی تفاوت می‌بود؟! برای آراد این مسائل جزئی هیچ اهمیتی نداشت؟! ونوس دختر حساسی بود که با کوچک‌ترین بی اهمیتی‌ها دلخور می‌شد و این موضوع هم باعث شد تا اخم‌هایش شدیداً درهم گره خورد و با دلخوری رفتن آراد به سمت برادرش را تماشا کند.  
آراد روی دسته ی مبل در کنار آران نشست و با صدایی که شیطنت از آن موج می‌زد زمزمه کرد:  
- کجا رفتی ما رو پیچوندی هان؟!  
آران نگاهش را از موبایلش گرفت و به چشم‌های پر شیطنت او دوخت و پوزخندی زد.  
- برو بابا! چی میگی واسه خودت؟!  
در حالی که دستش را روی شانه آران می‌گذاشت با لبخند پر غروری صحبتش را ادامه داد:

- منو سیاه نکن! من خودم ختم این پیچوندنام، چهل بار تا حالا به این روش همه رو پیچوندم!  
بگو داداش پیش کی رفتی یه دفعه؟!  
به جای آن که آران پاسخش را بدهد؛ ویدا که صدای او را شنیده بود پوزخندی زد و ل\*\*ب به سخن گشود.
- جالبه آدم‌هایی که خودشون ختم روزگاری همه رو مثل خودشون می‌دونن!  
آراد سرش را چرخاند و در حالی که کمرش را صاف می‌کرد، ویدا را نگاه کرد و لبخند کجی روی ل\*\*ب‌هایش نشان داد و طعنه وار پاسخ داد:  
- دخترعمو ویدا الان منو مخاطب قرار داد؟! چه عجیب!  
ویدا با همان پوزخند روی ل\*\*ب‌هایش نگاهش را به آراد دوخت.  
- نه من با داداشتون حرف زدم، نه شما!  
آراد: ولی موضوع بحث من بودم نه؟!  
ویدا در حالی که کوتاه می‌خندید چشمانش را به آران دوخت.  
- جالبه، اسم ختم روزگار رو بیاد؛ شما به خودت می‌چسبونی یعنی اینقدر عمق باور داری کی هستی!
- آراد با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد، به طوری که توجه همه را به خود جلب کرد! در حالی که قهقهه می‌زد رو به بقیه گفت:  
- معذرت می‌خوام!  
سپس صدایش را آهسته کرد و دستش را دوباره روی شانه آران که در سکوت آن دو را تماشا می‌کرد گذاشت.  
- وای خدا عجب زبون تندی داره این دخترعمو بداخلاق ما!  
سپس ویدا را نگاه کرد و ادامه داد:  
- ببینم، ویداجان، تو کی می‌خواهی رفتارت با من رو درست کنی؟! اصلا درست نیست که با بزرگ‌ترت این طوری برخورد کنی‌ها!  
ویدا پوفی کرد و با اخم‌های گره خورده او را نگاه کرد.  
- ببخشید از کی تا حالا شیش ماه اختلاف اینقدر زیاد به چشم میاد؟!  
آران در حالی که به شدت سرش درد می‌کرد نفس عمیقی کشید و رو به هر دو گفت:  
- ببخشید!

سپس از روی مبل بلند شد و باعث شد آن دو سکوت کنند. آراد: کجا داداش؟! همین که خواست جواب او را بدهد؛ سودابه خانوم با لبی خندان مهمان‌ها را برای صرف شام به سمت میز دعوت کرد.

مهمانی مانند همیشه با شکوه و مقبول با شوخی و خنده و صمیمیت بین تمام اعضا گذشت و نیمه‌هایی از شب بود که مهمان‌ها از خانه مسعود پارسا خارج شدند.

آران ماشینش را جلوی عمارت پدری‌اش پارک کرد و برای خداحافظی پیاده شد. آنیکا در حالی که خمیازه می‌کشید به طرف او رفت و گونه اش را بوسید.

- داداش شب و همین جا نمی‌مونی؟! آران لبخند کم‌رنگی زد و دست هایش را درون جیب‌های شوارش کرد.

- نه عزیزم! می‌رم آپارتمان خودم راحت‌ترم!

آنیکا سری تکان داد و با خداحافظی سرسری از او به داخل رفت. مهردادخان در حالی که در کنار آران ایستاده بود با رضایتی که در چهره‌اش هویدا بود ل\*\*ب به سخن گشود:

- پسر، ممنون که امشب اومدی خونه عموت! خوشحالم که کم کم توی فامیل خودت رو نشون میدی!

چشم‌های یخی اش را به پدرش دوخت.

- آره، خب وقتشه بعد از این همه دوری بالاخره با فامیلم آشنا بشم!

مهردادخان نفس عمیقی کشید و به چشم‌های دلخور پسرش که گویی هیچ گاه قرار نبود این دلخوری از بین برود نگاه کرد؛ حق داشت از دست پدرش دلگیر باشد. نگاهش را از صورت آران گرفت و به کوچکی تاریک دوخت. با دیدن جسمی که کنار تیره برق ایستاده بود توجهش را به خود جلب کرد! چشمانش را ریز کرد تا آن جسم زیر، تیر چراغ برق را درست ببیند اما به دلیل این که چشمانش کم سو بود متوجه نمی شد کیست؛ به همین دلیل رو به آران که با نوک کفشش سنگی را روی زمین جا به جا می کرد گفت: م

- آران اون چیه اون جاس؟! آران رد نگاه پدرش را دنبال کرد و به جایی که می گفت چشم دوخت. شخصی بود که زیر نور ایستاده بود و آن‌ها را تماشا می‌کرد. متعجبانه اخم‌هایش را درهم گره کرد و ل\*\*ب به سخن گشود:

- انگار یه نفر اونجا ایستاده و داره ما رو نگاه می‌کنه!

شخصی که به آن‌ها زل زده بود چندین قدم جلوتر آمد و تصویر واضح تری از چهره‌ی خود نشان داد و مهرداد پارسا همین که تصویر آن شخص را دید؛ به سرعت رنگ از رخسارش پرید و قدرت تکلمش را از دست داد. یک قدم عقب رفت و در حالی که به او نگاه می‌کرد ناباورانه سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

- امکان نداره...

آران متعجبانه به پدرش نگاه کرد و سپس دوباره به آن شخص؛ برای آن که بداند او کیست که به آن‌ها زل زده قدمی به سمتش برداشت؛ اما مهردادخان وحشت زده بازوی پسرش را گرفت و در حالی که نفس‌های کندی می‌کشید با صدای آرامی ل\*\*ب به سخن گشود:

- کجا...! کجا می‌ری؟!

- می‌خوام ببینم کیه زل زده به ما!

با همان صدای لرزان پاسخ داد:

- ولش... کن... فک می‌کنم گداست!

به دست پدرش که محکم بازویش را چسبیده بود نگاه کرد؛ چرا پدرش اینقدر وحشت کرده بود؟! مگر گدایی بیش نبود؟!

آراد از ماشینش پیاده شد و با شیطنت به سمت آن دو رفت و برای آن که آنها را بترساند؛ با

صدای پر انرژی اش از پشت سرشان گفت:

- به چی دارین نگاه می‌کنین؟!

مهردادخان که به حد کافی وحشت زده بود، ترسیده لرزشی به شانه‌هایش وارد شد و تپش

قلبش شدت گرفت، سرش را به سمت آراد که با لبخند عریضی به آن‌ها نگاه می‌کرد چرخاند و با عصبانیت فریاد زد:

- پسر مگه تو مرض داری این طوری می‌ترسونی آدم رو؟!

آراد و آران با تعجب به او که از خشم نفس‌های تندی می‌کشید نگاه کردند. چرا اینقدر ترسیده و عصبی شده بود؟! آران دست سرد پدرش را گرفت.

- بابا آروم باش، چرا اینقدر رنگت پریده؟

با همان تن صدایش در حالی که برای آراد چشم غره می‌رفت؛ ادامه داد.

- نمی‌بینی، چطوری آدم و می‌ترسونه! پسره، دیوونه بازیش گرفته این وقت شب!

آراد که با چشمان از حدقه در آمده به مهردادخان نگاه میکرد با لودگی تمام پاسخ داد:



- بابا، من که کاری نکردم! یه شوخی بود گفتم آخر شبی بخندیم!  
مهرداد خان دستش را از دست آران بیرون کشید.  
- برو بابا، آخر شبی شوخیش گرفته!  
آران نیم نگاهی به آراد که گویی در مرز منفجر شدن از خنده بود انداخت. اگر قهقهه سر می داد  
حتم داشت پدرش امشب سر او را از تنش جدا می کرد برای آن که عصبانیت پدرش را کم کند با  
آرامش بازوی او را گرفت و ل\*\*ب به سخن گشود:  
- بابا، آروم باشید! برید تو استراحت کنید، منم این پسر و ادب می کنم!  
مهردادخان دور و برش را نگاه کرد و با غیب شدن آن شخصی که باعث وحشتش شده بود،  
دستپاچه پاسخ داد:  
- شما هم بیاین داخل، این جا ایستادین برا چی؟!  
آران در حالی که با شک حرکات پدرش را زیر نظر داشت پاسخ داد:  
- بابا من که می رم خونم، آراد هم میاد داخل، چرا یه دفعه بهم ریختی؟!  
دستی به ته ریش های گندمی اش زد.  
- من بهم نریختم، خوبم!  
او دروغ گویی خوبی نبود؛ درست بعد از دیدن آن شخصی که گویا فقط قصد داشت؛ حضورش را  
به مهردادخان نشان بدهد؛ حالش این چنین پریشان شده و بهم ریخته بود. چرا بعد از دیدن  
شخصی که ادعا می کرد گدایی بیش نیست به چنین وضعی افتاد؟ کی را دیده بود که باعث  
شده بود تا دچار وحشت شود و قالب تهی کند؛ این ها افکاری بود که باعث شک آران شده بود.  
مکت کوتاهی کرد و دور و برش را نیم نگاهی انداخت، با مطمئن شدن از نبودن آن شخصی که  
چندی پیش باعث وحشتش شده بود، نفس عمیقی کشید و با حالی خراب بدون آن که  
خداحافظی کند، به داخل باغ رفت. چطور امکان داشت بعد از گذشت سالیان سال شخصی که  
تمام زندگی اش نگرانی آمدنش را داشت؛ حال ببیند؟! درست وقتی که فکر می کرد؛ دیگر خبری  
از او نخواهد شد! با حالی پریشان و آشفته به اتاقش پناه برد. کتش را در آورد و روی رختکن  
گذاشت و به روی مبل استیل تکی اش که رو به روی تراس بزرگ اتاقش قرار داشت نشست و به  
باغ مملو از تاریکی زل زد. کابوس زندگی اش گویی برگشته بود تا تمام هستی اش را از او بگیرد،  
چه باید می کرد؟! اصلا مگر آن زن سال ها پیش برای همیشه از زندگی اش نرفته بود؟! زن دیوانه ای  
که خودش آن را به بیمارستان برده بود و در بخش روانی بستری کرده بود و چنان پرونده ی بزرگی

برایش درست کرده بود که هیچ گاه نتواند از آن مکان خارج شود. حال امشب آن زن شوم، را درست در کوچه‌ی خانه‌اش دیده بود. سرش را بین دستانش گرفت و به قاب عکس همسر زیبای درگذشته‌اش زل زد؛ کاش امشب فرشته کنارش بود و دلداری‌اش می‌داد! کاش او بود و برایش تکیه‌گاهی بود تا غم‌هایش را با او شریک شود.

مهردادخان: فرشته، کابوس شب‌هامون برگشته! من تنهایی چیکار باید بکنم؟! دراتاق گریم نشسته بود و به چهره‌ی خود درون آینه نگاه می‌کرد. به روی گریمور لبخندی زد و ل\*\*ب به سخن گشود:

- مرسی، کافیه!

گریمور جواب لبخندش را داد و برایش را روی میز گذاشت و در حالی که تکه‌ای از موهای مشکی او را درست می‌کرد و به روی پیشانی‌اش می‌انداخت پاسخ داد:

- عزیزم، مشکی خیلی بهت اومده‌ها!

ونوس با چهره‌ای مچاله به رنگ مشکی که روی موهایش زده بود نگاه کرد.

- آره، اما حس می‌کنم قیافم یه جوری شده! اینطور نیست؟!

گریمور شال زرد رنگش را اندکی جلو کشید و در حال مرتب کردنش، پاسخ او را داد:

- نه عزیزم، خیلی خوب شدی! البته توی فیلم نامه برات ذکر کرده بودند که اگر بخوایی می‌تونیم از کلاه گیس برات استفاده کنیم!

با ناراحتی سرش را به علامت منفی تکان داد.

- از کلاه گیس خوشم نمیاد، بیش از حد مصنوعی می‌شه!

پس از اتمام گریمش از روی صندلی بلند شد و به چهره و استایلش نگاه انداخت. مانند دختران

روستایی شده بود؛ لباسی محلی و گرمی طبیعی و موهای مشکی. نفس عمیقی کشید و با

تشکر از گریمور فیلم‌نامه را برداشت و دوباره به دیالوگ‌هایش نگاه کرد. به ظاهر آماده بود اما

استرس باعث می‌شد تا چیزهایی که خوانده بود و حفظ کرده بود را هرچند ثانیه یک بار فراموش

کند! در حالی که درون اتاق راه می‌رفت؛ به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کرد و منتظر بود تا صدایش

بزنند که ناگهان درب اتاقش با سر و صدای زیاد باز شد و قامت خشمگین و چشمان به خون

نشسته‌ی سودابه خانوم جلوی درب اتاق پرو نمایان شود. در حالی که عده‌ای هم با چهره‌های

متحیر به او زل زده بودند. ونوس با دیدن مادرش قدمی به سمتش برداشت و با تعجب ل\*\*ب

به سخن گشود:

- مامان! این جا چیکار می کنی!؟
- سودابه خانوم با صدای عصبی و بلندش پاسخ داد.
- معلوم هست این جا داری چه غلطی می کنی!؟ مگه بهت نگفتم حق نداری به این کار ادامه بدی!؟
- ونوس سرش را چرخاند و نگاهی به افرادی که جلوی درب اتاق ایستاده بودند انداخت و به سمتشان رفت و در را از روی آن‌ها بست و سپس با اخم‌های گره خورده دوباره رو به روی مادرش ایستاد.
- مامان چرا داری آبروریزی می کنی!؟ صدات رو بیار پایین!
- سودابه خانوم اخم‌های ترسناکش را بیشتر درهم گره زد.
- وسایلت رو جمع کن! از این جا می ریم زود باش!
- با چشمان از حدقه در آمده به چهره‌ی برافروخته‌ی سودابه نگاه کرد و سپس قدمی در اتاق برداشت و پشتش را به او کرد و پاسخ داد:
- من هیچ جا نمیام! من قرارداد بستم و می خوام توی این فیلم بازی کنم!
- ونوس! منو عصبی تر نکن! بهت می گم، وسایلت رو جمع کن! همین الان از این جا می ریم! به طرف مادرش چرخید و صدایش را بلند کرد.
- گفتم نمیام! مگه من دختر بچم که شما همش منو چک می کنید!؟ مامان دست از سرم بردار! نمی خوام به حرفت گوش کنم و آینده شغلیم و خراب کنم!
- سودابه خانوم مکث کوتاهی کرد و نگاه خیره‌ای به دخترش انداخت و سپس انگشت اشاره‌اش را به طرف او گرفت و تهدید آمیز ل\*\*ب به سخن گشود.
- خیلی خب ونوس خانوم، پس آیندت رو توی همچین چیزی می بینی، حالا که نمی خواهی به حرفم گوش بدی مجبورم خودم دست به کار شم!
- به طرف درب خروجی رفت و در را محکم بهم کوبید! ونوس در حالی که عصبی به در بسته زل زده بود در این فکر بود که مادرش چه کاری قرار بود انجام دهد. در حال اندیشیدن به درگیری با مادرش بود که ناگهان صدای داد و فریاد چندین نفر از بیرون آمد. با سرعت از اتاق خارج شد و به جمعیتی که دور سودابه خانوم و کارگردانش گرفته بودند نگاه کرد. خدایا مگر از این بدتر هم می شد!؟ سودابه خانوم در حال تهدید کردن کارگردان بود و صدایش را روی سرش گذاشته بود. با

دیدن چنین صحنه‌ای لبش را به دندان گرفت و وای بلندی گفت. مادرش ابرویی برای او باقی نگذاشت! با دو قدم بلند به سمتشان رفت و دست مادرش را کشید و میان جمعیت فریاد زد:  
- ماما... ن!

سکوتی بین افراد حکم فرما شد و تنها صدای نفس‌های عصبی ونوس بود که فضا را پر کرده بود. کارگردان در حالی که به شدت عصبی شده بود رو به ونوس گفت:  
- خانوم پارسا این قرارداد و فسخ می‌کنیم! من از همکاری با شما معذورم! می‌تونید تشریفتون رو ببرید!

با چشمان عصبی به مادرش که اکنون کار خود را کرده بود نگاه کرد و سپس دست مادرش را رها کرد و با قدم‌های بلند از میان جمعیت خارج شد. از این بدتر نمی‌شد؛ سودابه خانوم بالاخره کاری که می‌خواست را انجام داده بود و مانع از بازی کردن دخترش در این فیلم شده بود. بدون آن که به صدا زدن‌های مادرش گوش دهد با برداشتن کیف و موبایلش از آن مکان خارج شد و با عجله ماشینی گرفت و سوار شد.

گریه امانش را بریده بود و جلوی دیدگانش را تار کرده بود. با چشمان گریان از درون آینه جلو به راننده‌ی فصولی که نگاهش را از او نمی‌گرفت چشم دوخت و با عصبانیت ل\*\*ب به سخن گشود:

- به چی زل زدی؟! جلوت رو نگاه کن!

راننده به سرعت سرش را به سمت خیابان رو به رویش دوخت و با صدای آرامی گفت:  
- کجا برم آبجی؟ از وقتی سوار شدی یه ریز فقط داری گریه می‌کنی، نمی‌گی کجا باید برم!  
دماغش را بالا کشید و اشک‌هایش را پاک کرد. در حالی که به این می‌اندیشید کجا برود که چشمش به آدمی که زندگی شغلی‌اش را این چنین نابود کرده بود نیافتد! یاد آراد افتاد. شاید بهتر بود پیش شخصی می‌رفت تا او را آرام کند و بودنش باعث آرامش ونوس شود. با این فکر آدرس شرکت پدری آراد را داد. آراد در این موقع ظهر در شرکت همیشه در شرکت پدری‌اش مشغول به کار بود. ساعتی بعد تاکسی جلوی شرکت بزرگ پارسا ایستاد. کرایه راننده تاکسی را داد و از ماشین پیاده شد؛ در حالی که به شدت از صدای زنگ موبایلش کلافه شده بود؛ گوشی را از درون کیفش در آورد و با نگاه کردن به اسم مادرش رد تماس داد؛ حوصله حرف‌های او را نداشت! اصلا مگر سودابه حرفی هم برای گفتن گذاشته بود؟! او ابروی دختر تازه مشهور

شده‌اش را جلوی هزاران آدم هنری و حرفه ای به باد داده بود و تمام زحمات ونوس را خراب کرده بود!

در حالی که سرش پایین بود به طرف درب ورودی رفت اما همین که خواست وارد شود، با سر درون سینه شخصی فرو رفت و باعث ایستادنش شد. سرش را بلند کرد و به چشمان یخی شخصی که با تعجب و شگفتی به چهره‌ی او زل زده بود نگاه کرد. آران با حیرت به چهره‌ی دختری که گویا باره اولی بود که او را می‌دید نگاه می‌کرد و حتی پلک هم نمی‌زد! او همان دختر موبلوندی بود که همیشه غرق در آرایش بود؟! امکان نداشت یک روزه اینقدر تغییر کند! گریم فوق العاده حرفه‌ای ونوس همین طور رنگ موهای جدیدش، با آن لباس‌های روستایی او را به شدت عوض کرده بود و حال آران با دهان نیمه باز در حال تماشایش بود؛ با دیدن چشم‌های مشکی به اشک نشسته‌ای او چیزی درونش تکان خورد؛ در این لحظه برای اولین بار با دیدن ونوس احساس عجیبی در دلش رخنه کرد، اما طولی نکشید که با صدای عصبی و گرفته‌ی ونوس به خودش آمد. - با توئم مگه گری؟! -

قدمی به عقب برداشت و سریع نگاهش را از او گرفت و به پایین دوخت .

- ببخشید، متوجه نشدم؛ چی گفتی؟

؟ونوس خواست دوباره حرفش را تکرار کند که صدای سودابه‌خانوم از پشت سرش آمد. چرا امروز

هرجا می‌رفت مادرش او را پیدا می‌کرد و دست از سرش برنمی‌داشت

سودابه خانوم: ونوس، چرا جواب تلفنم رو نمی‌دی؟ باید تعقیبت کنم بفهمم داری کجا می‌ری؟! -

خشمگین نگاه بارانی‌اش را از آران گرفت و به طرف مادرش چرخید و فریاد زد:

- چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟! همه چی رو نابود کردی به خواستت رسیدی، ولم کن دیگه!

سودابه بازوی ونوس را گرفت و سعی کرد تا او را آرام سازد.

- دخترم؛ عزیزم! بیا بریم خونه صحبت کنیم، من هر کاری می‌کنم فقط به خاطر خودت... -

بازویش را از دست او بیرون کشید و یک قدم عقب رفت.

- به خاطر من؟! تو اگه فکر می‌کردی من چقدر برای کارم زحمت کشیدم این کار و نمی‌کردی!

مامان، تو آبروی منو بردی...

آران که در حال دیدن مشاجره بین آن دو بود؛ نیم نگاهی به کارمندانی که با تعجب بیرون آمده

بودند و ونوس و سودابه را تماشا می‌کردند انداخت و با جدیت تمام رو به آن‌ها گفت:

- به چی نگاه می‌کنید؟! برگردید سرکارتون.

با شنیدن این حرف از سوی آران کارمندان ترسید به داخل شرکت رفتند. آران هم ماندن را جایز ندید، بهتر بود او دخالتی به بحث میان مادر و دختر نمی‌کرد، در واقع عادتی به میانه‌گیری در بحثی نداشت! در حالی که نگاهش را از آن‌ها می‌گرفت به سمت ماشینش رفت و موبایلش را در آورد تا با آراد تماس بگیرد و او را به این جا بخواند. درون ماشین نشست و نیم‌نگاهی به آن دو که هنوز جلوی درب ورودی شرکت پارسا بودند انداخت. شماره‌ی آراد را گرفت اما طبق معمول آراد موبایلش را جواب نداد. چرا هرگاه به این پسر احتیاج داشتند جواب نمی‌داد؟! دستی درون موهایش کشید. میان رفتن و نرفتن مردد بود که ناگهان درب ماشینش باز شد؛ سپس ونوس خودش را روی صندلی کنار راننده انداخت و در حالی که گریه می‌کرد گفت:

- می‌شه همین الان از این جا بری!

آران با چشمان متعجب بارش به او که یک باره درون ماشینش پریده بود خیره شده بود که ونوس خشمگین صدایش را بالا برد:

- چرا داری نگاه می‌کنی؟! برو دیگه!

بدون گفتن حرفی ماشین را روشن کرد و از آینه بغل قامت به سودابه که ایستاده رفتشان را تماشا می‌کرد نگاه کرد. ساعتی از مشاجره‌اش با سودابه گذشته بود اما همچنان در حال گریه کردن بود. آران هم در سکوت رانندگی می‌کرد و اجازه می‌داد تا او خودش را تخلیه کند. در حالی که هق هق می‌کرد ل\*\*ب به سخن گشود:

- داری... کجا می‌ری؟

آران با آرامش و خونسردی کامل پاسخ داد.

-هیچ جا! چشمان خیسش را به آران دوخت.

- پس اصلا برای چی از شرکت اومدی بیرون!؟

سری تکان داد و شانه‌هایش را بالا انداخت.

- خب کار داشتم!

گریه ونوس شدت گرفت و باعث شد تا آران باره دیگر متعجبانه نگاهش کند. این دختر مگر

چقدر اشک داشت؟ چرا یک دفعه اوج گرفت؟! اصلا چرا یه لحظه هم آرام نمی‌شد و مانند

کودکی که مادرش را گم کرده و او را می‌خواهد با صدای بلندی همچنان گریه می‌کرد. ماشین را

کنار فضای سبزی پارک کرد و دستمال را از روی داشبورت برداشت و به طرف او گرفت. ونوس با تشکر دستمالی برداشت و در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد ل\*\*ب به سخن گشود.

- ببخشید من باعث شدم به کارت نرسی! من اون موقع، به جز توهیچک...  
آران نفس عمیقی کشید و چشمانش را برای لحظه‌ای روی هم گذاشت و سپس به طرف ونوس چرخید و با خونسردی در حالی که برای اولین بار به روی او لبخند کمرنگی می‌زد میان حرفش پرید:

- نگران کار من نباش! اون کنسل شد، تو باعثش نبودی!  
در حالی که سرش پایین بود به چهره‌ی آران که با آن لبخند کمرنگ و چشمان پر از آرامش و مهربان به او نگاه می‌کرد خیره شد. چقدر خوب بود که او هیچ سوالی نپرسید و اجازه داد تا می‌توانست خودش را تخلیه کند. در چنین مواقعی چقدر انسان احتیاج به چنین شخصی دارد که بتواند، این گونه خودش را آرام سازد. آران در حالی که همچنان به او نگاه می‌کرد باره دیگر ل\*\*ب به سخن گشود:

- کمکی از من بر میاد؟ جایی هست بخوای بری؟ یا می‌خواهی به آراد زنگ بزنم؟  
سرش را به علامت منفی تکان داد.

- دیگه کمکی از کسی بر نمیاد. مامانم همه چی رو خراب کرد!  
- چی رو خراب کرد؟!

سرش را بالا گرفت و برای بار هزارم دماغش را بالا کشید.

- من سال‌ها برای بازیگری زحمت کشیدم. تلاش کردم تا بتونم کارگردان‌ها رو به سمت خودم جذب کنم! حالا که تو یه قدمی موفقیت و شهرتم بودم، مامان اومد محل کارم و آبروم رو برد!  
باعث شد نگاه کارگردان و همه بهم عوض شه!

در حالی که دستانش را در هوا تکان می‌داد، ماجرا را برای او تعریف کرد و باعث شد باره دیگر بغضش بشکند و قطره‌های اشک روی گونه‌هایش بغلتند. در این لحظه آنقدر احساس بدی داشت که تنها یک شانه برای گریه کردن می‌خواست. چه کسی بهتر از آران که حال سر راهش سبز شده بود! به طرز غیر منتظره‌ای خودش را به طرف آران کشید و پیشانی‌اش را رو شانه آران گذاشت و گریه سر داد. آران که اصلا انتظار چنین برخوردی را نداشت گویی برق دویست و بیست ولت به او وصل کردند. چشمان یخی‌اش از همیشه درشت تر شد و برای لحظه‌ای نفس در سینه‌اش حبس شد. امروز او را چه شده بود؟! باره دومی بود که دوباره احساس کرد چیزی

درون وجودش تکان خورد. به سختی آب گلویش را قورت داد؛ مکث بلندی کرد و سپس دست راستش را بالا برد و پشت کمر ونوس گذاشت و آرام نوازشش کرد و این کار باعث شد تا ونوس با اطمینان بیشتری با تکیه به او خودش را آرام کند. در حالی که کمر او را نوازش می کرد به موبایلش که در حال زنگ خوردن بود نگاه کرد؛ اسم آراد روی صفحه اش خودنمایی می کرد. با دست چپ موبایل را از روی داشبورت برداشت؛ در همین لحظه ونوس هم از او جدا شد و در حالی که سرش پایین بود؛ دوباره به پشتی صندلی تکیه داد. نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و تماس را برقرار کرد و موبایل را دم گوشش گذاشت.

- الو آراد.

صدای پرانرژی آراد پشت گوشی پیچید:

- سلام آقای تاجر، احوال شما؟

صدایش را صاف کرد و در حالی که زیر چشمی به ونوس که سرش پایین بود و اشک هایش را پاک می کرد نگاه می کرد؛ پاسخ آراد را داد:

- آراد، برای ونوس یه مشکلی پیش اومده، الان با منه، کجایی بیمارم پیشت؟!

صدای شگفت زده و متحیر آراد پشت گوشی پیچید:

- چ...ی! ونوس با توئه؟ داری سر به سرم می ذاری داداش؟!

برایش تعجب آور بود که آران چطور با ونوس بود؟ آن ها که از یکدیگر خوششان نمی آمد؟! این پسر آن قدر سربه هوا بود؛ که حال این مسئله برایش اهمیت بیشتری داشت تا گفته ی آران، که مشکلی برای ونوس پیش آمده!

آران پوفی کرد و ماشین را بار دیگر به حرکت در آورد.

- آهان، خب نگران نباش حال ونوس خوبه! بگو کجایی؟ کجا بیمارم؟

آراد متعجبانه از پشت گوشی پرسید:

- چی میگی؟ می گم تو چطوری با ونوسی؟! چی شده من گیج شدم!

عصبی نفس پرصدایی کشید؛ این پسر چرا اینقدر احمق بود؟! چرا سوالی ازمشکل ونوس نمی پرسید؟! با حرص و صدای آهسته ای ادامه داد.

- آراد احمق بگو کجایی؟!

مکث کوتاهی کرد و سپس ل\*\*ب به سخن گشود:

- داداش من گیرم، ونوس رو ببر آپارتمان نیم ساعت دیگه اونجام!



بدون آن که اجازه‌ی اعتراض به آران دهد تماس را قطع کرد. عصبی نیم نگاهی به موبایلش انداخت و در دل بد و بیراهی نثار برادر احمقش کرد و موبایل را روی پایش گذاشت و به طرف آپارتمان‌ش رفت. امروز باز هم تمام وقتش گرفته شده بود و باعث شده بود به کارهایش نرسد. رمز درب ضد سرقتش را وارد کرد و کنار ایستاد، تا ونوس داخل شود. ونوس با آن چشم‌های مِتوَرمی که از شدت گریه به این روز افتاده بود نگاهش را به درب باز شده و سالنی که مقابلش قرار داشت انداخت و دامن بلند و گشاد بنفش رنگش را بالا گرفت تا بلندی‌اش مانع از زمین خوردنش بشود. سپس داخل شد و با قدم‌های معذبش وسط سالن ایستاد. آران داخل شد و در را بست و در حالی که سوییچ و موبایلش را روی میز گوشه‌ی سالن می‌گذاشت، بدون آن که ونوس را نگاه کند ل\*\*ب به سخن گشود:

- بشین. آراد نیم ساعت دیگه میاد!

در سکوت به سمت اولین مبل راحتی طوسی رنگ رفت و روی آن نشست و سرش را چرخاند و دور برش را از نظر گذراند. خانه‌ی فوق العاده شیکی بود. پنت هاووس یکی از بزرگ‌ترین برج‌های این محله متعلق به آران بود. لوازم لوکسی که همه به رنگ طوسی بودند، خانه را بی‌نهایت زیبا کرده بود. تنها پارکت‌های قهوه‌ای سوخته بود که رنگ مخالفش توی ذوق می‌زد؛ البته این به این معنا نبود که منظره‌ی بدی ساخته باشد. آران از ده پله‌ای که رو به پایین می‌خورد گذشت و به طرف اتاق خوابش رفت و بارانی پاییزی‌اش را در آورد و دوباره به سمت سالن رفت. نیم نگاهی به ونوس که روی مبل نشسته بود و سرش را به این سو آن سو می‌چرخاند انداخت و در همان حال برای درست کردن دو فنجان قهوه به طرف آشپزخانه‌ی شیکی که تمامش خاکستری و سفید بود رفت. چرا امروز چشم‌هایش را نمی‌توانست از روی ونوس بردارد؟! و ثانیه به ثانیه دوست داشت او را با آن لباس‌های بامزه‌ای که بی شک شبیه به دختره شرقیه اصیل کرده بود ببیند. ونوس از روی مبل بلند شد و پدر حالی که توجهش به سمت میزی نسبتاً کوچک، مشکی رنگی که رگه‌های قهوه‌ای سوخته روی آن نمایان بود و در گوشه‌ای از سالن، درست در کنار شیشه‌های بزرگ و کشویی تراس سالن بود، قدم برمی‌داشت؛ مقابلش ایستاد و به عکس‌های خانوادگی عمویش نگاه کرد. چهار قاب عکس روی میز بود. قابی بزرگ که در وسط میز قرار داشت و در آن آران در حالی که دست چپش را روی شانه پدرش که سمت چپ او قرار داشت گذاشته بود و مادرش در سمت راست او در حالی که سرش را روی سینه آران گذاشته بود، هر سه عمیقا به لنز دوربین لبخند می‌زدند. زیبایی زن عمویش در عکس هویدا بود و هر بیننده‌ای را به خود جلب

می‌کرد. لبخندی به روی عکس زد و به عکس بعدی که در آن آران و آراد و آنیکا بودند نگاه کرد. باز هم آران وسط ایستاده بود و دو دستش دور شانه خواهر و برادرش بود. چشم‌هایش را به روی عکس بعدی چرخاند. آران و آراد در کودکی، در اروپا بودند و صمیمانه به یکدیگر چسبیده بودند و هر دو در حال خندیدن بودند؛ به خنده‌ی آراد خیره شد و لبخند عمیقی زد. چقدر آراد برایش عزیز و دوست داشتنی بود؛ شیطنت کاملاً از چشمان شرورش می‌بارید. عزیزمی زیر ل\*\*ب گفت و نگاهش را به چهره‌ی کودکی آران دوخت. اولین چیزی که، توجه بیننده را به خود جلب می‌کرد، چشمان آبی آران بود که با موهای قهوه‌ای اش هم خوانی بی نظیری ایجاد کرده بود. در مرحله دوم لبخند قشنگی که باعث می‌شد تا چشمان او ریز شود و زیر چشمانش خطی بی افتد که بر جذابیتش می‌افزود؛ ناخودآگاه سرش را چرخاند و به آران که درون آشپزخانه بود نگاه کرد. او مشغول درست کردن قهوه بود و نگاهش به پایین بود و متوجه ونوس نبود.

- می‌گم از بس توی آمریکا زندگی کردی؛ شبیه همونا شدی!

آران سرش را به طرف او چرخاند و دو فنجان را در دستش گرفت و از آشپزخانه خارج شد؛ سپس پاسخ داد:

- نه، من تفکراتم مثل اروپایی‌ها نیست!

مقابل ونوس در کنار میز ایستاد و فنجان را به طرفش گرفت.

- قهوه حالت رو بهتر می‌کنه!

قهوه را از دست او گرفت و همراه با تشکری گفت:

- من منظورم اخلاقت نیست، چهرت و می‌گم!

مکت کوتاهی کرد و به چشمان آبی‌اش نگاه کرد؛ سپس اشاره‌ای به عکس کودکی‌اش کرد.

- مثلاً چشم و ابروت به جای این که مثل آنیکا و آران مشکی باشه، شبیه اروپایی‌هاست!

آران فنجان را به لبش نزدیک کرد و نیم‌نگاهی به عکسشان انداخت و سپس ل\*\*ب به سخن گشود:

- من شبیه پدربزرگ مادریم بودم، اینطور که از مامان و بابا شنیده بودم.

ونوس آهانی گفت و سرش را تکان داد. در حالی که فنجان را دوباره به لبش نزدیک می‌کرد باز هم چشمانش را به سمت او دوخت. از نظرش ونوس با موهای مشکی جذابیت بیشتری نسبت به موهای بلوند داشت. با صدای زنگ آیفون نگاهش را از او گرفت و به طرف درب خروجی رفت.

- حتما آراده!

درست حدس زده بود! آراد در حالی که کنجکاوای تمام وجودش را فرا گرفته بود و مشتاقانه منتظر بود تا آن دو را ببیند پشت در ایستاده بود. به محض این که آران در را باز کرد؛ با لبخند عریض و شیطنت بار او مواجه شد.

آراد: اقا من باورم نمی‌شه، باورم نمی‌شه تویی که نسبت به این خانواده حساسیت داش...  
با چشم غره‌ای که آران نثارش کرد دهانش را بست و او را نگاه کرد؛ آران ابرویی بالا پراند و با شماره‌ای از او خواست تا دهان مبارکش را که در حال سوتی دادن بود ببندد و خدا را شکر کرد که آراد باهوش بود و اشاره‌ها را سریع متوجه می‌شد. آخر در حضور ونوس این چه حرفی بود که او در حال بیان کردنش بود؟! داخل شد و نگاهی به ونوس کرد. در حالی که باورش شده بود، ونوس واقعا همراه آران بوده؛ چشمکی نثار بردارش کرد و آهسته زمزمه کرد:  
- مرسی که بالاخره تونستی یخت رو جلوی عشق داداشت آب کنی!  
سپس به سمت ونوس قدم برداشت. ونوس که با دیدن آراد دوباره بغض راه گلویش را بست با چهره‌ی درهم و گرفته به سمتش رفت و خودش را در آغوش او انداخت.  
- چرا اینقدر دیر اومدی آراد!؟

آراد دستانش را دور کمر او گذاشت و با همان انرژی مضاعف ل\*\*ب به سخن گشود:  
- معذرت می‌خوام عزیزم، همش دنبال کارای آران و بابام بودم. نمی‌دونی چقدر منو سر این پروژه‌ی جدید به کار می‌گیرن که!  
آران نیم نگاهی به آن دو انداخت و سریع نگاهش را از آن‌ها گرفت و با قدم‌های بلندش به سمت اشپز خانه رفت و در همان حال آراد را مخاطب قرار داد:  
- قهوه می‌خوری؟

آراد، ونوس را از آغوشش جدا کرد و در حالی که به طرف مبل‌های راحتی می‌رفت پاسخ داد:  
- کی قهوه می‌خوره! نوشیدنی چی داری؟! آران با چشمان متعجب باری سرش را چرخاند و معترضانه برادر سرخوشش را نگاه کرد.

- خجالت بکش آراد، جلوی یه خانوم حرف از نوشیدنی می‌زنی!؟  
آراد نگاهی به ونوس که گویی در این دنیا نبود و عمیقا در فکر بود انداخت و سپس با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد.  
- ونوس خودش می‌خوره چی می‌گی آران!

مردمک چشمش را به طرف ونوس چرخاند. یعنی او هم این وقت از روز نوشیدنی می خورد؟!  
آراد با لبخند در حالی که دست ونوس را در دستش گرفته بود رو به او ادامه داد:  
- مگه نه؟!  
ونوس از افکارش جدا شد و او را نگاه کرد.  
- هان؟!  
پوفی کرد و با خنده صحبتش را ادامه داد:  
- ونوس که اصلا تو باغ نیست، عزیزم پسته کیلو چنده؟!  
آران در حالی که ناباور به برادر یاوه گویش خیره بود، لیوانی که زیر دستگاه قهوه ساز گرفته بود را برداشت و به طرفش برد در حالی که مقابلش ایستاده بود همراه با ل\*\*ب خوانی گفت:  
- می تونی خفه شی؟  
آراد متعجبانه سرش را تکان داد؛ این تکان سر یعنی چه اتفاقی برای ونوس افتاده. آران شانهای بالا انداخت و به طرف تراس رفت تا آنها را تنها بگذارد. البته خودش هم تمایلی به کنار آن دو نشستن را نداشت. در حالی که ساعد دستانش را روی نرده های آهنی مشکی رنگ می گذاشت به آسمان نیمه ابری و نیمه آفتابی خیره شد. شهر آلوده ای که هوای چرکینش کاملا مشهود بود، را از نظر گذراند. او این شهر با همه ی کثیفی اش را دوست داشت. اصلا او عاشق ایران و آدم هایش بود و همیشه حسرت می خورد که چرا نتوانست در زادگاهش در کنار خانواده اش زندگی کند. شاید اگر او هم با خانواده اش بود همانند آراد و آنیکا آدمی شاد می بود که همیشه در جمع ها حضور داشت و حضورش باعث شادی فامیل می شد، به خوبی می دانست نود درصد آشناها عاشق و شیفته ی آراد بودند و دختران به دنبال او بودند. زیرا انرژی اش همیشه دیگران را به خود جذب می کرد و این درست نقطه عکس آران بود. او گوشه گیرترین فرد در خاندان پارسا بود و دوست ها و فامیل و آشناها معتقد بودند؛ او بسیار مغرور و خودپسند است که با کسی صمیمی نمی شد و گویی نیمی از دختران از او می ترسیدند و جلوی او معذب بودند و نیمی هم از او متنفر بودند.  
عمیقا در افکارش غرق بود که آراد همانند همیشه برای ترساندنش ناگهان گفت:  
- داری چیکار میکنی؟  
آران که گویی او را به خوبی می شناخت و پس از بارها انجام این کار دیگر شوکی به او وارد نمی شد با چشمان متاسف باری که به آراد دوخته بود پاسخش را داد:

- پسر نمی‌خواهی آدم شی؟ بابا رو چند شب پیش تا مرز سخته رسوندی کافی نبود؟ از همه دری وری می‌شنوی؛ باز هم نمی‌خواهی آدم شی؟

آراد با یادآوری شبی که مهردادخان را ترسانده بود با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد و در حالی که تکیه به نرده‌ها می‌داد با خنده ل\*\*ب به سخن گشود:

- وای اون که عالی بود! یعنی اون لحظه دلم می‌خواست از خنده دره خونه رو گاز بگیرم .

آران هم در حالی که کوتاه می‌خندید، سرش را با تاسف تکان داد.

- شانسی آوردی یه سیلی نخوابوند توی گوشت!

- آره خودم فکر می‌کردم الان می‌زنه تو گوشم!

آراد که خنده روی ل\*\*ب‌های برادرش دید از فرصت استفاده کرد و در حالی که صدایش را صاف می‌کرد مهربان تر از هروقت دیگری نامش را صدا زد:

- می‌گم آران جون!

آران در حالی که هنوز هم آثار خنده روی صورتش هویدا بود نگاهش را از منظره‌ی پیش رویش گرفت و به آراد دوخت.- بله؟

آراد لبخند پهنی روی ل\*\*ب‌هایش نشان داد و دستش را روی شانه آران گذاشت.

- مرد خودتی! بقیه ادات رو در می‌آرن می‌دونستی این رو؟

صاف ایستاد و نگاه معناداری به او انداخت. به خوبی برادرش را می‌شناخت. هروقت چیزی می‌خواست این چنین چرب زبان می‌شد.

- هرچی می‌خواهی بگی؟ جوابم نه! من این بار نیستم که گندهات و جمع کنم!

آراد اخم ظریفی کرد و پاسخ داد:

-گند چیه؟ کاری نکردم که!

- پس چی؟!

مکت کوتاهی کرد و نیم‌نگاهی به ونوس که نا امید و غمگین سرش را به پشتی مبل تکیه داده و به نقطه‌ای خیره شده بود انداخت و سپس آران را نگاه کرد و با ترس موضوعش را بیان کرد:

- داداش... تو خیلی مردی! این واسه من ثابت شدس؛ من تکیه‌گاهم به جای بابا همیشه تو بودی! بنابراین وقتی کمک بخوام به تو می‌گم، می‌دونی که...

آران دستانش را درون جیب‌های شلوار جین مشکی رنگ شیکش کرد و چشم‌هایش را برای لحظه روی هم گذاشت.

آراد! جای طفره رفتن بگو چی می‌خواهی -  
چشمانش را بست و بدون معطلی گفت:  
- ازت می‌خوام اجازه بدی، یه چند روزی ونوس این جا بمونه!  
آران که گویی فکر کرد اشتباه شنیده؛ چشم‌های متعجب و نابورش را همراه با آن اخم‌های گره  
خورده به صورت پر اضطراب آراد دوخت.  
- چیکار کنم؟!  
آراد باره دیگر دستش را روی شانه برادرش گذاشت.  
-آران بخدا نمی‌دونم چیکار کنم؛ می‌بینی که اوضاعش رو! تازه سودابه خانوم هم زنگ زد، کلی  
بحث کردن، آخرش هم ونوس گفت محاله برگرده خون! نمی‌تونیم دختر رو بندازیم بیرون که!  
ناسلامتی دختر عمومونه ما در قبالتش مسئولیم، باید کمکش کنیم!  
آران میان حرفش پرید و جدی و محکم پاسخ داد:  
- حرفشم نزن آراد! چنین چیزی امکان نداره!  
با جوابی که آران داد، هر شخص دیگری بود دهانش رابسته بود و راهش را کج می‌کرد و می‌رفت؛  
اما آراد سمج‌تر از این حرف‌ها بود و تا حرفش را به گُرسی نمی‌نشاند بیخیال نمی‌شد!  
- آران میگم جایی رو نداره! می‌فهمی؟ اون دختر برادر پدرمونه، یکم احساس مسئولیت کن!  
- اونی که باید مسئول باشه تویی نه من! فهمیدی؟ من چطور می‌تونم اجازه بدم، یه دختر باهام  
زندگی کنه؟ داری جوک می‌گی؟!  
آراد با چهره‌ی درهمش پاسخ داد:  
- بابا آران! تو چرا یکم، خُلق و خویی اروپایی‌هایِ مادر مرده رو نگرفتی؟! پسر الان دیگه همه  
ازدواج سفید میکنند اون وقت تو نمیتونی دخترعموت رو، همسر احتمالی آینده برادرت رو چند  
روزی توی خونت نگه داری؟! بابا مرامت کجا رفته؟!  
پوزخندی زد و سرش را تکان داد.  
- همسر احتمالی دیگه چیه?!  
آراد درحالی که دستانش را در هوا تکان می‌داد با لحنی بامزه پاسخ داد:  
- یعنی اگه احتمالا من بخوام، یا خدا بخواد اون بشه همسرم!  
آران برو بابایی نثارش کرد و نگاهش را از او گرفت تا داخل برود که آراد سد راهش شد.

- بین آران الان خیلی جدی ام! می گم اجازه می دی بگو چشم! رو حرف برادر کوچیک ترت هم حرف زن!

نگاه خونسردش را به آراد دوخت. او هیچ گاه نمی توانست جدی باشد، نه حالا نه هیچ وقت! آراد تنها شخصی بود که حتی در عکس های سه در چهارش هم قدرت جدی بودن را نداشت .

نفس عمیقی کشید و پاسخ داد:

- ببرش خونه بابا، چرا اونجا نمی بریش!؟

- می خواد جایی باشه، که مثلا زن عمو نتونه پیداش کنه! بابا آران چند روز بیشتر نیست! یه نگاه به چهره ی غمگینش بنداز؛ اون الان دنیاش خراب شده! تو خراب ترش نکن! اون الان همه ی امیدش به توئه که دستی که به سمتش دراز کردی رو نکشی عقب! نگاهی به ونوس انداخت، حق با آراد بود چهره ی غمگین ونوس توی ذوق می زد و گویی تمام شادی که قبلا داشت را یک ساعته از دست داده بود، به چشمانش که به لوستر وسط سالن نگاه می کرد خیره شد، در نظرش امروز چشمان او رنگ زیبایی گرفته بود؛ مگر رنگ مشکی قدرت عوض شدن داشت؟! پس در نگاه آران چه چیزی رو به تغییر بود که باعث شده بود این چنین ببیند؟! ناگاه به خود آمد نگاهش را از او گرفت نباید این چنین پیش می رفت. نفس عمیقی کشید و با صراحت تمام پاسخ داد.

- آراد حرفش رو هم زن، تو هرچی هم بگی بی فایده، بهتره این چرت و پرتات رو هم تموم کنی. آراد نگاه خبیثانه ای به برادر بی رحمش انداخت و مکث کوتاهی کرد سپس با فکری که در سرش آمد لبخند مرموزانه ای زد و در حالی که به سمت ونوس می رفت گفت:

- باشه اشکالی نداره یکاریش می کنم خودم.

سپس به داخل رفت؛ آران سری تکان داد؛ نمی توانست به چنین چیزی اجازه دهد، اصلا نمی توانست با دختری زیر یک سقف باشد، خصوصا ونوس!

ده دقیقه بعد او هم داخل رفت تا شاید بتواند کمکی کند و جای دیگری برای او پیدا کند، همین که داخل شد؛ ونوس که مقابل آراد ایستاده بود با ورود آران به داخل سالن به سمتش رفت و با لبخندی که روی صورتش نقش بسته بود غیر منتظره دست های آران را گرفت.

- آران ممنونم، من واقعا راجبت اشتباه فکر می کردم، اونقدرها هم که می گن تو بی رحم و سنگدل نیستی .

آران که با تماس دست های ونوس به روی پوستش ماتش برده بود؛ نیم نگاهی به دست های او که دستانش را گرفته بود انداخت و سپس با تعجب و شگفتی به چشم های او خیره شد.

-این تشکر برای چیه؟! -

لبخند ونوس عمیق تر شد.

-واسه این که اجازه دادی من این جا بمونم دیگه.

ماتش برد! او اجازه داده بود؟! آیا گوش هایش درست شنیده بود؟! مکث بلندی کرد و با چشم های

متعجبی که گویی جایی برای درشت تر شدن نداشت به ونوس نگاه کرد، سپس نگاهش را به

سمت برادر سرخوشش چرخاند؛ آراد به محض این که نگاه متعجب آران را دید، دستش را بالا برد

و پشت گردنش را خاراند و لبخند شیطننت باری را روی ل\*\*ب هایش نشانده که باعث شد آران از

موضوع پی ببرد. آراد باهوش بود و می دانست چطور می تواند برادرش را در عمل انجام شده

بگذارد؛ یقین داشت آران اعتراضی نمی کرد و مجبور می شد بپذیرد.

چشم هایش را برای لحظه ای باز و بسته کرد و نفس عمیقی کشید و سپس دستانش را از درون

دست های سفید و ظریف ونوس بیرون آورد و در حالی که درون جیب هایش فرو می کرد با

جدیت تمام به آراد نگاه کرد.

-خواهش می کنم، کاری نکردم.

سپس رو به آراد گفت: آراد جان یه لحظه با من میایی؟

آراد نگاه پر از شیطننتش را به چشمان او که خشم درونش موج می زد انداخت و آب گلویش را

قورت داد.

- کجا پیام؟! -

یک قدم به سمت او برداشت و بازوی آراد را گرفت و در حالی که به سمت اتاق خوابش می برد با

خونسردی ل\*\*ب به سخن گشود:

- بیا داداش کارت دارم!

ونوس در سکوت به رفتن آن دو چشم دوخت. درست بود در خانه آران به شدت معذب بود و اما

همین که متوجه شده بود آران به آن بدی که همه ازش تعریف می کردند نیست! جای شکرش

باقی بود! در حال حاضر ندیدن مادرش بهترین کار ممکن بود زیرا نمی دانست اگر او را باره دیگر

می دید چطور برخورد می کرد و چه ها از دهانش خارج می شد! شالش را از روی سرش برداشت و

روی مبل گذاشت، نیم نگاهی به لباس های روستایی اش انداخت؛ پوزخندی گوشه ل\*\*ب هایش

جای گرفت. آهی کشید و دوباره روی مبل نشست. حال او بدون لباس چه می کرد؟! اولین سوالی

بود که درون ذهنش جای گرفت.



- آران در حالی که بازوی آراد را در درستش گرفته بود از پله‌های چوبی مانند پایین رفت و جلوی درب اتاق خوابش ایستاد و بازوی او را رها کرد.
- پسر تو عقل تو کلت نیست؟! بهت می‌گم اون نمی‌تونه این جا بمونه! اون وقت می‌ری میگی داداشم اجازه داد؟!  
آراد بی تفاوت شانه‌اش را بالا انداخت .
- حالا که اتفاقی نیفتاده! یه دو روز تحمل کن ، سودابه نمیداره ونوس بیشتر از یک روز بیرون بمونه می شناسیش که.  
- نه، نمی‌شناسمش!
- آراد خنده‌ی کوتاهی کرد و به برادر خشمگینش که گویی هر آن امکان داشت خون از چشم‌هایش بیرون بزند نگاه کرد. دلیلی برای این همه عصبانیت نمی‌دید. اگر ونوس دو روز در خانه او می ماند چه می‌شد؟ آسمان به زمین می‌آمد؟!  
- داداش سخت بگیر! این چند روز می‌گذره منم که هستم سر می‌زنم این جا، بالاخره...  
با آن اخم‌های ترسناکش میان حرف آراد پرید و پرسید:  
- چی؟! سر می‌زنی؟! مگه تو نمی‌خوایی این جا بمونی?!  
آراد بدون معطلی پاسخ داد:  
- نه! من اگه این جا بمونم چطور به کارهام برسم پس?!  
- چه کاری داری تو؟! آراد باید تا وقتی دوس دختری این جاست خودت هم بمونی فهمیدی?!  
مکت کوتاهی کرد و در حالی که به فک منقبض شده‌ی آران که از عصبانیت این گونه شده بود خیره می‌شد. لبخند شیطانی روی ل\*\*ب‌هایش جای گرفت. سرش را نزدیک صورت او برد و با صدای آهسته‌ای پاسخ داد:  
- داداش جوش نزن! من اگه همش این جا کنار ونوس باشم امکان داره یه سری چیزها رو بفهمه که صلاح نیست. بالاخره من آرادم دیگه قطعا یه چیزایی دارم که می‌خوام ازش پنهون بمونه.  
می‌سپرمش به تو! من هم بهتون سر می‌زنم! فقط داداش بد اخلاقی نکنی‌ها بالاخره دخترعمومونه!
- بعد از گفتن این حرف‌ها نیم‌نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و با یادآوری قرارش ابروهایش را بالا برد و در حالی که از آران دور می‌شد و به طرف پله‌ها می‌رفت گفت:  
- من باید برم، داداش فعلا، حرفام یادت نره!

در حالی که به رفتن او نگاه می‌کرد نفس عمیقی کشید و سرش را خشمگین تکان داد. پسرهی احمق چطور می‌توانست، دختری که ادعا می‌کرد دوستش دارد را در این حال تنها بگذارد؟! این پسر کی قرار بود سر عقل بیاید؟!

پس از تعویض لباس‌های بیرونی‌اش با لباس خانگی، نگاهی به ساعت انداخت و به طرف سالن رفت. ونوس روی همان مبل به حالت نشسته خوابش برده بود و موبایلش هم در حالی که موزیکی پخش می‌کرد در دستش بود؛ با دیدن چشمان بسته‌ی او، باره دیگر از پله‌ها پایین رفت و پس از برداشتن، ملحفه‌ی سفید رنگ، از درون یکی از اتاق‌ها به سالن بازگشت. با قدم‌های آهسته به سمت ونوس رفت و آهسته دستش را دراز کرد و موبایل را از دستش بیرون کشید. ونوس تکان آرامی خورد اما بیدار نشد. او به شدت خوابش سنگین بود و محال بود به این سادگی بیدار شود. با دیدن سر ونوس که هر آن در مرز افتادن بود؛ مکث کوتاهی کرد و به صورت او نگاه کرد. تمام اجزای صورت ونوس ظریف و زیبا بود. یا شاید هم در نظر آران او امروز این چنین زیبا به نظر می‌آمد! دو دستش را به آرامی به سمت او دراز کرد و سرش را آرام روی کوسنی که کنار دسته‌ی مبل گذاشته بود، نهاد و ملحفه را روی او داد. باز هم بیدار نشد و برعکس راحت‌تر از قبل به خوابش ادامه داد.

ایستاد و باره دیگر او را نگاه کرد. چرا امروز لرزشی غیر عادی در دلش احساس می‌کرد که هر بار با دیدن ونوس شدت می‌گرفت! پریشان دستش را درون موهایش فرو کرد و به سرعت از او فاصله گرفت و به سمت آشپزخانه رفت تا تدارکی برای شام ببیند.

\*\*\*

چشمانش را باز کرد و به نور کم سویی که فرقی با شب خواب نداشت نگاه کرد. همه جا تاریک بود و نور کمی از آشپزخانه و سالن کناری‌اش که میز ناهار خوری شش نفره‌ای درونش قرار داشت به چشم می‌خورد. با گیجی سرش را به این سو و آن سو چرخاند و خمیازه‌ای کشید، با دیدن آران در حالی که پشتش به او بود و مقابل میز ایستاده بود و تدارک شام را می‌دید؛ متوجه شد کجاس و آن جا چه می‌کند! پوفی کرد و دوباره سرش را روی کوسن گذاشت و نگاهی به ملحفه‌ای که به رویش بود انداخت. مکث کوتاهی کرد و سپس از روی مبل بلند شد و آران را متوجه خود ساخت.

آران به سمتش چرخید و نگاهی به او که بلند شده بود و با چشمان پف کرده دور و برش را از نظر می‌گذراند انداخت.

- بیدار شدی؟! -

ونوس نگاهش کرد و با گیجی پاسخ داد:

- من از کی خواب بودم؟! چرا این جا این قدر تاریکه؟! -

آران تکیه‌اش را به صندلی میز ناهارخوری داد و سعی کرد لبخند کمرنگی به روی ل\*\*ب‌هایش بنشانند حال که او مهمانش شده بود پس باید برخورد سردش را هم تغییر می‌داد.

- از وقتی آزاد رفت!

سپس نگاهی به سالن تاریکی که فضا را دلگیر کرده بود انداخت.

- گفتم این جووری راحت‌تر می‌خوابی!

ونوس اخمی کرد و با بدخلقی در حالی که به سمت کنترل لوستر می‌رفت پاسخ داد:

- چیه اینجووری، دلم گرفت!

کنترل را از درون جایش که به دیوار نصب شده بود، برداشت و دکمه‌ی روشنایی سفید را زد و با روشن شدن فضا گویی جانی دوباره گرفت. حال بهتر آران را می‌دید، به صورت آران که به علت

نور ناگهانی مجاله شده بود خیره شد و خنده کنان گفت:

- چرا درهم شدی؟! -

آران اشاره‌ای به لوستر کرد.

- این دیر به دیر روشن می‌شه خیلی عادت ندارم به نورش!

ونوس به سمت میز قدم برداشت و در همان حال با تعجب شگفتی پرسید:

- یعنی تو همیشه تو تاریکی می‌شینی؟! باورم نمی‌شه!

کنار آران ایستاد و نگاهی به میزی که به زیبایی تزئین شده بود انداخت. ابروهایش را بالا برد و تحسین برانگیز ل\*\*ب به سخن گشود:

- خدمت‌کارت خیلی باسلیقس؛ میز خوشگلی رو چیده!

این را گفت و با اشتهای زیاد به سمت صندلی رفت و پشت میز نشست. آران لبخندی زد و روبه رویش نشست و نگاهی به میز انداخت. او عادت به آشپزی کردن داشت؛ یکی از حُسن‌های

خوب تنهایی باعث شده بود تا او آشپزی کردن را هم بلد باشد.

- امیدوارم خوشت بیاد!

ونوس لبخندی زد و تشکر کوتاهی کرد. از صبح که بیرون رفته بود چیزی نخورده بود و حال قادر بود یک گاه درسته را قورت دهد. پس بدون تعارف ظرف واویشکا را برداشت و مقداری برای خود درون بشقاب مشکی رنگ سرامیکی که با قاشق و چنگال‌های استیلش ست بود، ریخت و ظرف را سر جایش گذاشت. سپس ظرف پاستا را برداشت و مقداری هم پاستا گوشه‌ی بشقابش جا داد و سس سفید را روی غذایش پاشید و بعد از زدن مقداری نمک که از عادت‌های غذایی‌اش بود با لذت شروع به خوردن کرد. باورش نمی‌شد این غذا اینقدر خوشمزه باشد! نگاهش را که به آران دوخت لقمه در دهانش ماند. آراد مات و متحیر به او که با ولع در حال غذا خوردن بود خیره شده بود و دستانش را در هم قفل کرده بود و تماشایش می‌کرد. در حالی که لبش به خنده وا می‌شد رو به او گفت:

- کسی غذا رو ازت نمی‌گیره آروم‌تر بخور!

ونوس مکث کوتاهی کرد و لقمه‌اش را معذبانه قورت داد؛ در حالی که لبش را به دندان می‌گرفت پاسخ داد:

- آخه خیلی گشمنه! دیشب که رژیم داشتم طبق برنامه پیش رفتم. امروز هم به خاطر فیلم برداری هیچی نخورده بودم واسه همین....

آران برای باره دوم به روی ونوس لبخند عمیقی زد که از چشم‌های ونوس دور نماند.

- راحت باش! من این رو برای شما درست کردم! فقط میگم آروم بخور معدت درد نگیره!

چشمان درشت ونوس قد نلعبکی شد! با شگفتی به او و سپس به میز زل زد.

- اینا رو تو درست کردی؟!

آراد چنگال را در دستش گرفت و در حالی که مشغول خوردن می‌شد پاسخ داد:

- آره!

لقمه در گلویش گیر کرد و باعث شد تا صدای سرفه‌اش بلند شود. آران با دیدن سرفه زدنش

لیوانی آب ریخت و به سمتش گرفت.

- ببین می‌گم آروم بخوری، برای همینه!

لیوان را گرفت و در حالی که می‌خورد، با چشمان شگفت زده‌اش به او زل زد و سپس میز را نگاه

کرد. چطور یک مرد می‌توانست چنین دستپخت عالی و سلیقه‌ی فوق العاده‌ای در تزئینات غذا

داشته باشد؟!

- چطوری می‌توننی اینقدر خوشمزه درست کنی؟! من که دخترم نمی‌تونم یه نیمرو درست کنم!

گوشه لبش اندکی کج شد و لبخندی که شباهت زیادی به نیشخند داشت روی ل\*\*ب‌هایش جاری شد. نگاهش را از بشقابش گرفت و به چهره‌ی متعجب ونوس دوخت.

- خب دیگه! از حُسن مجردی زندگی کردن اینه که همه کاره می‌شی!

- من خیلی‌ها رو می‌شناسم که مجردی زندگی می‌کنن؛ اما هیچ وقت آشپزیشون در این حد نبوده!

آران سری تکان داد و تکیه‌اش را به پشتی صندلی داد.

- خب، من نمی‌تونستم از ده سالگی تا سی و چندسالگی همش آماده بخورم! غذاهای اون طرف هم مثل ما ایرانیا نبود که خدمتکار بگیرم؛ که مثلا برام قورمه سبزی درست کنه یا چیز دیگه!

بنابراین بهتر بود خودم آشپزی کردن رو یاد بگیرم!

ونوس لقمه‌ای در دهانش گذاشت.

- پس خوش به حال همسر آیندت! می‌تونی همیشه کمکش کنی!

لبخندی زد و سرش را تکان داد و دوباره به خوردن مشغول شدند و تا پایان غذا دیگر حرفی نزدن و در سکوت کامل غذایشان را صرف کردند.

پس از خوردن غذا، هر دو برای جمع کردن میز بلند شدند. آران در حالی که بشقاب‌ها را بر می‌داشت رو به ونوس که ظرف وسط میز را بر می‌داشت گفت:

- ونوس، ممنون! من ترتیب جمع کردنش رو می‌دم!

ونوس اخم ظریفی کرد و در حالی که لیوان‌های سرامیکی را بر می‌داشت پاسخ داد:

- درسته من کار نمی‌کنم، اما تو جمع کردن وسایل استادم! نگران نباش اینا رو بسپر به من!

هنوز حرفش کاملا از دهانش خارج نشده بود که دو لیوان سرامیکی زیبای گران قیمت از دستانش سر خورد و روی پارکت افتاد و با صدای بدی شکست. نگاه هر دو به تکه‌های شکسته‌ی لیوان ثابت ماند. ونوس که ماتش برده بود با چشمان ناراحت و ترسیده به شیشه‌های خورد شده‌ی جلوی پایش، سپس مظلومانه آران را نگاه کرد. شرمندگی از چشمانش می‌بارید و این قیافه نه تنها باعث اعصابانیت آران نشده بود که باعث خنده‌اش شده بود! به سرعت خم شد و در حالی که می‌خواست شیشه‌ها را بردارد، به سرعت گفت:

- وای من معذرت می‌خوام! از دستم سر خورد! وای!

با دیدن چنین وضعیتی قبل از این که به خود آسیبی برساند به سمتش رفت و بدون معطلی خم شد و مچ دست ونوس را گرفت.

- نمی‌خواود اینا رو جمع کنی به خودت صدمه می‌زنی.

ونوس مکث کوتاهی کرد و شرمگین سرش را بلند کرد و نگاهشان درهم آمیخته شد. همزمان هر دو بلند شدند و مقابل یکدیگر ایستادند.

- بذار حداقل گندی که زدم، رو جمع کنم!

نیم نگاهی به چشمان شرمگین ونوس انداخت و ناگهان به خودش آمد. مچ دستش را رها کرد و در حالی که خم می‌شد تا تکه‌های بزرگ لیوان را بردارد رو به او گفت:

- برو بشین! من این جا رو جمع می‌کنم! چیز خاصی که نیست خودت رو ناراحت می‌کنی، دوتا لیوان بود همش!

مکث کوتاهی کرد و ببخشید دیگری گفت و به سمت مبل رفت. چطور این مرد می‌توانست اینقدر خونسرد باشد؟! اگر شخص دیگری بود قطعا دست و پاچلفتی به ونوس می‌گفت و او را سرزنش می‌کرد؛ یا ساعت‌ها به دست و پا چلفتی بودنش می‌خندید! اما آران با این موضوع چنان برخورد کرده بود، که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده و این موضوع باعث شد تا ونوس یقین پیدا کند که آران چیزی که ظاهرش نشان می‌دهد نیست. پس از جمع کردن میز اتاق کنار اتاق خوابش را به ونوس داد تا در آن استراحت کند.

ونوس در حالی که وسط اتاق ایستاده بود؛ وسایل را نگاه می‌کرد و تمیزی و شیک بودن اتاق را تحسین می‌کرد. تختی سفید رنگ، در گوشه‌ی اتاق بود که جمع می‌شد و تبدیل به مبل راحتی می‌شد و کمد لباسی کوچکی به اضافه یک آینه قدی درونش بود. در حال نگاه کردن به اتاق بود که ضربه‌ای به در نواخته شد. پس از گفتن بفرمایید، آران درب اتاقش را باز کرد و نگاهی به ونوس کرد. مکث کوتاهی کرد و سپس ل\*\*ب به سخن گشود:

- فکر کنم نتونی با این لباس‌ها بخوابی درسته!؟

ونوس نگاهی به لباس‌هایش انداخت و سرش را به علامت مثبت تکان داد. آران که از جواب ونوس با خبر بود لباس تا شده‌ای را به دستش داد.

- این پیراهن آنیکاس، وقتی میاد این جا می‌پوشه، بیا از این استفاده کن!

با تشکر به سمت او رفت و لباس را از دستش گرفت. پس از گفتن شب بخیر درب اتاقش را بست. نگاهی به لباس انداخت؛ پیراهن نخی بلند یاسی رنگی که آستین‌های کوتاهی تا روی

بازوهایش داشت. چقدر آران با ملاحظه بود و می دانست با شخص مقابل چگونه برخورد کند. این کارش باعث شد تا لبخندی عمیق روی ل\*\*ب های ونوس جا خوش کند و نظرش بیش از پیش نسبت به او تغییر کرد.

صبح آران زودتر از همیشه از خانه خارج شد و به سمت شرکت پدری اش رفت تا کارهای عقب افتاده اش را انجام دهد و ونوس دیرتر از هروقت دیگری از خواب بیدار شد. در حالی که نگاه گیجش را به وسایل اتاق می انداخت، خمیازه ای کشید و از روی تخت بلند شد. موهای ژولیده اش را از روی صورتش کنار زد و به ساعت نگاه کرد. با دیدن عقربه های ساعت که اکنون روی دوازده بعد از ظهر جا خوش کرده بودند؛ چشم هایش قد نعلبکی بزرگ شد و وایی گفت! او تصمیم گرفته بود تا زود بیدار شود و مثلا غذایی برای ناهار درست کند تا حداقل لطف آران را جبران کند. پس از شستن دست و صورتش موهایش را با کشی کوچک که دیروز موهایش را با آن بسته بود بالای سرش جمع کرد و از اتاق خارج شد و نگاهی به درب بسته ای اتاق آران انداخت و از پله ها بالا رفت. با دیدن پرده های کشیده شده و سالن تاریک خانه، پوفی کرد و در حالی که با تاسف سرش را تکان می داد به سمت پنجره ای قدی رفت و پرده ها را کنار کشید و اجازه داد خورشید نورش را به داخل بتاباند. لبخندی روی ل\*\*ب نشانند و نگاهی به منظره ای فوق العاده ای پیش رویش انداخت. با صدای زنگ موبایلش نگاهش را از پنجره گرفت و به سمت موبایلش که روی میز گذاشته بود رفت و با دیدن نام آراد همراه با لبخندی روی ل\*\*ب هایش تماس را برقرار ساخت.

- سلام، آراد.

آراد مانند همیشه با صمیمیت فراوان و پر محبت گفت:

- سلام بر خوشگل ترین دختر دنیا، خوبی عزیزم؟

در حالی که به سمت تراس می رفت لبخندش را عمیق تر از پیش کرد.

- مرسی عزیزم، خوبم، تو خوبی؟

- تو که خوب باشی منم خوبم، تنهایی؟!

کنار میله های آهنی ایستاد و در حالی که به خیابان شلوغ خیره شده بود پاسخ داد:

- آره تنهام، تو کجایی؟ نمیای اینجا؟

- چرا عزیزم! عصر یه سر میام پیشت. ببینم ناراحت که نیستی از اون جا بودن؟! داداش

بداخلاقم که ناراحت نمی کنه؟

ونوس سری تکان داد و جواب داد:

- نه اصلا ناراحت نیستم! اتفاقا آران برعکس اون چیزیه که همه راجبش می‌گن، خیلی با ملاحظه!

آراد در حالی که غرورانه لبخند می‌زد در جوابش پاسخ داد:

- عشقم، من که می‌گفتم شما باورتون نمی‌شد!

هومی گفت و اندکی مکث کرد، سپس با ناراحتی پرسید:

- آراد تو نمی‌تونی این جا بمونی؟! کاش کنارم بودی!

مکث کوتاهی کرد و در حالی که موبایلش را از دست چپش به دست راستش می‌داد پاسخ داد.

- عشقم، من که گفتم این روزا خیلی سرم شلوغه. می‌دونی که اگه شب‌ها نرم خونه بابا چیکار می‌کنه! این چند وقته فعلا باید باب میل بابا زندگی کنم!

ونوس باره دیگر سرش را تکان داد و حرفش را تایید کرد، پس از چند دقیقه حرف زدن تماس را قطع کردند. آراد در حالی که موبایلش را به دست رهام می‌داد ماشین را باره دیگر به حرکت در آورد؛ رهام نیم نگاهی به چهره‌ی خونسرد او انداخت و سری با تاسف تکان داد.

- پسر تو چطور می‌تونی اینقدر دروغ گو باشی آخه؟! بابات نمیداره شبا جای دیگه بخوابی!؟

نیم نگاهی به قیافه رهام که در حال ادا در آوردن او بود انداخت و با صدای بلندی قهقهه سر داد.

- خب چی بگم؟ من اگه پیش ونوس بمونم، همه‌ی گندام بالا میاد، فکر کن وقتی اونجام، هر پنج دقیقه یکبار گوشیم زنگ بخوره اون وقت چی میشه!؟

رهام در حالی که خیابان پیش رویش را نگاه می‌کرد، بی تفاوت شانه‌هایش را بالا انداخت.

-هیچی می‌فهمه تو خ\*\*یا\*نت کاری و برای ازدواج مناسب نیستی!

آراد پوزخندی زد و در حالی که نگاهش جدی می‌شد پاسخ داد:

- من نمی‌خوام ونوس رو از دست بدم، پس هرگز نباید بفهمه دارم بهش خ\*\*یا\*نت می‌کنم رهام!

- خب اگه نمی‌خواهی از دستش بدی خ\*\*یا\*نت نکن پسر، وقتی میدونی دختر خوبیه تک پر

باش، بیشتر باهاش وقت بگذرون و ته این رابطه رو به ازدواج برسون؛ همه هم که موافقن!

آراد در حالی که یک دستش به روی فرمان بود و با دست دیگرش دنده را گرفته بود پاسخ داد:

- این رابطه به ازدواج که ختم می‌شه. آخرش ونوس مال خودمه! فقط من قبل از ازدواج دارم

کامل خوشی‌هام رو می‌کنم که دیگه بعد از ازدواج فقط در اختیار خانومم باشم!



رهام پوزخند زنان، سرش را با تاسف تکان داد:

- چه عقیده‌ی مزخرفی داری پسر!

مکت کوتاهی کرد و پس از چند لحظه به آراد گفت:

- حداقل توی این روزایی که حالش بده و به خاطر کارش ناراحت کنارش باش احمق، بهت نیاز داره!

آراد با بی تفاوتی سرش را تکان داد.

- اونقدرها هم حالش بد نیست. اتفاق خاصی هم که نیفتاده! از نظر منم بازیگری خیلی مناسب ونوس نیست. بالاخره شهرت دردسرهای زیادی داره.

مکت کوتاهی کرد و سپس ادامه داد.

- نگران این روزها هم نباش آران هست! اون توی همدردی کردن استاده و غم خوار مناسبیه!

رهام نیشخندی زد و سرش را به شیشه کنارش دوخت و با صدای آرامی زمزمه کرد:

- این حرف و بیش از ده بار از خانوادت شنیدم، موندم وقتی خودش احتیاج به کسی داشته باشه کی هست!؟

آراد که متوجه حرفش نشد نیم نگاهی به او انداخت و پرسید:

- چی گفتی!؟

- هیچی!

ساعتی بعد هر دو به شرکت رسیدند و به سمت طبقه ریاست رفتند. رهام به سمت اتاق خودش

رفت و آراد به طرف اتاق پدرش رفت. پشت درب اتاقش ایستاد و ضربه‌ای به در نواخت و در دل

(امیدوارم گندی نزده باشم) را گفت. از آن جایی که پدرش او را خوانده بود ترس در دلش نهفته

بود و او را همانند همیشه مضطرب کرده بود، که مبادا کاری کرده و پدرش از آن با خبر شده. با

بفرمایید گفتن از سوی مهردادخان دستگیره را چرخاند و در حالی که لبخند مصنوعی که

همیشه برای پوشاندن چهره‌ی ترس دارش می‌زد به روی ل\*\*ب‌هایش نشانده.

- سلام بر بهترین پدر دنیا!

مهرداد پارسا در حالی که به شدت بی حوصله و غمگین به نظر می‌رسید نگاهش را از برگه‌های

روی میز گرفت و به او دوخت.

- سلام پسر، خوش اومدی!

مکث کوتاهی کرد و با تعجب به چهره‌ی پدرش نگاه کرد. هیچ وقت این چنین آرام به او خوش آمد نگفته بود! همیشه یا با عصبانیت فراوان بود یا با سرزنش که چرا دیر آمده! ممنونی زیر ل\*\*ب گفت و به سمت مبل‌های راحتی رفت و خودش را روی آن‌ها پرت کرد. در واقع از عمد خودش را پرت کرد تا عکس العمل پدرش را ببیند زیرا پدرش هرگاه این کارا می‌دید با اخم‌های درهمش به او گوشزد می‌کرد که درست بنشیند؛ اما مهردادخان این بار چیزی نگفت و در حالی که دستانش را درهم قفل کرده بود و روی میز گذاشته بود خیره به نقطه‌ای نامعلوم بود و غرق افکارش بود. آزاد ابروهایش را با تعجب بالا انداخت و صاف نشست.

- بابا خوبی؟! -

صدایی از مهردادخان بلند نشد حتی تکانی هم به خود نداد و این باعث شد تا آزاد پس از مکث بلندی دوباره با صدای بلندتری او را صدا بزند.

- بابا!

مهرداد خان به خود آمد. نگاهش را از رو به رو گرفت و به آزاد دوخت.

- جانم پسرم؟! -

با شک پرسید:

آران: بابا خوبی؟! این جا نیستی‌ها!

نفس عمیقی کشید و در جواب پسرش گفت:

- خوبم، یکمی فکرم درگیره!

مکث کوتاهی کرد و سپس پرسید:

- چه خبر؟! -

آراد پای راستش را روی پای چپش گذاشت و لبخندی به روی لبش زد.

- سلامتی خبر خاصی نیست! کارم داشتین که گفتین بیام؟

مهردادخان در حالی که از پشت میزش بلند می‌شد سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

- آره پسرم گفتم بیایی، چون کارت داشتم!

به سمت پسرش رفت و مقابلش نشست و در حالی که به او خیره شده بود؛ آهی از ته دل

کشید. امروز از همیشه غمگین‌تر بود و این کاملاً از چهره‌اش پیدا بود.

- چه اتفاقی بین سودابه و ونوس افتاده؟! -

آراد که حدسش درست از آب در آمده بود و می دانست سودابه حتما به شوهرش خواهد گفت و مسعودخان با غیبت دخترش حتما سراغش را از خانواده آنها خواهد گرفت. جوابش را از قبل آماده کرده بود:

- زن عمو با ونوس دعواشون شده، فکر می کنم از موضوعش خبر دارین درسته؟!  
مهرداد خان سرش را باره دیگر تکان داد .

- خبر دارم، الان ونوس کجاست؟!

تکیه اش را دوباره به پشتی مبل داد و پاسخ داد:

- خونه آرانه، هرکاری کردم راضی نشد بیاد خونه خودمون! گفت می خواد جایی باشه که سودابه آدرسش رو بلد نباشه!

مهردادخان هم تکیه اش را به پشتی مبل داد و دستی به ته ریش های درآمده جوگندمی اش زد. مکث بلندی کرد و در حالی که به صورت پسرش خیره شده بود، سوالی که در ذهنش جای گرفته بود را به زبان آورد:

- آراد تصمیمی برای تاریخ مراسم نامزدی و ازدواجتون گرفتین؟!

آراد نگاهش را به صورت پدرش دوخت. چرا یک دفعه چنین سوالی را پرسید؟! نکند اتفاقی افتاده؟! یا پدرش از خطاهای پسرش بویی برده بود؟!

با شک و دودلی پرسید:

- چرا این سوال رو می پرسین؟!

- مسعود موضوعش رو مطرح کرد. گفت که بهتره نامزدی براتون بگیریم. به نحوی می خواد ونوس رو از گیر دادن های سودابه راحت کنه. منم نظرم مثبته گفتم با تو صحبت می کنم، ببینم نظر شما چیه!

آراد آب گلویش را قورت داد و نفس عمیقی کشید و تکیه اش را از مبل برداشت و به جلو خم شد.

-بابا برای ما هنوز زوده، یعنی ما می خوایم کمی بیشتر همدیگر و بشناسیم و بعد برای نامزدی اقدام کنیم.

مهرداد خان: نظر ونوس هم همینه؟

بدون معطلی پاسخ داد.

-آره، نظر جفتمون همینه، حداقل دوست داریم نامزدیمون رو توی ماه‌های آینده بذاریم، الان جفتمون درگیره کار هستیم منم که دارم با آران روی پروژه ی جدید کار می کنم، تمام فکرم الان روی پروژه اس.

مهرداد خان اندکی فکر کرد، از این که پسرش در حال انجام کاره مفیدی بود، او را خوشحال و راضی می کرد، پس شاید بهتر بود به او گیر نمی داد و اجازه می داد برای کارش وقت بگذارد. ساعتی بعد آراد از اتاقش خارج شد و به سمت اتاق آران رفت و او که عمیقا در افکارش غرق بود با صدای زنگ موبایل به خودش آمد، از روی مبل بلند شد و به سمت موبایلش رفت؛ اما همین که چشمش به شماره روی صفحه تلفنش افتاد، باز هجوم خون به صورتش را احساس کرد و دوباره احساس کرد نفرت و ترس و عصبانیت درهم آمیخته و در وجودش رخنه کرد، تلفن را با دست های لرزانش برداشت و دکمه اتصال را فشرد و دم گوشش گرفت، هنوز چیزی نگفته بود که صدای شخص پشت گوشی بلند شد.

-داشتم ناامید می شدم جناب پارسا.

آب گلویش را قورت داد و با اخم های درهمش نفس تندی کشید.

-چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چی می خوایی ازم؟

شخص پشت تلفن پوزخندی زد و با طعنه و کنایه پرسید.

-چی می خوام ازت؟! چیزی رو می خوام که می دونی متعلق به منه.

دست هایش را مشت کرده روی میز کوبید و کنترلش را از دست داد.

-هیچ چیزی متعلق به تو نیست فهمیدی؟ هیچی پیش من نداری دست از سرم بردار.

شخص پشت تلفن هم صدایش را بلند کرد.

-دست بر نمی دارم، تا بهم نگی با بچه ی من چیکار کردی ولت نمی کنم می فهمی؟! ولت نمی

کنم مهرداد خان؛ زندگیت رو جهنم می کنم، همون جهنمی رو برات درست می کنم که برای من

ساختی جناب پارسا.

پس از گفتن این حرف تماس را به سرعت قطع کرد و اجازه ی صحبت را از مهرداد خان گرفت ،

او که به شدت عصبی شده بود تلفنش را روی میز پرت کرد، به طوری که تلفن از روی میز سر

خورد و روی سرامیک افتاد، دستانش را روی سرش گذاشت و شروع به متر کردن اتاقش کرد،

نمی دانست چه کند که از دست این زن خلاص شود؛ زنی که درست بعد از همان شبی که او را

دیده بود دست از سرش بر نمی داشت و مدام با تماس هایش او را آزار می داد، یا تهدیدش می

کرد و یا سوال می گرفت که با بچه اش چه کرده؟! به راستی مهرداد پارسا با بچه ی آن زن چه کرده بود؟ اصلا آن زن که بود و چه نقشی در زندگی او داشت؟! در حالی که چیزی زمزمه می کرد به سمت پنجره ی قدی اتاقش رفت.

-نمی دارم زندگیم رو خراب کنی، نمی دارم حاصل زحماتم رو از بین ببری این اجازه رو بهت نمی دم.

با ضربه ای که به در خورد بدون آن که نگاهش را از منظره ی شهر بگیرد بفرماید گفت، طولی نکشید که قامت آران جلوی در نمایان شد و در حالی که جلوی درب اتاق پدرش ایستاده بود به پشت سر او نگاه کرد.  
-بابا.

با شنیدن صدای آران به سرعت به سمت او چرخید و نگاهش کرد، رنگ چهره اش به سرعت پرید و لکنت زبان به سراغش آمد؛ نکند آران حرف هایش را شنیده باشد؟!  
-جانم بابا.

آران لبخندی زد و پاسخ داد.

-بابا من و آراد داریم می ریم، یه قرار ملاقات با محسنی دارم، کاری ندارین؟  
با شنیدن این سخن از سوی پسرش و مطمئن شدن از این که او متوجه چیزی نشده بود نفس آسوده ای کشید.

-نه پسر، به سلامت .

آران سری تکان داد و از اتاقش خارج شد، در حالی که به جای خالی آران نگاه می کرد آهی از ته اعماق وجودش کشید .

\*\*\*

دستش را به سمت قفل در دراز کرد؛ اما مردد در هوا ننگه داشت، اندکی فکر کرد و زمزمه کرد.  
-شاید بهتر باشه در بزنم.

جهت دستش را تغییر داد و آیفون خانه اش را به صدا در آورد، طولی نکشید که صدای اوادم گفتن ونوس و بعد صدای پایش که به درب خانه نزدیک می شد به گوش رسید؛ همین که درب خانه را باز کرد با هجومی از دود های خاکستری که در اثر سوختن چیزی در هوا پخش شده بود رو به رو شد، چشمان از حدقه در آمده اش را به سالن خانه که تقریبا چیزی جز دود در آن پیدا

نبود دوخت و سپس به چهره‌ی درهم و مچاله شده‌ی ونوس نگاه کرد، ونوس در حالی که چشمانش را ریز کرده و سرفه های کمی می زد سلام کرد.  
-سلام.

در حالی که با تعجب ونوس را تماشا می کرد، سوالی در ذهنش نقش بست، نکند جایی آتش گرفته بود؟! حال چشم هایش رنگ نگرانی به خود گرفت و با کلامی که نگرانی در آن موج می زد پرسید.

-اتفاقی افتاده؟! حالت خوبه؟

ونوس سرش را به نشانه مثبت تکان داد و در حالی که از جلوی در کنار می رفت با شرمندگی سرش را پایین انداخت.

-نگران نباش، همه چیز سالمه فقط غذاس که سوخته.

آران داخل شد و درب خانه را بست و باره دیگر همه جا را نگاه کرد و دوباره پرسوال او را نگاه کرد.  
-غذا سوخته؟!

ونوس ابروهای حالت دارش را با ناراحتی بالا انداخت و در حالی که پاهایش را مانند بچه ها روی زمین می کشید به طرف آشپزخانه می رفت گفت:  
-می خواستم غذا درست کنم اما سوخت.

چهره اش و طرز راه رفتنش درست مانند بچه ی تخیلی شده بود که خراب کاری کرده بود و حال جلوی والدینش شرمگین شده بود، آران با دیدن چهره او و ناراحتی اش لبخند غیرارادی روی لب هایش جاری شد، لبخندی که مصنوعی نبود ومعنی دیگری داشت، قدمی به سمت او برداشت و وارد آشپز خانه شد و در کنار ونوس ایستاد و به غدایش نگاه کرد، سه عدد سینه بزرگ مرغی که شباهت زیادی به زغال پیدا کرده بودند، لبخندش عمیق تر شد و جای آن که عصبانی شود یا او را به تمسخر بگیرد، نگاه خونسرد و آرام بخشش را به صورت درهم ونوس که دست به سینه به ماهیتابه ای که جزغاله شده بود نگاه می کرد دوخت و دستش را دراز کرد و روی بازوی ونوس گذاشت و با مهربانی تمام پاسخ داد.

-خودت رو ناراحت نکن، از این اتفاق ها توی آشپزی کردن زیاد می افته، خداروشکر به خودت صدمه نزدی.

ونوس چشم هایش را از ماهیتابه گرفت و به او دوخت، چطور می توانست اینقدر خونسردانه برخورد کند؟! ونوس خانه اش را به گند کشیده بود؛ به طوری که هر که وارد می شد فکر می کرد

در خانه اش بمب منفجر شده، به مردمک مشکی چشم های ونوس خیره شد و باز هم همان احساس لعنتی به سراغش آمد، به سرعت نگاهش را از او گرفت و دستش را از روی شانه اش برداشت و به طرف پنجره ها رفت و آن ها را باز کرد تا دود از خانه خارج شود و بدون آن که ونوس را نگاه کند به طرف موبایلش رفت.

-الان زنگ می زنی سفارش غذا می دم.

ونوس با ناراحتی پوفی کرد و از آشپزخانه خارج شد و در حالی که به طرف مبل می رفت با صدای بلندی غرغر کنان ل\*\*ب به سخن گشود.

-همش تقصیره مامانمه؛ زنگ زد و اعصابم رو بهم ریخت منم یادم رفت داشتم آشپزی می کردم. آران پشت میز نشست و در حالی که شماره رستوران را می گرفت پاسخ داد.

-از این اتفاق ها زیاد می افته، تا غذایی رو نسوزونی هیچ وقت نمی تونی آشپز خوبی شی. ونوس سرش را به سمت آران چرخاند و با هیجان پرسید.

-یعنی تو هم غذا سوزونی تا حالا؟! آران: معلومه، اونقدر غذا سوزوندم تا بالاخره تونستم یاد بگیرم.

با شنیدن چنین حرفی از سوی آران لبخند پهنی روی ل\*\*ب هایش جاری شد و احساس بدی که در مورد خودش پیدا کرده بود از بین رفت، با فکر کردن به اینکه چنین چیزی کاملاً طبیعی بود حال حس بهتری داشت، پس همه این گونه بودند، با باره اول هیچ کس آشپز خوبی نمی شد و غذایش لذیذ نمی شد.

پس از خوردن ناهاری که آران سفارش داده بود هر دو برای جمع کردن میز بلند شدند و با کمک یک دیگر میز را جمع کردند؛ سپس ونوس برای آن که کاری انجام داده باشد به طرف کمد دیواری کوچکی که در راهرویی که اتاق خواب ها بود رفت و طبق گفته ی آران جارو برقی را از آن جا بیرون آورد تا خانه را جارو کند، جاروبرقی را به سالن آورد و در حالی که لبخندی دوباره روی لبش جای گرفته بود به آران که در آشپزخانه مشغول در آوردن ظرف ها از توی ظرف شویی بود گفت:

-حالا که نتونستم غذا درست کنم؛ عوضش خونت رو مثل دسته ی گل می کنم، تنها کار آسونی که هیچ مشکلی هم پیش نمیاد جارو کردن.

سپس جاروبرقی را روشن کرد و دسته اش را در دست گرفت و شروع کرد؛ زیر میز نهار خوری را جارو کشید؛ به سمت وسط سالن رفت آن جا را هم جارو کشید و به سمت مبل ها رفت بعد از

آن جا به سمت تلوزیرونی که در کنارش آباژور زیبایی بود رفت و زیر آن را تمیز کرد، در حال جارو کردن بود که ناگهان چشمش به دو گلدان بزرگ و کوچک طلایی رنگ زیبایی که نقش و نگار های چینی روی آن هک شده بود افتاد، ذوق زده به سمتشان رفت و جارو برقی را خاموش کرد و یکی از آن ها را در دستش گرفت و با صدای بلندی رو به آران ل\*\*ب به سخن گشود.

-وای چقدر این خوشگله، از کجا گرفتی؟! چی روش نوشته؟

آران از آشپزخانه خارج شد و در حالی که موبایلش را از روی میز برمی داشت نیم نگاهی به او انداخت.

-این رو یه دوست چینی روز تولدم بهم هدیه داده.  
ونوس نگاهش را به آران دوخت و با هیجان پرسید.  
-واقعا؟! یعنی اینی که نوشته شده تبریک تولدته؟  
سرش را به نشانه مثبت تکان داد.  
-آره.

ونوس لبخندی زد و گلدان سفالی را با احتیاط سره جایش گذاشت و دوباره نگاهی به او انداخت و سپس دسته ی جارو برقی را در دستش گرفت؛ در همین حین آران در حالی که به سمتش قدم برمی داشت گفت:

-ونوس نمی خواد جارو کنی من خودم ترتیب کارها رو می دم برو استراحت کن.  
ونوس پوزخندی زد و در حالی که دسته جارو برقی را بلند می کرد با اطمینان ل\*\*ب به سخن گشود.

-نگران نباش این بار دیگه چیزی رو خورد... .

هنوز جمله اش تمام نشده بود که دسته ی جارو برقی به گلدان سفالی کوچک برخورد کرد و گلدان با افتادن به روی پارکت هزار تکه شد، سکوتی عجیب بین آن دو حکم فرما شد و آران در حالی که در سکوت به هدیه تکه شده اش نگاه می کرد به این می اندیشید که ونوس چرا اصرار داشت ثابت کند، دست و پاچلفتی نیست و از پس کارها بر می آید؟! و چرا هر بار خلافتش ثابت می شود؟! کاش بیخیال می شد و مانند یک مهمان تنها یک جا می نشست، ونوس با چشمانی که حال حلقه های اشک در آن کاملاً هویدا بود به آران چشم دوخت قدرت تکلم نداشت و گویی لال شده بود، چرا او اینقدر خراب کار شده بود؟! او عملیات خراب کردن خانه ی آران را داشت؟! یا



سعی داشت ظرفیت او را بسنجد؟! در حالی که بغض را گلویش را بسته بود با صدای لرزانی گفت:

-من...من واقعا متاسف...م!

آران سرش را بلند کرد و به چشم های او نگاه کرد، چرا از این چشم های لعنتی نمی توانست دل بکند و نمی توانست او را عصبی کند؟! چرا رفتار آران تغییر کرده بود و هر لحظه بیش تر از پیش نسبت به ونوس جذب می شد؟ آن هم با رفتارهای بچگانه و خراب کاری های او بیش تر دلش می لرزید و این اصلا خوب نبود. نگاهش را از او گرفت و در حالی که تکه های ظرف را نگاه می کرد پاسخ داد.

-اشکالی نداره اتفاق بود، مهم نیست خودت رو ناراحت نکن.

ونوس که گویی شهامت حرف زدن پیدا کرده بود، جارو برقی را روشن کرد و دسته را در حالی که می چرخاند ل\*\*ب به سخن گشود.

-الان گندی که زدم و جمع می کنم، اصلا می رم چین مثل همین برات می خرم نگران نباش من...

دسته را بالا گرفت و اصلا هواسش نبود که داشت دوباره به طرف آن یکی ظرف سفالی می گرفت، در یک سانتی اش بود که آران با دیدن برخورد دسته به آن یکی ظرف با دو قدم بلند به طرف ونوس رفت و در یک سانتی اش ایستاد؛ از پشت سرش دست هایش را دراز کرد و مچ دست های ونوس را گرفت.

دست هایشان در هوا ماند و هر دو برای لحظه ای مکث کردند، حال آران در یک سانتی ونوس بوی عطرش را کاملا احساس می کرد و این بو باعث تپش قلب شدیدش شده بود، تپش قلبی که از امروز به سراغش آمده بود و از این همه نزدیکی گویی قصد بیرون آمدن از سینه اش را داشت، این مرد سخت را چه شده بود؟! مردی که هیچ روی خوشی به کسی نشان نمی داد و با شخصی صمیمی نمی شد حال چه شده بود که با ونوس اینقدر مهربان شده بود و با دیدن او و این همه نزدیکی این چنین بی قرار می شد؟!!

آران: ونوس نمی خواد کاری کنی! لطفا قبل از این که همه چیز رو بشکنی بشین.

ونوس که از این همه نزدیکی ناگهانی به شدت معذب شده بود و صدای نفس های آران را از پشت سرش به وضوح می شنید در جوابش پاسخ داد.

-باشه، می شه دست هام رو ول کنی.

به خودش آمد و به سرعت از او دور شد و میچ دست‌هایش را رها کرد و کلافه‌وار دستی درون موهایش کشید و چندتاری که روی پیشانی اش افتاده بود را مرتب کرد، نگاهش را از او گرفت و با سرعت از او دور شد، ونوس در حالی که هنوز هم در همان حالت ایستاده بود نگاهش را به ظرف سفالی تکه شده دوخت و با ناراحتی زمزمه کرد:

-چرا تو اینقدر دست و پاچلفتی شدی ونوس احمق!؟

ترسیده از این که باز گندی بزند جارو برقی را همان جا رها کرد و به طرف مبل های گوشه‌ی سالن رفت و رو به روی تلویزیون نشست و کنترل را دستش گرفت و مشغول نگاه کردن شد.

آران در حالی که دو دستش را به کمرش گرفته بود و با قدم‌های بی‌قرارش اتاقش را متر می‌کرد، نفس‌های عمیقی کشید؛ یکباره ضربان قلبش بالا رفته بود و ناخودآگاه تپش قلبی ناگهانی به سراغش آمده بود در حالی که چشم‌هایش را بسته بود سرش را به این سو آن سو تکان داد، تا چهره‌ای که درون مغزش جای گرفته و لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد از جلوی دیدگانش کنار برود؛ اما تلاش بی‌فایده بود، انسان هرگاه تلاش برای ندیدن چیزی می‌کرد برعکسش اتفاق می‌افتاد و بیش‌تر از پیش جلوی دیدگانش می‌آمد و این اصلاً خوب نبود. نیم ساعت بعد از اتاقش خارج شد و بدون آن که نیم‌نگاهی به ونوس بیاندازد به طرف تکه‌های شکسته رفت و آن‌ها را جمع کرد و در حالی که جمعشان می‌کرد بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت؛ در همان لحظه هم ونوس برای خوردن لیوان آب بلند شد و وارد آشپزخانه شد، نگاهشان لحظه‌ای بهم خورد و آران به سرعت چشم‌هایش را به جهت دیگری چرخاند اما ونوس مقابلش ایستاد و در حالی که با ناراحتی به ظروف شکسته‌ی در دست آران نگاه می‌کرد ل\*\*ب به سخن گشود:

-آران واقعا معذرت می‌خواهم، می‌دونم که خیلی ناراحت شدی بابتش، حقم داری قول می‌دم برم چین یه دونش رو برات بخرم.

مردمک چشم‌هایش دوباره غیر ارادی به سمت چشم‌های مشکی و شرمگین او چرخید و در حالی که لبخند کم‌رنگی روی ل\*\*ب‌هایش جاری می‌شد با صدای آهسته‌ای پاسخ داد:

-اشکالی نداره بالاخره ظروف شکسته‌ی یه روزی می‌شکنن دیگه .

هنوز جمله‌اش را کامل تمام نکرده بود که لبه‌ی یک تکه از ظرف سفالی با دستش برخورد کرد و باعث بریده شدن انگشت اشاره‌اش شد، چهره‌اش مچاله شد و آخ آرامی گفت و ونوس را متوجه خود ساخت، نگاهی به او انداخت و با خونی که روی دستش جاری شد، قدمی به سمتش برداشت و با اخم‌های درهم رو به آران گفت:

-ای وای دستت رو بریدی؟!!

بدون آن که آران را نگاه کند در حالی که بیش از اندازه به او نزدیک شده بود انگشت بریده شده‌ی او را گرفت و با تاسف ل\*\*ب به سخن گشود:

-به خاطر من دستت رو هم بریدی! بذار برات چسب زخم بیارم، جعبه کمک های اولیت کجاست؟!!

آران اما گویی کر شده بود و حرف های او را نمی شنید؛ این اولین باری بود که در زندگی اش به خاطر یک خراش کوچک شخصی این گونه برایش تاسف می خورد؟! عجیب بود که چنین احساسی پیدا کرده بود؟! اصلا عجیب بود که مانند پسر بچه‌های نوجوانی شده بود که با اندکی توجه این گونه حالش دگرگون شده بود! واقعا او هیچ‌گاه کسی را نداشته نگرانش باشد؟! لحظه‌ای گذشت اما آران نه عکس‌العملی نشان داد و نه از جایش تکان خورد، حتی قدرت آن را هم نداشت که نگاهش را از صورت ونوس که در حال غر زدن بر سر خود بود که چرا با دست و پا چلفتی‌اش باعث این حادثه کوچک شده بود بردارد! با صدای زنگ ایفون به خودش آمد و سریعاً از او فاصله گرفت و انگشتش را از دست ونوس بیرون کشید.

ونوس نگاهش را به درب سالن انداخت و لبخندی از روی ذوق زد و در حالی که مسیرش را به سمت درب خانه عوض می کرد ل\*\*ب به سخن گشود:

-حتما آراد... .

درب خانه را باز کرد و با چهره‌ی شاداب و همیشه خندان همسر آینده اش رو به رو شد، با دیدن آراد که مانند همیشه حسابی به خود رسیده بود لبخندش عمیق‌تر شد.

-چقدر منتظرت بودم عشقم.

آراد دستش را از درون جیبش در آورد و در حالی که دور کمر ونوس می گذاشت به او نزدیک شد و بو\*س\*های روی گونه‌اش نواخت.

-سلام می دونم منم واسه همین زود اومدم.

هر دو داخل شدند و آراد در را بست و نگاهی به سالن خالی از وجود آران انداخت و پر سوال ونوس را نگاه کرد.

-تنهایی؟!!

ونوس در حالی که به آراد چسبیده بود سرش را به سمت آشپز خانه چرخاند و همین که خواست به آران اشاره کند با جای خالی او رو به رو شد.

-آرا...-

مکت کوتاهی کرد و سپس ادامه داد.

-آران همین جا بود.

با صدای بسته شدن درب اتاقی هر دو نگاهشان را به سمت راهرویی که منتهی به سالن بعدی می شد دوختند و پس از چندین لحظه با قامت آران در حالی که دستمالی روی انگشتش گرفته بود رو به رو شدند. آراد از ونوس جدا شد و به سمت آران رفت و دستش را به سمت او دراز کرد.

-سلام بر عاقل ترین فرد خاندان پارسا.

آران دستمال را از روی دستش برداشت و در حالی که به جمله آراد پوزخند می زد دست او را فشرد.

-سلام بر یاوه گوترین فرد خاندان پارسا.

آراد دستش را پشت کمر او زد و با لحن دلخورانه ای پاسخ داد.

-باشه آقا داداش ما هی شما رو می بریم بالا شما با حرفات ما رو بزن زمین، من یاوه گوئم؟! آران پوزخند دیگری زد و در حالی که بی اهمیت از کنار او رد می شد جوابش را داد.

-کم نه!

ونوس نگاهی به آن دو کرد و لبخندی زد، حال از صمیمیت آنان کمتر دچار حسادت می شد و کم خوشش می آمد و حس خوبی به او می داد که دو برادر این چنین با یکدیگر دوست و رفیق هستند. هر سه روی مبل های راحتی که رو به روی تراس بود نشستند، آران رو به تراس و آن دو در کنار هم رو به روی او نشستند. آراد اشاره ای به دست او کرد و پرسید.

-داداش دستت چی شده؟!

قبل از این که آراد جواب دهد ونوس با یادآوری انگشت بریده ای آران لبش را به دندان گرفت و ل\*\*ب به سخن گشود:

-وای من فراموش کردم واست چسب زخم بیارم، ببخشید.

آران بدون آن که نیمه لبخندی به روی لبش جاری سازد پاسخ داد.

-چیز جزئی بود اشکالی نداره.

آراد نگاهی به آن دو کرد و متعجبانه پرسید.

-مگه چی شده؟!

ونوس شرمگین شروع به تعریف کردن از خراب کاری هایش کرد و در حالی که با دستش مبل را لمس می کرد سرش را پایین انداخته بود، تا به حال این چنین به خاطر کاری معذب و شرمگین نشده بود؛ احساس بدی داشت و نیاز داشت آراد هم همانند آران با او برخورد کند؛ اما آراد با شنیدن خراب کاری های او با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد به طوری که باعث شد، ونوس با تعجب به او زل بزند، میان خندیدن در حالی که دستش را روی پای ونوس می گذاشت با تمسخر گفت:

- ونوس تو می خواستی غذا درست کنی!؟

این حرف را گفت و دوباره قهقهه سر داد، آران نگاهش را از آراد گرفت و به ونوس با چهره ای که هر لحظه درهم تر از قبل می شد نگاه کرد، آراد نباید می خندید! او بی شک می دانست خانوم ها در چنین مواردی بسیار حساس هستند و نباید راجب چنین موضوعاتی آن ها را به تمسخر بگیرند، قبل از این که بتواند به برادر احمقش اشاره ای دهد، آراد دوباره با لحن تمسخر آمیزش ل\*\*ب به سخن گشود.

-وای باورم نمی شه ونوس می خواسته این کارا رو انجام بده!؟

سپس سرش را به سمت او چرخاند و در حالی که آثار خنده درون چهره اش هویدا بود ادامه داد.

-اخه عزیزم چرا کاری که بلد نیستی رو می خوایی انجام بدی!؟

ونوس حال از چهره اش احوالاتش کاملا مشهود بود، بدون گفتن کلمه ای از جایش بلند شد و در حالی که سمت پله ها می رفت پاسخ داد.

-همه که از روز اول بلد نبودن، منم یکی مثل اون ها، یاد می گیرم.

با گفتن چنین حرفی خنده از روی ل\*\*ب های آراد محو شد و جایش را به تعجب داد، نگاهش را به رفتن ونوس دوخت و سپس سرش را به سمت آران چرخاند.

-چرا همچین کرد!؟

آران با جدیت تمام به برادر کم عقلش نگاه کرد و سپس سرش را با تاسف تکان داد.

-واقعا متوجه نشدی که از حرفت ناراحت شد!؟

شانه هایش را بالا انداخت و پاسخ داد.

-نه! آخه دلیلی نداره که بخواد ناراحت شه! مگه من چی گفتم!؟

آران: دلیلی نداره!؟ آراد تو کی می خوایی عاقل شی!؟ فکر می کردم بعد از این همه تجربه همه چیز و در مورد خانوم ها می فهمی.

آراد پوفی کرد و تکیه اش را به پشتی مبل داد و با کلافگی پاسخ داد.  
-ای بابا درک کردن این خانومها چقدر سخته ها!  
آران پوزخندی زد و مکث بلندی کرد، اگر برای او چنین اتفاقی می افتاد به سرعت از جایش بلند می شد و برای دلجویی به سوی طرف مقابل می رفت، اما آراد چرا بیخیال نشسته بود و تنها از درک کردن خانومها ایراد می گرفت؟!  
-به جای این که این جا بشینی پاشو برو معذرت خواهی کن و از دلش در بیار.  
آراد صاف نشست و نفس عمیقی کشید.  
-ونوس رو این جور مواقعها تنها بزارم بهتره، تا وقتی دلخوره محاله آشتی کنه.  
اخم هایش را درهم گره کرد و نگاه تندی به او انداخت.  
-پاشو احمق، به جای این که اجازه بدی دلخوریش بیشتر بشه، سعی کن آرومش کنی.  
با چشمان مردد و پر سوالش به آران نگاه کرد و لبخند پر از شیطنتی روی ل\*\*ب هایش جاری شد.  
-تو این چیزها رو از کجا می دونی؟!  
آران بدون آن که نگاهش کند در حالی که از روی مبل بلند می شد پاسخ داد.  
-این چیزها رو همه می دونن جز تو بی عقل؛ پاشو برو از دلش در بیار.  
آراد با بی حوصلگی پوفی کرد و از جایش بلند شد؛ کلافه بود؛ حوصله معذرت خواهی کردن از ونوس را نداشت، در واقع عقیده داشت، اشتباهی مرتکب نشده و نیازی به عذر خواهی نیست، اما تنها به این علت که نمی خواست غر زدنهای برادرش را بشنود برای دلجویی بلند شد و به سمت اتاقی که ونوس در آن مستقر شده بود رفت.

آران نگاهی به رفتن برادرش کرد و آهی کشید، آهی که معنی اش هم برای خودش گنگ و نامفهوم بود؛ نمی دانست چرا اینقدر کلافه و حالش خراب است؟! اصلا چرا بی قرار بود؟! چرا احساس بدی داشت و حس می کرد دل دردی شدید به سراغش آمده که لحظه ای رهایش نمی سازد، پس از درست کردن قهوه ی تلخ همیشگی اش فنجان به دست به طرف تراس رفت و در جای همیشگی ایستاد و باز هم هوای این شهر کثیف و آلوده را درریه اش فرستاد، دستانش را روی نرده گذاشت و نیم نگاهی به چسب زخمی که روی انگشتش جا خوش کرده بود انداخت؛ باز هم تصویر چند لحظه پیش جلوی دیدگانش نمایان شد، ونوس که با ناراحتی انگشتش را

گرفته بود و احساس تاسف می خورد، چرا فکر این دختر رهایش نمی کرد؟! دختری که وقتی از آمریکا آمده بود با دیدنش احساس بدی نسبت به او پیدا کرده بود و او را یک دختر بی پروایی که به هیچ اصولی پایبند نیست می دانست، حال که با او بیشتر آشنا شده بود، دریافته بود که ونوس نه بی پروا بود و نه مغرور؛ حال او را دختری بامزه که از پس هیچ کاری بر نمی آمد و همیشه در حال خراب کاری بود می دانست؛ شخصی که اکنون چشمانش را زیبا می دانست و آن موهای مشکی تازه رنگ کرده اش را خوش رنگ ترین مویی می دانست که تا به حال دیده بود، چطور آن همه زن اروپایی زیبا و بور به چشمش نمی آمد؟! چند لحظه گذشته بود که ناگهان به خودش آمد، به سرعت دستانش را از روی نرده ها برداشت و سرش را به شدت تکان داد؛ نفس تندی کشید و عصبی دستی به گردنش کشید و قهوه ی داغش را سر کشید، نباید به ونوس فکر می کرد، نباید او را زیبا می خواند؛ به هیچ کدام از رفتارهای او نباید فکر می کرد، با صدای زنگ موبایلش نگاه عصبی اش را از آسمان گرفت و با کلافگی داخل سالن شد و به طرف میزی که تلفنش روی آن بود رفت؛ نیم نگاهی به شماره ناشناسی که روی صفحه موبایل خودنمایی می کرد انداخت و تماس را برقرار کرد.

-الو...

شخصی که پشت تلفن بود مکث بلندی کرد، گویی میان حرف زدن و حرف نزدن در دوراهی مانده بود و تنها قصد داشت صدای آران را بشنود، طولی نکشید که آران دوباره ل\*\*ب به سخن گشود.

-الو...

باز هم چیزی نگفت و تنها صدای نفس های تند زنانه ای پشت گوشی می پیچید این بار آران اخم ظریفی کرد و نگاهی به صفحه موبایلش انداخت و پرسید.

-الو چرا حرف نمی زنی؟! -

شخص پشت تلفن باز هم چیزی نگفت؛ او فقط قصد داشت صدای آران را بشنود و بشناسد، بنابراین قبل از این که آران دوباره چیزی بگوید تماس قطع شد. با صدای بوق آزاد گوشی تلفنش را از دم گوشش برداشت و نگاهی به شماره ناشناس انداخت، با فکر کردن به این که حتما اشتباهی تماس گرفته بودند، موبایلش را روی میز گذاشت و به طرف آشپز خانه رفت، هنوز وارد آشپز خانه نشده بود که آراد و ونوس درب اتاق را باز کردند و در حالی که دست توی دست بودند بیرون آمدند و آران که از کنار پله ها رد می شد نگاهش به آن دو افتاد، هنگامی که نگاه یخی اش

به دست های درهم گره خورده آن دو، صورت خندان ونوس که گویی هیچ دلخوری در آن دیده نمی شد افتاد، ناگهان در اعماق وجودش لرزشی پیدا کرد که باعث شد احساس درد سراسر وجودش نهفته شود، با به وجود آمدن چنین احساسی به خودش لعنت فرستاد و نگاهش را از آن دو گرفت و وارد آشپز خانه شد و پشت به آن دو مقابل کابینت ایستاد و خودش را مشغول به انجام کاری کرد، آراد در حالی که دست ونوس را با انگشت سبابه اش لمس می کرد لبخندی به رویش زد و روی دو پله ی آخر ایستاد.

-دیگه نبینم از من ناراحت باشی ها؛ می دونی که من تحمل اخم های تو رو ندارم.  
ونوس لبخند محزونی زد و تنها نگاه پر از عشقش را به چشم های مشکی او انداخت، چقدر برایش دل انگیز بود که آراد اجازه ی دلخور بودن را به او نمی داد و برای دلجویی پیش قدم می شد؛ این حس او را راضی و خشنود می کرد و باعث می شد ناراحتی اش را فراموش کند. هر دو وارد سالن شدند و آراد نگاهی به برادرش که مشغول خوردن هویج ها بر روی تخته ی چوبی و بود انداخت، چنان با ضرب هویج ها را با چاقو تکه تکه می کرد که هر آن امکان داشت تخته ی زیر دستش خورد شود، دیدن چنین صحنه ای باعث تعجب آراد شد.  
-داداش اگه می خوایی تخته رو خورد کنی بگو بیام کمکت.  
بدون آن که سرش را به سمت آن ها بچرخاند پاسخ داد.

-چی میگی!؟

آراد با دستش اشاره ای به تخته کرد و پاسخ داد.

-چرا اینقدر با عصبانیت هویج خورد می کنی!؟

چاقو را روی هویج نگه داشت و مکث کرد در حالی که سرش پایین بود نفس عمیقی کشید و برای لحظه ای چشمانش را بست؛ حق با آراد بود چرا اینقدر عصبانی!؟ چی باعث عصبانیتش شده بود؟! اتفاقی پیش نیامده بود که او را عصبانی کند پس باید به خودش مسلط می شد، ثانیه ای بعد چشمانش را باز کرد و لبخند کمرنگی به روی ل\*\*ب هایش نشان داد و به طرف آن ها چرخید.

-توی فکر بودم نفهمیدم دارم چیکار می کنم.

آراد سرش را با تاسف تکان داد و همراه با ونوس به طرف مبل های راحتی رفتند و در حالی که روی آن ها می نشستند پاسخ داد.

-اینقدر فکر نکن یا خودش میاد یا خبر... .



با اعتراض ونوس حرفش را نیمه رها کرد؛ هرگاه این اصطلاح را به کار می برد با اعتراض و اخم های درهم ونوس رو به رو می شد، برای ونوس خوش آیند نبود که از واژه ی مرگ استفاده کند و همین باعث نارضایتی اش می شد.

-آه آراد، چند بار بگم این کلمه نحس رو نگو.

سپس سرش را به سمت آران چرخاند و در حالی که لبخندی به روی ل\*\*ب هایش می نشانید رو به او گفت:

-آران اگه می خوایی چیزی درست کنی می شه منم پیام کمکت یاد بگیرم؟

هرچه تلاش کرد تا کلمه ی نه را بر زبان بیاورد، نتوانست و در آخر با تکان دادن آرام سرش پاسخ داد.

-آره حتما.

ونوس با ذوق از جایش بلند شد و با لبی خندان به سمت آران رفت تا با کمک کردن به او بتواند چیزی را یاد بگیرد، با دیدن آشپزی کردن آران ترغیب زیادی به یادگیری غذا درست کردن پیدا کرده بود؛ در طول انجام کار آراد به تماشای فیلمی آمریکایی پرداخت و آن دو در آشپزخانه مشغول تدارک شامی با همکاری یک دیگر شدند، آران با حوصله و در کمال آرامش تمام نکاتی که در آشپزی کردن انجام می داد را برای ونوس توضیح داد و او با جدیت تمام به حرف های آران گوش داد و حتی صدای آران را در حال توضیح دادن به روی موبایلش ضبط کرد تا بتواند از آن استفاده کند، شام را با شوخی و خنده درست کردند. در تمام لحظاتی که ونوس کنار آران بود ثانیه هایی لذت بخش برایش بود و او را خوشنود کرده بود؛ با شکل گیری روابط دوستانه بین آن دو احساسی عمیق کم کم درون آران ریشه دواند که گویی دیگر نمی توانست جلوی آن را بگیرد؛ احساسی که وقت رشد کردنش هیچ قدرتی قادر به جلوگیری اش نخواهد بود و این اصلا خوب نبود.

\*\*\*

چند روزی از مستقر شدن ونوس در خانه آران گذشته بود و حال روابط دوستانه ای بین آن دو شکل گرفته بود و که هر دو متوجه آن نشده بودند، در پنجمین روز از ماندن ونوس؛ سودابه خانوم که از ماندن او در خانه آران مطلع شده بود، با آران تماس گرفت. آران در حالی که در شرکت پشت میز کارش نشسته بود مشغول کار بود با صدای زنگ تلفنش نگاهش را از روی

برگه های سفید رنگ خط خورده ای که مربوط به مزایده روسیه بود گرفت و به موبایلش نگاه کرد، با دیدن شمار ناشناس اخم ظریفی کرد و تماس را برقرار ساخت.  
-الو.

صدای سودابه خانوم پشت گوشی پیچید.

-الو سلام.

آران که او را نشناخته بود تکیه اش را به پشتی صندلی اش داد و پاسخ داد.  
-سلام بفرمایید.

سودابه: خوبی آران جان؟! سودابه ام.

با شنیدن نام او آهانی گفت و محترمانه شروع به احوال پرسی اش کرد.  
-خوب هستین شما سودابه خانوم.

سودابه: ممنونم، آران در رابطه با ونوس تماس گرفتم.

در حالی که از پشت میزش بلند می شد عینک طبی اش را از روی چشم هایش برداشت و به سمت پنجره ی قدی رفت و رو به رویش ایستاد.  
-بفرمایید می شنوم.

سودابه اندکی مکث کرد و نفس عمیقی کشید، قبل از این که با آران هم صحبت شود قصد داشت دعوا راه بیاندازد و سوال پرسش کند که چرا دخترش را در خانه اش راه داده؛ اما بعد از اندکی تفکر به این نتیجه رسید که با آران نمی شود از راه بحث وارد شد و بهتر بود تا با آرامش موضوع را حل می نمود و از او درخواست می کرد تا ونوس را قانع کند به خانه اش بازگردد.

-آران جان، ونوس چند روزیه خونه ی شماس درسته؟!

آران مکث کوتاهی کرد؛ سپس پاسخ داد.

-بله خونه ی منه.

با پاسخ آران حرف هایش را ادامه داد.

-انتظار نداشتم خونه ی تو باشه، می دونم واسه این اونجا مونده که من دستم بهش نرسه و اینم می دونم هنوز ناراحت و عصبیه اما الان چند روزه که از اون موضوع گذشته و حتی جواب تلفن هام و نمی ده؛ این من و ناراحت میکنه .

با این که آران سودابه خانوم را مقصر این دعوا می دانست، اما به خود اجازه دخالت کردن نداد پس با خونسردی تمام پاسخ کوتاهی داد.

-چه کمکی از من ساختس؟

سودابه که گویی انتظار همین سوال را داشت بلا فاصله پاسخ داد.

-ازت می‌خوام باهات حرف بزنی و راضیش کنی برگرده، به آراد هم گفتم؛ لطفا باهات صحبت

کنید برگرده خونه آخه نمی‌شه که همش خونه‌ی تو بمونه بالاخره تو و آراد مجردین و درست

نیست ونوس پیشتون بمونه.

آران باز هم مکث کرد و در حالی که به بیرون نگاه می‌کرد کمی فکر کرد، دلش نمی‌خواست در

بحث آن دو دخالت کند اما دوست نداشت بی‌احترامی هم به زن عمویش کند، بنابراین نفس

عمیقی کشید و قدم دیگری در اتاق زد و همان گونه پاسخ داد.

-باشه باهات صحبت می‌کنم.

سودابه که گویی خوشحال شده بود با خوشحالی پاسخ داد.

-ممنون پسرم، لطف بزرگی می‌کنی.

سپس پس از خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کرد.

موبایلش را روی میز گذاشت و تکیه‌اش را به دسته‌ی مبل داد و کمی فکر کرد، این چند روز حال

و روز مساعدی نداشت و همش یا کلافه بود و یا بی‌حوصله، گویی مریضی سخت به جانش

افتاده بود و باعث شده بود سیستم بدنش به هم بریزد و قدرت تفکر را از او بگیرد، مانند

همیشه سرحال و با حوصله پای کارهایش نبود و امروز هم گویی بدتر از هر روز دیگر بود،

تکیه‌اش را از روی دسته‌ی مبل برداشت و از اتاقش خارج شد و به طرف اتاق پدرش رفت، سر

زدن به مهرداد خان شاید حالش را بهتر می‌کرد؛ بنابراین پشت درب اتاق پدرش ایستاد و ضربه‌ی

آرامی به در نواخت، طولی نکشید که صدای مهرداد خان که بفرمایید را بر زبان آورد بلند شد؛

سپس در

اتاق را باز کرد و وارد شد.

-سلام.

مهرداد خان سرش را بلند کرد و نیم‌نگاهی به آران انداخت و لبخندی زد.

-سلام پسرم خوش اومدی، بشین.

اشاره‌ای به مبل‌های چرم مشکی کرد، آران به سمتشان رفت و نشست و نگاهش را به مردی که

مقابل میز پدرش ایستاده بود و چند گوشی موبایل را به او نشان می‌داد انداخت، مهرداد خان با

دقت به گوشی های آخرین مدل نگاه می کرد و در آخر کلافه وار تکیه اش را به پشتی صندلی داد.

-نمی دونم من یه گوشی خوب می خوام.

سپس چشمانش را به سمت آران چرخاند.

-آران پسرم لطفا یه گوشی خوب برای من انتخاب کن بین این ها.

به آن مرد اشاره داد به سمت آران برود تا او برایش انتخاب کند؛ مرد جوان کارتون بزرگی که درونش تعداد زیادی موبایل بود را برداشت و به طرف آران رفت و مقابلش نشست و پس از سلام کوتاهی چندین موبایل را روی میز مقابل آران گذاشت.

-آقا اینا سری جدید گوشی ها هستن من به آقای پارسا هم گفتم این چندتا بهتریناس، حالا هر کدوم که شما انتخاب می کنید.

آران تکیه اش را برداشت و به جلو خم شد؛ نگاهش را بین چند موبایل روی میز چرخاند و یکی که از هم خوش دست تر و بهتر بود را برداشت.

-فکر می کنم این از همه بهتر باشه.

موبایل سامسونگ آخرین مدلسش را از روی میز برداشت و نشان پدرش داد، مهرداد خان نیم نگاهی به موبایل انداخت و سرش را به نشانه تایید تکان داد، ساعتی بعد پس از برنامه دادن به موبایل مهرداد خان مرد جوان، گوشی فروش از شرکتش خارج شد، همین که تنها شدند آران در حالی که موبایل پدرش را نگاه می کرد پرسید.

-پس موبایل قبلیتون چی شد بابا!؟

مهرداد خان از پشت میز بلند شد و به طرف آران رفت و مقابلش نشست و سرش را با ناراحتی تکان داد.

-چند روز پیش گوشیم خراب شد.

آران متعجبانه و پرسوال پدرش را نگاه کرد.

-با سیم کارت!؟

مهرداد خان پسرش را نگاه کرد و سپس سرفه ی کوتاهی زد؛ گویی اندکی دستپاچه به نظر می رسید برای همین نگاهش را از چشمان یخی پر سوال آران گرفت و پاسخ داد.

-افتاد توی آب با سیم کارتم سوخت.

آران ابروهایش را بالا برد و آهانی گفت و سپس به مبل تکیه داد، نیم ساعت دیگر در کنار پدرش ماند و اندکی با او صحبت کرد و سپس برای ادامه کارهایش از اتاقش خارج شد. در حالی که به سمت اتاقش می‌رفت با رهام برخورد کرد، مقابلش ایستاد و به او نگاه کرد.

-چطوری؟!

رهام دست او را گرفت و لبخند صمیمانه ای روی ل\*\*ب هایش نشانده.

-احوال آقای پارسا، سایت سنگین شده داداش.

آران پوزخندی زد و دست چپش را درون جیبش فرو کرد.

-تو سایه ات سنگین شده، قبلا ها سر می‌زدی خونم، حالا دیگه نمی‌بینمت.

رهام سرش را تکان داد و در حالی نفس عمیقی می‌کشید پاسخ داد.

-ای بابا من دیدم ونوس خونته گفتم مزاحم نشم یه وقت معذب بشه.

مکت کوتاهی کرد و سپس گویی چیزی یادش آمده باشد با تعجب پرسید.

-تو چرا نمیایی خونه بابات، دو روز پیش اونجا بودم فکر می‌کردم به خاطر بابات میایی، گفتم

می‌بینمت اونجا، اما نیومدی.

آران اخم ظریفی کرد و قدمی به سمت او برداشت و متعجبانه نگاهش کرد.

-مگه بابا چش شده بود؟!

رهام: مگه خبر نداری؟!

آران: از چی؟

رهام که گویی باورش نمی‌شد با شگفتی فراوانی به او خیره شد.

-تو خبر نداری کیف مدارک بابات و دزدیدن؟!

آران که گویی از موضوع خبر نداشت حیرت زده به رهام خیره شد؛ کیف پدرش را دزد زده بود و او

خبر نداشت؟! مگر می‌شد اتفاقی بیافتد و آران را با خبر نکنند؟! آن موقع که آمریکا بود با

کوچک ترین مشکل او را مطلع می‌ساختند، حال که نزدیک بود چرا از هیچ اتفاقی خبر

نداشت؟!

-من خبر نداشتم.

رهام: مگه می‌شه؟! مهرداد خان هر اتفاقی برایش بی‌افته، اولین نفر به تو می‌گه، فکر می‌کردم

می‌دونی واسه همین تعجب کردم دیدم نیستی.

سرش را با تعجب و شگفتی تکان داد.

-نه من نمی دونستم، حالا چی تو کیفش بوده؟! کجا کیفش رو زدن؟  
رهام:دمه خونتون، یه سری مدارک شرکت و گوشی موبایلش و یه مقدر پول.  
با شنیدن این که گوشی موبایلش را هم دزیده بودند یاد حرف چند دقیقه پیش پدرش افتاد که گفته بود موبایلش خراب شده، آخر چرا مهرداد خان باید دروغ می گفت؟! چه دلیلی داشت که بگوید موبایلش خراب شده و دزدیدن کیفش را از آران پنهان سازد؟! سرش را چرخاند و به در بسته ی اتاق پدرش نگاه کرد؛ چرا چنین موضوعی را از آران پنهان کرده بود؟! اگر نمی خواست او را نگران کند پس چرا در مورد موبایل به او دروغ گفته بود؟! چه حقیقتی پشت این اتفاق بود که مهرداد خان نمی خواست پسر ارشدش بفهمد؟! با دلخوری نگاهش را از در بسته گرفت و به رهام نگاه کرد.

-باشه رهام فعلا.

کلافه بود و کلافه تر شد؛ از کنار او گذشت، اما با یاد آوری چیزی ایستاد و رهام را صدا زد.  
-رهام.

رهام ایستاد و به سمتش چرخید.

-جونم داداش.

مکت کوتاهی کرد و گفت:

-به بابا نگو که من فهمیدم چه اتفاقی برایش افتاده.

رهام نگاه معنا داری به چهره کلافه آران انداخت و باشه ای گفت. وارد اتاقش شد و در را بست و در حالی که دو دستش را به کمرش گرفته بود و کتش را کنار زده بود نگاهش را به سرامیک های کف اتاق دوخت و قدم های عصبی اش را از این سو به آن سوی اتاق می برد، چرا مهرداد خان باید به او دروغ می گفت؟! چه دلیلی داشت؟! پوفی کرد و با دو انگشت دست راستش گوشه دوچشمش را فشار داد و چشمانش را بست، امروز حالش هیچ خوب نبود و کلافگی درون چهره اش بیداد می کرد، از آن جایی که ونوس در خانه اش بود، رغبت این که برود و باز هم با دیدن او دلش بلرزد را نداشت، کاش امروز زود تر تمام می شد و این حال بدش پایان می یافت. تا پنج عصر با هر جان کندنی بود در شرکت گذراند و سپس بدون خداحافظی از پدرش از شرکت خارج شد؛ از آن جایی که حوصله خانه اش را نداشت تصمیم گرفت به سمت رها دوستش برود و ساعتی را با او بگذراند؛ شاید حالش بهتر می شد که البته با دیدن تنها دوست دوران تنهایی اش ساعتی را به خوشی گذراند، با او به یکی از بهترین رستوران های شهر رفت و در کنار هم شامی را

خوردند و ساعتی را از دوران دانشجوییشان تعریف کردند و سپس ساعت یازده شب به طرف خانه اش رفت.

طبق معمول به جای آن که رمز درب ضد سرقتش را بزند آیفون را فشار داد؛ پس از چند لحظه که خبری از ونوس نشد دوباره آیفون را فشار داد و باز هم خبری از او نشد؛ با فکر این که ونوس یا خوابیده و یا با آراد بیرون است رمز در را زد و وارد خانه شد، نگاهی به سالنی که این چند رو به خاطر بودن ونوس لوسترش روشن بود انداخت و سوئیچ و کیف پولش را روی میز گذاشت و در حالی که دور و برش را نگاه می کرد کتتش را هم در آورد، همین که به سمت پله ها قدم برداشت متوجه میز ناهار خوری که غذایی به زیبایی روی آن تزئین شده بود انداخت، متعجبانه به سمت میز رفت؛ در همان لحظه ناگهان صدای ونوس از پشت سرش باعث جاخوردنش شد.

-سلام اومدی.

شانه هایش تکان آرامی خورد و سپس شکه شده به سمت ونوس چرخید و او با دیدن چشمان شوکه شدهی آران لبش را به دندان گرفت و گفت:

-آخ ببخشید، ترسوندمت!

سرش را به آرامی تکان داد و مکث کوتاهی کرد و سپس پاسخ داد.

-نه، اشکالی نداره.

ونوس نفس عمیقی کشید و نیم نگاهی به میز انداخت و سپس لبخندی از روی ذوق زد.

-بالاخره تونستم یه غذا رو بدون این که بسوزه درست کنم.

قدمی به سمت میز برداشت و سمت راست آران ایستاد و در حالی که ناخنکی به غذای روی میز می زد با شوق و ذوق فراوان ادامه داد.

-همه ی این میز کاره منه، بدون این که آراد یه ذره کمکم بده... .

آران مردمک چشم هایش را به سمت چهره ی ذوق زده و خوشحال او دوخت؛ این زن چقدر زیبا و خوش صحبت شده بود؛ این چشم های خندان امشب چقدر می درخشید و به خاطر چنین کار کوچکی مانند بچه ها چنان ذوق کرده بود، که لبخند را روی ل\*\*ب های آران به وجود آورده بود، با صدا زدن اسمش توسط ونوس به خودش آمد و با گیجی او را نگاه کرد.

-جان؟!

ونوس نگاه پر از معنی اش را به او دوخت.

-یک ساعته من دارم از کارایی که انجام دادم می گم اون وقت حواست نیست!

آران: معذرت می خوام یه لحظه حواسم پرت رنگ غذاها شد.

با زدن این حرف باره دیگر باعث شد تا خنده را روی ل\*\*بهای او جاری سازد.

-پس یعنی خوب شده، هرچی منتظرت شدیم نیومدی آخرش هم منو و آراد غدامون و خوردیم و برای تو گذاشتیم.

سپس اشاره ای به میز کرد، آران لبخند کمزنگی زد و نگاهش را از او گرفت.

-ممنون که یادم بودین.

به طرف پله ها رفت و ونوس به دنبالش؛ در حالی که پشت سرش را ه می رفت پایش را روی پله اول گذاشت و مشکوکانه پرسید.

-شام که نخوردی!؟

آران ایستاد و مکث کوتاهی کرد، دوست نداشت دل ونوس را بکشند؛ بنابراین با این که شام لذیذی را همراه رها در رستوران خورده بود، برای ناراحت نشدن او سرش را به سمت او چرخاند و با لبخندی مصنوعی پاسخ داد.

-نه نخوردم.

ونوس دستانش را به هم کوبید و نگاهش را به چشم های یخی او دوخت.

-چه خوب پس من می رم میز رو مرتب می کنم، بیا از غذای که درست کردم بخور و نظرت رو بگو.

سپس به سرعت از پله ها بالا رفت و سمت میز رفت تا بشقاب و قاشق، چنگال را برای آران بیاورد؛ آنقدر از پخت غذایش ذوق زده بود که هر که او را می دید خیال می کرد مدرک بین العملی آشپزی را گرفته و حال سرآشپز مشهوری شده که لذیذ بودن غذایش زبان زد عام و خاص شده؛ آخر پخت یک پاستای ساده که این حرف ها را نداشت. آران پس از تعویض لباسش داخل سالن شد و پشت میز نشست، ونوس هم در کنارش نشست و منتظر چشم به او دوخت؛ پس از کشیدن مقداری پاستا در ظرفش قاشق را در دستش گرفت و نیم نگاهی به غذا انداخت، با آن که کاملاً احساس سیری می کرد، اما نمی توانست دل ونوس را بکشند؛ بنابراین شروع به خوردن پاستای بی نمکی کرد که گویی هیچ مزه ی خوبی نداشت، با چشمان مردد به چهره ی منتظر ونوس زل زد و او سرش را تکان آرامی داد.

-چطوره؟! آراد که خوشش نیومد آگه تو هم خوش...



آران میان حرفش پرید و لبخندی زد.

-خیلی خوب شده برای شخصی که باره اوله داره آشپزی می‌کنه غذای خوبی شده.

چشمان ونوس درخشید و با لبخند عمیقی که پهنای صورتش را در برگرفته بود به او زل زد.

-راس میگی!؟

آران قاشق دیگری در دهانش گذاشت و پس از قورت دادن به اجبارغذا، سرش را به نشانه مثبت

تکان داد.

-معلومه، دفعات بعد بهتر از این هم درست می‌کنی.

با چنین تعریفی هر که جای ونوس بود هم چنین لبخند پهنی روی صورتش جای می‌گرفت،

انگیزه‌ی زیادی برای پختن دوباره غذا بدست آورده بود که همه را مدیون آران بود که با این که هم

سیر بود و هم غذای خوشمزه‌ای نبود اما با خوردن محتوای کامل بشقابش باعث شد لبخند روی

ل\*\*ب‌های او حک شود و احساس خوشنودی در دلش راه پیدا کند.

قبل از این که آران بخواهد در مورد سودابه خانوم صحبت کند، مسعود خان به دیدن دخترش

آمد و او را راضی کرد تا به خانه برگردد و در آخر با تلاش فراوان توانست او را راضی کند. ونوس

در حالی که مانتو و شلواری که آراد برایش چند روز قبل آورده بود را پوشیده بود، همراه با کیفش

از درون اتاق برداشت و از پله‌ها بالا آمد با این که هنوز هم ناراحت بود، اما خودش هم از بودن

در خانه آران تا حدودی خسته شده بود؛ بالاخره او باید به خانه‌اش بر می‌گشت و این قهر

نمی‌توانست ادامه پیدا کند، مسعود خان و آران که رو به روی یکدیگر نشسته بودند، با آمدن

ونوس به سالن هر دو بلند شدند، آران در حالی که دست راستش را روی آرنج دست چپش

گذاشته بود، مودبانه روبه روی عمویش ایستاده بود و مسعود خان نیم‌نگاهی به دخترش

انداخت و ل\*\*ب به سخن گشود.

-آماده‌ای دخترم!؟

ونوس تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد، با جواب مثبت ونوس مسعودخان قدمی به سمت

آران برداشت و در حالی که نگاه تشکر آمیزش را به برادرزاده‌اش می‌دوخت دستش را روی بازوی

او گذاشت.

-عمو جون من واقعا ازت ممنونم از این که این چند روز دختر بداخلاق من رو تحمل کردی.

ونوس اخم‌هایش را درهم گره کرد و اعتراض آمیز ل\*\*ب به سخن گشود.

-بابا...! من بد اخلاقم!؟

مسعودخان با لبخندی که گویی قصد اذیت کردن دخترش را داشت با او نگاه کرد.

-کم نه!

اخم کرده سمت پدرش آمد و مشتکی نثار بازوی پدرش کرد و سپس خودش را مانند بچه ها به او چسباند، آران نگاهی به آن دو کرد و تنها لبخند کم رنگی زد و در جواب عمویش گفت:

-کاری نکردم، در خونه‌ی من به روی شما همیشه بازه.

مسعودخان فشار آرامی به بازویش آورد و لبخند رضایت بخشی زد.

-ممنون پسرم، شب خونه‌ی مهرداد می‌بینمت دیگه!؟

سرش را به آرامی تکان داد، مسعودخان خداحافظی کوتاهی کرد و به سمت درب خروجی رفت و

اجازه داد تا ونوس خداحافظی و تشکرش را کند. او در حالی که دسته‌ی کیفش را گرفته بود یک

قدم به جلو رفت و مقابل آران ایستاد، درست بود دختر قد بلندی بود اما در برابر آران کوتاه به

نظر می‌رسید، بنابراین برای نگاه کردن به چهره‌ی آران باید سرش را بالا می‌گرفت تا بتواند در

چشم‌های او خیره شود؛ نگاهی به چشم‌های یخی آران که گویی هیچ احساسی در آن دیده

نمی‌شد نگاه کرد.

-آران من نمی‌دونم چطور ازت تشکر کنم، اگه تو نبودی نمی‌دونم باید کجا می‌رفتم.

آران بدون زدن لبخندی پاسخ داد:

-می‌رفتی خونه، حتما که نباید وقت دعوا با خانواده از خونه قهر کنی، وقتی مشکلی پیش میاد

سعی کن با حرف زدن حلش کنی چون حرف زدن باعث ایجاد مشکل بزرگ‌تری می‌شه.

ونوس که با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد، سرش را تکان داد؛ حق با آران بود با قهر و دعوا

چیزی حل نم‌شد و تنها صحبت کردن بود که سوءتفاهم‌ها را حل می‌نمود، لبخندی زد و در حالی

که دستش را به سمت او دراز می‌کرد گفت:

-من دیگه تو رو شناختم و فک می‌کنم سوءتفاهم بین خودمون هم حل شد از این به بعد

می‌تونیم دو تا دوست خوب باشیم درسته!؟

آران نگاهی به دست ظریف و ناخون‌های لاک زده ونوس انداخت و لبخند کم رنگی زد و دستش را

در دست او گذاشت.

-آره درسته.

ونوس لبخند پر از شیطنتی زد و با ذوق و صدای آهسته‌ای زمزمه کرد.

-الان دیگه خوشحالم که در آینده قراره تو برادر شوهرم باشی، می‌تونم هر مشکلی داشتم ازت کمک بخوام.

با شنیدن چنین سخنی دوباره دردی عجیب به جان قلبش افتاد و احساس کرد چیزی درونش فرو ریخت، به راستی ونوس قرار بود همسر برادرش شود؟! یعنی قرار بود این درد تازه به جانش افتاده را تا آخر عمرش حمل کند؟! خدایا مگر امکان داشت؟! چگونه می‌توانست تحمل کند؟! اصلا این چه دردی بود که تمام بدنش را در بر گرفت؟! دیگر توان این که لبخند به چهره‌اش بیاورد را نداشت، بنابراین با چهره‌ی بی روح و سردش آن دو را بدرقه کرد و سپس در را بست، مکث کوتاهی کرد و در حالی که دو دستش را به کمرش می‌گرفت و نگاهش را به پارکت‌ها می‌دوخت، از راهرو گذشت و وارد سالن شد و شروع به قدم زدن کرد، نمی‌توانست این احساس لعنتی را قبول کند، چطور با این موضوع کنار می‌آمد؟! در حالی که سالن را متر می‌کرد زمزمه کرد.

-این امکان نداره... .

-من نمی‌تونم چنین احساسی به اون پیدا کنم... .

نفس عمیقی کشید و با عصبانیت دستش را درون موهای خوش حالتش فرو کرد، چشم‌هایش به آینه گرد نقره‌ای رنگی که به دیوار مقابلش نصب شده بود افتاد، به چهره‌ی سرد و کلافه‌اش زل زد، به آن چشم‌هایی که گویی به زبان آمده بودند و فریاد می‌زدند؛ آن حقیقت تلخ را به رویش می‌آوردند، چشمانش را با دو انگشتش ماساژ داد و با صدای بلند تری از قبل رو به خود گفت:

-نه آران تو چنین احساسی به اون نداری... .

همین که چشمانش را باز کرد باز هم صدای فریاد چشم‌های لعنتی‌اش را شنید و این بر عصبانیتش افزود، ناگهان از کوره در رفت و با تمام نیرو آینه را از جایش در آورد و به روی پارکت پرت کرد و با صدایی بلند تری که بی شباهت به فریاد نبود ل\*\*ب به سخن گشود.

-من عاشق ونوس نیستم...م.

انکار بی فایده بود، کاش کسی بود و به او می‌گفت آران هر چه بیشتر انکار کنی بیشتر در مرداب این احساس فرو خواهی رفت، احساسی که باید تا ابد پنهانش می‌کرد، آخر چطور می‌توانست تحمل کند! آن دختر نشان کرده‌ی برادرش بود، چنین فاجعه‌ای را هیچ کس قبول نمی‌کرد، اصلا چطور آرانی که تمام عمرش هیچ اشتباهی نکرده بود و همیشه حساب شده زندگی کرده بود، اکنون چطور چنین اشتباهی کرده بود؟! کی باورش می‌کرد که با خواست خودش در این دام

نیافتاده بود؛ بلکه عشق چیزی بود که اگر در دل شخصی ریشه می‌دواند، دیگر نمی‌شد آن را از بین برد و تا لحظه مرگ هم انسان را خلاص نمی‌کرد و حال آران گویی قرار بود تا لحظه مرگش هم این بیماری را در جسم و روحش داشته باشد.

آخرین ویرایش توسط مدیر 20/14/3

Like

انتخاب برای مدیریت Report ویرایش تاریخچه حذف IP هشدار

LikeLove

واکنشها رهای من, نسترن بانو, مریم موگویی and 4 others

soheyla75

soheyla75

کاربر فعال

کاربر فعال

عضویت

19/12/8

ارسال ها

252

امتیاز

11,813

19/14/9

با تاریک شدن هوا خانواده مسعودخان به خانه‌ی مهرداد خان رفتند تا طبق قراره همیشگی آخر هفته را در کنار یکدیگر بگذرانند. وارد خانه‌ی مهرداد خان شدند و با یکدیگر شروع به احوال‌پرسی کردند، ونوس در حالی که کنار ویدا ایستاده بود با آنیکا رو بوسی کرد و صمیمانه با او گرم گرفت و بعد به سمت عمویش رفت و گونه‌ی او را بوسید و سپس به سمت آراد که با لبخند همیشگی‌اش به او نگاه می‌کرد رفت.

آراد: سلام خوشگل من، می‌بینم که با خانواده اومدی!

ونوس سرش را تکان داد و در حالی که هنوز هم دلخوری در او بیداد می‌کرد پاسخ داد.

-بابا اومد خونه‌ی آران دنبالم.

با آوردن اسم آران؛ نبودن او را احساس کرد، نیم‌نگاهی به دور وبر انداخت و با تعجب پرسید:

-پس آران کجاست؟! اون که به بابا گفت میاد!

آراد لبش را برهم زد و نفسش را پر صدا بیرون داد.

-زنگ که زدم گفت خیلی مساعد نیست، اگر بهتر شد میاد.

ونوس اخم ظریفی کرد و به چهره‌ی آراد نگاه کرد؛ آران که تا ظهر سالم و سرحال بود؟! کی حالش

بد شده بود؟!

ونوس: اون که تا ظهر حالش خوب بود؟!

آراد: نمی‌دونم هرچی بهش گفتم بزار بیام بریم بیمارستان گفت نمی‌خواد، می‌خوابم تا بهتر

شم.

ونوس ناراحت سرش را تکان داد.

-چرا آران هیچ وقت کمک هیچ کس رو قبول نمی‌کنه؟! همیشه مثل آدم‌هایی که تکیه به

خودشون بودن برخورد می‌کنه.

آراد دو دستش را درون جیبش فرو کرد و در حالی که همراه با ونوس به سمت مبل‌های نشیمن

در کنار درب تراس بزرگ سالن می‌رفت پاسخ داد.

-خب اینجوری بزرگ شده دیگه.

نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد و در سکوت اندکی به آران فکر کرد؛ حال او در خانه‌اش در تنهایی با حال بدش نشست‌ه بود و راضی نشده بود تا اعضای خانواده‌اش به دیدنش بروند و زمان بیماری‌اش کنارش باشند، او دیگر چه آدمی بود؟! مهمانی مانند همیشه در صمصمیت کامل پیش می‌رفت و همه در حال گفت و گو و شوخی و خنده بودند، تنها گویی امشب دونفر حالشان خوب نبود، آرانی که ویروسی به جان‌ش افتاده بود که حالش را به این زودی خوب نمی‌کرد و دیگری پدرش مهرداد خان بود که بی‌قراتر از همیشه شده بود؛ گویی اتفاق بدی در حال رخ دادن بود. با صدای زنگ موبایل مهردادخان آنیکا که در نزدیکی موبایل پدرش بود، تلفنش را از روی میز جلوی مبل برداشت و به سمت پدرش رفت.

-بابا گوشیتون.

مهردادخان که عمیقا در فکر فرو رفته بود با صدای زنگ موبایلش جاخورده دخترش را نگاه کرد.

-چی شده؟

آنیکا با تعجب پدرش را نگاه کرد و موبایل را تکان داد.

-چیزی نشده گوشیتون داره زنگ می‌خوره.

به سرعت تلفن را از دست دخترش گرفت و با تشکر کوتاهی به صفحه‌اش نگاه کرد، با دیدن تماس شخصی که گویی انتظارش را داشت به سرعت از جایش بلند شد و در حالی که به طرف درب خروجی می‌رفت پاسخ داد.

-الو، مصطفی.

مصطفی که گویی شخصی بود که برای مهرداد خان کار می‌کرد با احترام شروع به صحبت کرد.

-سلام آقای پارسا خوب هستین؟

مهردادخان: ممنون؛ چه خبر تونستی چیزی رو پیدا کنی؟!

مصطفی: بله آقا تحقیق کردم، رد موبایل قبلیتون رو زدم، دست یه خانومی به اسم راحله... با شنیدن چنین نامی دیگر به بقیه گفته‌های مصطفی گوش نداد، پس حدسش درست از آب در آمده بود شخصی که آن روز کیفش را جلوی درب همین خانه از او دزدیده بود از طرف راحله آمده بود؛ راحله‌ای که کابوس شب‌های چندین و چندساله‌اش بود، دست‌های مشت شده‌اش را به روی میز گردی که روی سکوی بلندی که تمامش از سنگ بود گذاشت و زمزمه کرد.

-تا کجا می‌خواهی پیش بری؟!

عصبی تر از همیشه موبایلش را بالا گرفت و به شماره تماس قبلی خود زنگ زد امیدوار بود که راحله جواب دهد تا با او صحبت کند و عصبانیتش را بر سرش خالی کند، شاید بهتر بود این کار را نمی کرد، گاهی اوقات بهتر است عصبانیت خود را کنترل کنیم، زیرا باعث خرابی هایی خواهیم شد که همه چیز را بدتر از قبل خواهد کرد. گویی شانس با مهرداد خان یار بود زیرا راحله خودش تلفن او را جواب داد.

-الو...

با شنیدن صدای آن زن بیش تر از پیش اعصابش برهم ریخت؛ در حالی که پره های بینی اش به خاطر نفس های تند و خشمگینی که می کشید باز و بسته می شد با حرصی آشکار ل\*\*ب به سخن گشود:

-اینقدر وقیح شدی که تلفنم رو می دزدی و جواب تماسا رو هم می دی؟!

راحله که گویی خونسرد تر از همیشه بود پاسخ داد.

-منتظر تماس بچه هات بودم، البته شاید بهتر باشه بگم بچم.

خشمگین تر از قبل صدایش را بالا برد.

-تو به چه حقی بچه های من رو متعلق به خودت می دونی؟! دست از سرم بردار چرا راحتم

نمی زاری؟

راحله هم گویی عصبانیت به جانش افتاده بود زیرا با صدای ترسناک و پر از خشمش پاسخ داد:

-تا بچم رو بهم برنگردونی ولت نمی کنم، ببین تا بهم نگی بچم کجاست و کدوم یکیه راحت

نمی زارم مهرداد پارسا...

مکث کوتاهی کرد و با صدای بغض داری که در حالت نرمال نبود ادامه داد:

-من حتی نمی دونم بچم دختر بود یا پسر چرا بهم نمی گی؟ من فقط همین رو می خوام.

و بازهم پس از مکث کوتاهی دوباره با عصبانیت غیر عادی ادامه داد.

-زندگی خودت و خانوادت رو سیاه می کنم اگر نفهمم کدومه، سه تاشون رو نابود می کنم؛

می دونی که این کار ازم برمیاد، پس بهم بگو حرف بزن؛ تو که با ی شوهرم و گرفتی، تمام ثروتش و

گرفتی، حداقل بچم رو بهم برگردون.

مهرداد پارسا با خشمی فراوان میان حرف هایش پرید.

-من چیزی رو از تو نگرفتم، شوهرت با کارهای غیر قانونی که انجام داد همه چیزتون رو گرفت، تو

بچه ای پیش من نداری من سی و چند سال پیش اون بچه رو ازت خریدم، به خواست خودت هم

گرفتم، مثل این که یادت رفته می خواستی اون بچه رو بزاری بهزیستی؟! پس دیگه چیزی پیش من نداری؛ این رو هم بدون دستت به بچه هام بخوره مثل همون سال ها می فرستمت به جایی که ازش اومدی.

تماس را قطع کرد و در حالی که گوشی موبایلش را پایین می آورد چرخید و زمزمه کرد.  
-بهت اجازه نمی دم تموم زحماتم رو از بین ببری، اجازه نمی دم پسر من و ازم بگیری، چیزی که من براش زحمت... .

با دیدن شخصی که مقابلش ایستاده و با حیرتی فراوان به او زل زده بود، حرفش را نیمه رها کرد، چشمان ترسیده و پر از اضطرابش را به صورت شوک زدهی شخص مقابلش دوخت؛ لرزه به جانس افتاد و رنگ از رخسارش پرید، با لکنت زبان ل\*\*ب به سخن گشود. -و...ونو... .  
ونوس در حالی که ناباور به عمویش نگاه می کرد، با شگفتی سرش را به این سو آن سو تکان داد، باور حرفهایی که از دهان خارج شده بود سخت بود، بچه خریده بود؟! کی را خریده بود؟! با قدمی که مهردادخان به سمتش برداشت او یک قدم عقب رفت؛ برای لحظه ای احساس کرد این مرد روبه رویش غریبه ای است، که او را نمی شناسد. از او ترسید، بی شک مانند مرد ترسناکی شده بود که هر کاری از او بر می آمد، مهردادخان نگاهی به چشمان شوک زده و ترسیده برادرزاده اش انداخت، باید چیزی می گفت باید حرفی می زد؛ کاری می کرد بنابراین آب گلویش را قورت داد و با چشم های بی رمقی که نشان از حال بدش بود ل\*\*ب به سخن گشود.  
-بزار برات توضیح بدم، هم...همه چیز اونطوری نیست که...شنیدی... .

ونوس اما آنقدر وحشت کرده بود که گویی هیچ کدام از حرف های عمویش را نمی شنید و تنها حرف های که چند لحظه پیش عمویش در سرش رژه می رفت، عمویش بچه خریده بود؟! سی و چندسال پیش؟! کدام را خریده بود؟! مهرداد خان گفته بود پسر من؛ این یعنی آنیکا نمی توانست آن بچه باشد پس یعنی یا آراد بود و یا آران؟! خدایا چطور باور می کرد یکی از آن دو پسر عمویش نیست و یک غریبه است؟! اگر آراد بود چه؟ نه! نه! او نمی توانست این موضوع را تحمل کند.  
سرش را بلند کرد و با چشمانی که از وحشت و شوک قرمز شده بود به عمویش نگاه کرد، در یک لحظه احساس کرد دلش زیرو رو شد؛ دستش را جلوی دهانش گرفت و به سرعت به سمت باغ دوید و در کنار یکی از درختان در تاریکی خم شد و تمام محتوای معده اش را بالا آورد، اشک هایش باعث شده بود تا تار ببیند، معده اش تیر می کشید؛ توان ایستادن نداشت بنابراین همان جا نشست و سرش را پایین گرفت. در حال سرفه زدن های پی در پی اش بود که ناگهان



دستی را پشت کمرش احساس کرد؛ به سرعت سرش را چرخاند و با چهره‌ی آران رو به رو شد، آران در حالی که تازه وارد باغ شده بود متوجه ونوس شده بود و به کمکش شتافته بود، در کنارش خم شده و با دست راستش کمر او را ماساژ می‌داد تا حالش بهتر شود. با دیدن آران گویی حقیقت دوباره مقابل چشم هایش آمد و باعث شد کنترلش را از دست بدهد و بغضی که ناشی از شوک بود راه باز کند و اشک‌هایش روی گونه‌هایش بغلتد، آران با دیدن گریه ناگهانی ونوس دستش را از روی کمر او برداشت و چند ثانیه نگاهش کرد، چرا دوباره داشت گریه می‌کرد؟! با صدای آرامی زمزمه کرد.

-ونوس خوبی؟! اتفاقی افتاده؟! -

خوب نبود، به خاطر حقیقتی که در مورد خانواده‌ی همسر آینده‌اش؛ عشقش و مردی که به او علاقه داشت فهمیده بود به این حال افتاده بود، در حالی که روی چمن‌های خیس خورده نشسته بود خودش را به سمت آران کشید و سرش را در سینه او فرو کرد و با صدای بلندی گریه سر داد، آران که باز هم شوکه شده بود نفس در سینه‌اش حبس شده و دو دستش روی هوا مانده بود؛ چرا هربار که این دختر گریه سر می‌داد روی شانه‌های آران خودش را آرام می‌کرد؟! چشم‌هایش را برای لحظه‌ای بست؛ چقدر برایش سخت بود که جلوی خودش را بگیرد که مبادا دو دستش را دور ونوس حلقه کند و او را محکم به خود بفشارد.

نفس حبس شده‌اش رابیرون فرستاد و دست راستش را بلند کرد و پشت کمر او گذاشت و با صدای آرامی زمزمه کرد.

-آروم باش... .

در این لحظه صدای او برای ونوس مانند قرص آرام بخشی بود که آرامش می‌کرد؛ در حالی که دماغش را بالا می‌کشید، از آغوش او جدا شد و اشک‌هایش را پاک کرد.

-ببخشید، کنترلم و از دست دادم.

آران لبخند کمرنگی زد و پاسخ داد.

-خوبی؟! می‌خواهی بریم بیمارستان؟! با آمدن مهرداد خان به سمتشان مانع از حرف زدن ونوس شد. وحشت زده به آن دو نزدیک شد و کنارشان ایستاد؛ در حالی که نفس نفس می‌زد با رنگی پریده که از شانس خوبش در تاریکی پیدا نبود رو به آران گفت:

-کی اومدی پسرم؟! -

آران پدرش را نگاه کرد و از روی زمین بلند شد و در حالی که با دست راستش موهایش را مرتب می کرد پاسخ داد.

-همین الان اوادم و متوجه شدم ونوس حالش بده.

مهرداد خان با اضطراب به او نگاه کرد و سپس ونوس را از نظر گذراند.

-آره یکم معدش بهم ریخته، می خوایی بریم بیمارستان دخترم؟! ونوس با چشمان برزخی عمویش را نگاه کرد و در حالی که به آرامی از جایش بلند می شد سرد و خشک پاسخ داد:

-نیازی نیست؛ خوبم.

مهردادخان لبخند پر استرسی زد و در حالی که به سمت عمارت می رفت پاسخ داد.

-پس بریم داخل وقت شامه.

همین که چرخید؛ با صدای آران مجبور به ایستادن شد، آران در حالی که دستانش را درون جیب هایش فرو کرده بود پدرش را صدا زد.

-بابا!

با استرس ایستاد و به سرعت به سمت او چرخید و ونوس را نگاه کرد، نکند ونوس به او چیزی گفته باشد؟! آب گلویش را برای بار هزارم قورت داد و جواب داد.

-بله پسر.

آران نفس عمیقی کشید و در حالی که حرف هایش را در دهانش مزه مزه می کرد پرسید.

-شما به کسی بدهکاری؟! این بار تعجب بود که جایگزین ترسش شده بود؛ چشمان متعجب با آن اخم های گره خورده را به پسرش دوخت.

-نه چطور؟! آران نیم نگاهی به ونوس انداخت، در حال پاک کردن اشک هایش بود و موهایش را که پریشان شده بود مرتب می کرد، نگاهش را از او گرفت و به چشم های منتظر پدرش دوخت.

-یه خانومی باهام تماس گرفت از بدهکاری صحبت می کرد، می گفت شما بهش چیزی رو بدهکاریت و بهتره هر چه زودتر بدهیت و بپردازیت.

با شنیدن چنین موضوعی ناگهان مهرداد خان کنترلش را از دست داد، باز هم لرزه به اندامش افتاد و ترس و اضطراب به جانش چنگ زد، قدمی به سمت آران برداشت و در حالی که بازوی او را می گرفت وحشت زده پرسید.

-چه موقع بهت زنگ زد؟! اسمش رو هم گفت؟! اصلا شماره ی تو رو از کجا آوردن؟ راجب بدهی حرفی زد؟!

آران متعجب به دست پدرش که بازویش را چنگ زده بود نگاه کرد و سپس چشم هایش را با تعجب به صورت درهم پدرش دوخت.

-بابا آرام باش، چرا دستپاچه شدی؟!

به خودش آمد و دستش را از روی بازوی او برداشت و مکث کوتاهی کرد و نفس عمیقی کشید، سرش به شدت درد می کرد و این درد ناشی از شوکی بود که امشب به او وارد شده بود، راحله تا کجا پیش رفته بود! تا جایی که به آران زنگ زده بود و درخواست طلبش را کرده بود؟! از پشت دندان های کلید شده در دلش بدویراهی نثار راحله کرد و سپس رو به آران گفت:

-اون... اون یه بدهی قدیمی داره، خودم باهاش صحبت می کنم، لطفا اگر دوباره باهات تماس گرفت جواب نده.

آران مشکوکانه پدرش را نگاه کرد.

-چرا نباید جواب بدم؟! خب بدهیش چقدره، پرداختش می کنیم که دیگه مشکلی پیش نیاد، اصلا اون خانوم کیه؟!

چشمانش را باز و بسته کرد؛ چه باید به آران می گفت؟! چطور او را قانع می کرد؟! خدایا همه چیز بدتر می شد و بهتر نمی شد، نگاهش را به ونوس دوخت. او با خشم و نفرت در حالی که دست به سینه ایستاده بود به عمویش زل زده بود و در این حال می اندیشید که عمویش چقدر دروغ گو بود و آن ها نمی دانستند! بیشتر از این نمی توانست دروغ های او را تحمل کند بنا براین در حالی که از کنار آن ها رد می شد ل\*\*ب به سخن گشود:

-من می رم داخل.

قبل از این که دور شود آران صدایش زد.

-ونوس.

ایستاد و به سمت او چرخید.

-بله؟

آران: مطمئنی حالت خوبه احتیاج به بیمارستان نداری؟  
نگاهی به چهره‌ی مهربان و همیشه دل نگران آران انداخت، چقدر بد که این حقیقت وحشتناک را فهمیده بود، آهی کشید و لبخند محزونی زد و سرش را به علامت منفی تکان داد.  
-من خوبم، داخل می‌بینمت.

با گفتن این حرف به سمت عمارت رفت و باز هم اندیشید، به این که کدام یکی از آن دو از خاندان پارسا نبودند؟ آراد یا آران؟! آه چه حقیقت تلخ و گزنده‌ای؛ کاش این موضوع همیشه پنهان می‌ماند و هیچ گاه او نمی‌فهمید، اصلا کاش همیشه پنهان بماند و هیچ گاه کسی از آن مطلع نشود؛ خصوصا آران یا آراد؛ با ورودش به داخل اولین کسی را که مقابلش دید آراد بود، در حالی که مانند همیشه لبخندهای پر شیطنتش به روی ل\*\*ب‌هایش بود مقابل او قرار گرفت.  
-خانوم کجا تشریف داشتی؟! توان نگاه کردن به آراد را نداشت، چطور درون چشم‌های مردش نگاه می‌کرد و به روی خودش نمی‌آورد که تلخ‌ترین حقیقت زندگی خانواده آن‌ها را فهمیده؟! لبخند اجباری روی ل\*\*ب‌هایش نشان داد و در حالی که سرش را پایین گرفته بود پاسخ داد.

-بیرون بودم؛ یکم قدم زدم.

آراد اخم ظریفی کرد و متعجب به چهره‌ی درهم او نگاه کرد؛ چرا سرش را پایین گرفته بود و نگاهش نمی‌کرد؟! چانه‌اش را در دست گرفت و سرش را به سمت بالا هدایت داد و به چشم‌های قرمز او نگاه کرد.

-چرا چشمات قرمز شده؟ چی شده؟!

سرش را به عقب راند و نفس عمیقی کشید و در حالی که ابروهایش را بالا می‌فرستاد با صدای لرزانی که از غم این گونه شده بود پاسخ داد.

-چیزی نیست سرم درد می‌کنه.

آراد دستش را بالا گرفت و روی پیشانی او گذاشت تا ببیند تب دارد یا نه؛ در همین لحظه آران و مهرداد خان هر دو باهم وارد شدند و با آن‌ها برخورد کردند. چشم‌های یخی آران که به آن دو خورد، نگاهش رنگ بابخت و سلول‌های لعنتی بدنش باز فریادی خفه در وجودش سر دادند؛ او عاشق همسر آینده‌ی برادرش شده. چشم‌هایش را روی هم گذاشت و عقب‌گرد کرد تا قبل از این که کسی او را ببیند از خانه خارج شود؛ اما دیر شده بود زیرا آراد او را دیده بود. در حالی که

لبخند پهنی روی ل\*\*ب‌هایش خودنمایی می‌کرد دستش را از روی پیشانی ونوس برداشت و به سمت برادرش رفت ومشتی نثار بازویش کرد.

-هنوزم نمی‌اومدی داداش.

آران به اجبار ایستاد و به روی او لبخندی زد.

-پسر؛ تو سلام کردن بلد نیستی؟!

ابروهایش را بالا برداند و پاسخ داد.

-نچ، به شما رفتم یاد نگرفتم.

آران پوزخندی زد.

-تو شبیه منی؟! خدا نکنه.

آراد اخم ظریفی کرد و در کنارش ایستاد و دستش را دور شانه او انداخت و به سمت ونوس که

آن‌ها را تماشا می‌کرد چرخید.

-ونوس ما شبیه هم نیستیم خدایی؟!

ونوس نگاهی به هر دو انداخت؛ قد آران بلند تر بود، پسری با چشمان یخی و موهایی قهوه‌ای و

ابروهایی پر، اما آراد چند سانتی از او کوتاه تر بود همراه با چشم‌های درشت مشکی و موهای

مجعد مشکی؛ خدایا آن‌ها هیچ شباهتی به یکدیگر نداشتند؛ چطور هیچ کس تا به حال متوجه

این همه تفاوت بین برادرها نشده بود؟! نگاهش را از آن دو گرفت و به سالن دوخت، به جایی که

آنیکا نشسته بود، آنیکا در حال گفت و گو با ویدا خواهرش بود. موهایی بلند که تا کمرش

می‌رسید تا بالا بسته بود و لاغر و خوش اندام بود، همراه با چشم‌های درشت مشکی و موهایی

به همان رنگ، به سمت عمویش چرخید، غمگین‌تر از همیشه روی مبلی رو به روی برادرش

نشسته بود و به ظاهر به حرف‌های او گوش می‌داد، او هم چشم‌های درشت مشکی داشت که با

موهای گندمی که نشان از پا به سن گذاشتنش بود هم خونی نداشت، چهره‌ی آن‌ها شبیه هم

بود جز آران. به افکارش اجازه‌ی پیش روی نداد و چشم‌هایش را بست و سرش را به شدت تکان

داد و این حرکتش باعث تعجب آراد و آران شد.

آراد: خوبی عزیزم؟!

به خودش آمد؛ لبخند زورکی زد و سرش را به سرعت تکان داد.

-خوبم خوبم، من می‌رم آب بخورم.

با گفتن چنین حرفی به سرعت از آن دو دور شد.

در حالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت مدام با خودش تکرار می‌کرد.  
-آرام باش ونوس به این چیزها فکر نکن به این حقیقت شوم فکر نکن و اجازه نده آن‌ها را از هم جدا سازی.  
اما مگر می‌توانست ذهن آشفته اش را آرام سازد؟! آران نگاهی به رفتن ونوس انداخت و سپس سرش را چرخاند و آراد را نگاه کرد و با صدای آهسته ای گفت:  
-فکر کنم حالش خوب نیست بهتر کنارش باشی.  
آراد هم سرش را چرخاند و نیم نگاهی به درب بزرگ و کشویی آشپزخانه انداخت و دوباره به طرف آران پرخید.  
-چرا چیزی شده مگه؟!  
آران: نمی‌دونم بهتره بری و ازش بپرسی.  
نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و پاسخ داد.  
-باشه الان می‌رم، برو داخل.  
آران اخم‌هایش را درهم گره زد و به جایی که پدرش نشسته بود نگاه کرد، او به خاطر سر در آوردن از بدهی پدرش به این جا آمده بود و پدرش با جواب‌های کوتاه او را به ظاهر قانع ساخته بود که خب طبیعی بود آران قانع نشود. با همان تن صدای پایین رو به آراد پرسید.  
-آراد تو این چند روز تماسی چیزی نداشتی که ناشناس باشه؟!  
آراد نیشخند زد و با لودگی پاسخ داد.  
-چرا تا دلت بخواد دخترای ناشناسی که دوس دارن با داداشت باشن بهم زنگ می‌زنن.  
پس از زدن این حرفش مغرورانه ابروی سمت راستش را بالا پراند و باعث شد تا آران پوزخندی روی لب‌هایش جای بگیرد.  
-اینطوری می‌خوایی زن بگیری پسر؟!  
آراد نچی کرد و سرش را کلافه وار تکان داد.  
-داداش باز شروع نکن، من وقت زن گرفتیم که شد تمام این کارها رو می‌ذارم کنار.  
چشم غره‌ای نثار او کرد و پس از مکث کوتاهی پرسید.  
-نگفتی تماسی مثلاً ناشناس باشه؟!  
آراد اندکی مکث کرد و سپس سرش را به این سو آن سو تکان داد.  
-نه فکر نمی‌کنم... .

با یاد آوری یک تماس مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد.  
- فقط دیروز یک نفر زنگ زد و با بابا کار داشت که خب بابا کنارم نبود.  
آران مکث کوتاهی کرد و اندکی فکر کرد و سپس در حالی که نگاه عاقل اندر سفیهانه‌اش را به برادر کم عقلش می‌دوخت ل\*\*ب به سخن دوخت.  
- کسی که با بابا کار داره ناشناسه؟!  
آراد شانه هایش را بالا پراند و بیخیال پاسخ داد.  
- چه می‌دونم بابا، حالا واسه‌ی چی؟!  
در حالی که دوباره نگاهش را به درب آشپزخانه می‌چرخاند به این اندیشید که چرا ونوس بیرون نیامد؟! مگر آب خوردنش چقدر طول می‌کشید؟! با کوچک ترین موضوعی نگران حال ونوسی می‌شد که می‌دانست تمام احساساتش متعلق به برادر کوچک ترش است و این هیچ خوب نبود!  
در حالی که نگران او بود، تمام توانش را به کار برد تا به سمت آشپزخانه نرود و دوباره حالش را جویا نشود، بنابراین نفس عمیقی کشید و یک قدم عقب رفت و در حالی که به سمت درب خروجی می‌چرخید، ل\*\*ب به سخن گشود.  
- بعد برات تعریف می‌کنم فعلا برو پیش ونوس.  
مکث کوتاهی کرد و ادامه داد.  
- من خیلی کاردارم نمی‌تونم بمونم، از طرف من با بقیه خداحافظی کن.  
سپس بدون آن که فرصت حرف زدن و اعتراض به آراد بدهد، از درب سالن خارج شد و در حالی که از روی سنگ فرش‌های سفید و مشکی باغ می‌گذشت و به طرف درب‌های آهنی می‌رفت با خود زمزمه کرد.  
- لعنتی به خودت بیا!  
طاقت نیارود و وسط باغ ایستاد و نگاهش را به پنجره‌ی بزرگ آشپزخانه چرخاند، قامت آراد را در کنار ونوس دید، ونوس پشت میز نشسته بود و یک دستش را روی میز گذاشته بود و آراد در حالی که کنارش خم شده بود، نزدیک گوشش چیزی زمزمه می‌کرد؛ ناگهان دستش را روی دست ونوس گذاشت و با دست دیگرش روی پیشانی او گذاشت، در این لحظه نگاهی پر از غم و درد در چشم‌های آران نقش بست، دردی عجیب که باعث شد آه از نهادش برآید، کاش به او فکر نمی‌کرد؛ کاش اصلا امشب به این جا نمی‌آمد، او باید خودش را قانع سازد که این احساس اشتباه است و باید از او خلاص شود. با قدم‌های بلندش از باغ خارج شد و سوار ماشینش شد و

درب ماشین را محکم به هم کوبید؛ با اعصابی متشنج شده، دو دستش را درون موهایش فرو کرد و ابروهایش را بالا داد و نفسش را پر صدا بیرون فرستاد، کلافگی از تمام اجزای صورتش هویدا بود، دو دستش را روی فرمان گذاشت و به کوچهی تاریک زل زد، کاش هیچ‌گاه به ایران نمی‌آمد و دچاره چنین ویروس مرگ باری نمی‌شد! چهرهی ونوس لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد و گویی قصد داشت اعصابش را بدتر کند، ماشین را روشن کرد و با تمام توانش پایش را روی پدال گاز گذاشت و ماشین با صدای بدی به حرکت در آمد و گرد و خاکی نه چندان زیاد در هوا پخش شد. هر چه سرعتش را بیشتر می‌کرد افکارش بیشتر اجازه‌ی پیشروی به او می‌داد و حقیقتی که نمی‌خواست آن را قبول کند بیشتر درون ذهنش رنگ می‌گرفت. آنقدر در خیابان‌ها پرسه زد و فکر کرد تا به خودش آمد؛ خود را درون قبرستان تاریک و مخوف دید؛ ماشین را کنار جاده پارک کرد و نیم‌نگاهی به دور و برش انداخت، احتیاج داشت این حقیقت تلخ را جایی به زبان بیاورد و خودش را تخلیه کند پس چه جایی بهتر از قبرستانی که همه چیز در آن دفن می‌شد، حرف‌ها، انسان‌ها، گریه‌ها و فریادها؛ همه و همه در خاک سرد قبرستان دفن می‌شد و سردی‌اش آدم‌های بازمانده را آرام می‌ساخت. پیاده شد و به طرف قبری که چندوقتی بود به آن سرنزده بود رفت؛ و بالای سرش ایستاد، نگاهی به سنگ تازه شسته شده انداخت، مهردادخان یکی را استخدام کرده بود تا همیشه این قبر را شسته شده و تمیز نگه دارد. کنار قبر نشست و دستی روی سنگش کشید و به اسمی که به زیبایی روی آن حک شده بود زل زد.

-این بار همراهم گل نیاوردم برات، من رو ببخش مادر.

آهی کشید و مکث بلندی کرد؛ صدایش بیش از حد می‌لرزید و این نشان از حال بدش بود.

-دلم برات تنگ شده مادر، بدون تو سخته، البته با این که هیچ وقت کنارت نبودم، اما حضور تو رو همیشه حس می‌کردم؛ با عکس‌هایی که هرماه برام می‌فرستادی... .

باز هم نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و ادامه داد.

-مادر تو همیشه به من می‌گفتی تنها فرزندی هستم که هیچ وقت اشتباهی نکردم، که باعث شرمندگی شما شده باشم... اومدم بهت بگم که من... من مرتکب یه اشتباه نابخشودنی شدم... من...

مکث کرد و چشم‌هایش را بست و در حالی که آرنج دست‌هایش را روی زانوهایش می‌گذاشت به جلو خم شد و آه کشید؛ عمیق و پر درد... .



-من عاشق شدم... اشتباه بزرگی کردم؛ درواقع می‌شه گفت بدترین کار ممکن رو کردم، اصلا نمی‌دونم چطور اتفاق افتاد؛ منی که نه عشق رو باور داشتم نه این احساسات لعنتی که روحم رو داره آزار می‌ده.

نگاهش را به نقطه‌ای از تاریکی دوخت و دوباره چهره‌ی ونوس در ذهنش تداعی شد.

-من به ونوس احساس پیدا کردم و نمی‌دونم باید چیکار کنم؛ هرچقدر انکار می‌کنم بی‌فایده‌س، فقط دارم خودم رو گول می‌زنم، وقتی نزدیکم هست دلم می‌خواد ساعت‌ها به چشم‌هاش زل بزنم، دلم می‌خواد اون حرف بزنه و من فقط گوش بدم، احمقانس ولی دلم می‌خواد خراب کاری کنه و هزارتا ظرف و بشکونه و غذاها رو بسوزونه و من فقط به چشم‌های شرمنده‌اش که درست مثل بچه‌ها می‌شه نگاه کنم... .

سرش را به سمت قبر چرخاند و نگاه گیرا و غمگینش را به اسم هک شده‌ای مادرش روی قبر انداخت.

-چطوری باید بهش نزدیک باشم و به همون اندازه هم ازش دور باشم!؟

نفسش را بیرون فرستاد و بخار دهانش در تاریکی پیچید، در سکوت به قبر فرشته خانوم نگاه کرد و به صدای جیرجیرکی که در نزدیکی‌اش بود گوش سپارد، صدای جیرجیرک درست مانند آهنگی غمگین در سرش نواخته می‌شد، درختان بلند و ترسناک قبرستان گویی برایش هیچ ترسی نداشت و این سرمای هوا نه تنها باعث نمی‌شد تا سردش شود بلکه احساس می‌کرد در تب صد و هشتاد درجه در حال سوختن است، آدم‌ها وقت عاشقی همیشه در تبی با درجه‌ای بالا در حال سوختن خواهند بود و هیچ داروی تب بُری آن‌ها را درمان نخواهند کرد، این درد ادامه خواهد داشت و او محکوم به سوختن خواهد بود.

\*\*\*

پاییز رو به اتمام بود و زمستان قصد آمدن و جایگزین شدن آن را داشت؛ هوا مانند همیشه سرد بود و باران نم نم می‌بارید و ونوس و آراد در پی خرید برای هدیه تولد آران بودند، خانواده‌ها قصد داشتند برای او دوره‌می دوستانه‌ای بگیرند تا او را شاد سازند. ونوس درحالی‌که به کراوات‌های توی ویتترین مغازه‌ای بزرگ و شیک نگاه می‌کرد رو به آراد که سرش درون گوشی موبایلش بود کرد و گفت:

-آراد این چطوره؟

آراد سرش را بلند کرد و نیم نگاهی به کراوات سفید مشکی انداخت و در حالی که نگاهش را دوباره به موبایلش می دبوخت پاسخ داد.

-آران اصلا از کراوات خوشش نمیاد.

ونوس اخم هایش را درهم گره کرد و درحالی که او را نگاه می کرد غرغر کنان ل\*\*ب به سخن گشود.

-آراد، چرا دست روی هرچی می زارم تو می گی نه؟! کلافم کردی.

جوابی از سوی آراد نشنید و همین باعث شد تا بر عصبانیتش افزوده شود بنابراین موبایل را از دست های آراد بیرون کشید و ادامه داد.

-می شه موقع خرید کردن دست از سر گوشیت برداری؟! اصلا با کی داری چت می کنی؟! آراد که از کاره او جاخورده بود دستش را به سمت او دراز کرد تا موبایل را از او بگیرد در همان حال به تندى گفت:

-چیکار می کنی ونوس گوشیم رو بده.

ونوس گوشی موبایل را پشت سرش گرفت و با لجبازی پاسخ داد.

-نمی دم، می خوام ببینم با کی چت می کردی که حواست رو پرت کرده بود!

آراد که برای لحظه ای ترس در وجودش چنگ زد؛ او به هیچ وجه نمی خواست ونوس چت هایش را ببیند؛ آب گلپوش را قورت داد و قدمی به سمت او برداشت و با اخم شدیدی که ونوس هیچ گاه ندیده بود رو به او پاسخ داد.

-بهت می گم موبایلم رو بده، این چه کاریه؟ تو به من اعتماد نداری؟! ونوس با تعجب نگاهی به اخم های شدید او انداخت؛ تا به حال چنین رفتاری را از او ندیده بود و این برایش تعجب آور بود. موبایل را از دست ونوس کشید و از واتساپش سریع بیرون آمد و موبایل را قفل کرد و در همان حال ادامه داد.

-من اصلا از این رفتارا که بخوایی بهم شک کنی خوشم نمیاد ونوس.

ونوس مکث بلندی کرد و در سکوت به او نگاه کرد؛ عجیب رفتار کرده بود و این عصبانیت ناگهانی باعث دلخوری او شد. نگاهش را از او گرفت و درحالی که راه رفته را برمی گشت، با صدای آرامی که بوی دلخوری بود جواب داد.

-منم از این رفتار تو خوشم نمیاد.

آراد نگاهی به رفتن او انداخت و در حالی که وسط پیاده رو ایستاده بود صدایش زد:

-وایسا کجا داری میری؟!

با جواب ندادن ونوس دریافت که زیاده روی کرده و باعث رنجش او شده است، کلافه دستی درون موهایش کشید و با دو قدم بلند خودش را به ونوس رساند و بازویش را گرفت.

-ونوس وایسا.

اما ونوس آنقدر دلگیر شده بود که اجازه نداد آراد لمسش کند بنابراین بازویش را کشید و با صدای آرام اما عصبی بدون آن که نگاهی به او بیاندازد ل\*\*ب به سخن گشود:  
-به من دست نزن.

دستش را از دور بازویش برداشت و بالا گرفت و یک قدم عقب رفت.

- باشه، کجا می‌خوای بری؟ من معذرت می‌خوام تند رفتم...

درحالی‌که ایستاده بود نفس عمیقی کشید و دهانش را باز کرد تا جواب دهد که آراد پیش دستی کرد و در ادامه حرف‌هایش گفت:

-اما خب کاره تو هم زشت بود؛ نباید موبایل منو بگیری، گوشی موبایل یه چیز شخصییه و من دوست ندارم کسی به وسایل شخصی من دست بزنه.

لبش را به دندان گرفت و به چهره‌ی آراد زل زد، با چشم‌هایی که دلخوری در آن بیداد می‌کرد پاسخ داد:

- من هر کسی هستم؟! من و تو قراره ازدواج کنیم آراد پس هیچ چیز شخصی نباید داشته باشیم! آراد بدون آن که حرفش را مزه مزه کند به سرعت پوزخندی زد و پاسخ داد:

-ما که هنوز هیچ برنامه‌ای برای آیندمون نداریم، بهتر نیست بعد در مورد ازدواج صحبت کنیم؟!

ونوس نگاه پر از تعجب و شگفتی‌اش را به صورت اودوخت، چه می‌شنید؟! آراد در مورد آینده‌اش

با ونوس فکری نداشت؟! این یعنی قصد ازدواج نداشت؟! برای لحظه‌ای احساس کرد این مرد

جلویش را نمی‌شناسد، با ناراحتی و دلخوری به صورت آراد نگاه کرد و همین نگاه کافی بود تا آراد متوجه حرف اشتباهش شود؛ بنابراین برای آن که موقعیت را درست کند باره دیگر حرف آمد:

-منظورم این نیست که نمی‌خوایم، منظورم اینه...

ونوس که بیش از حد دلگیر شده بود بدون آن که به توضیح آراد گوش دهد یک قدم به سمت خیابان برداشت و در همان حال میان حرفش پرید:

-نمی‌خوام چیزی بشنوم.

پس از زدن این حرف برای اولین تا کسی دست بلند کرد و سوار شد و اجازه‌ای برای اظهار پشیمانی از سوی آراد را نداد. در حالی که چهره‌اش درهم شده بود دستش را پشت گردنش برد و با کلافگی سرش را تکان داد.

-لعنت بهت آراد که دهننت بی موقع باز می‌شه، حالا بیا و درستش کن!

حرف های آراد دلش را شکسته بود، او در مورد آینده‌اش با ونوس فکری نکرده بود، اما ونوس تمام نقشه‌هایش را برای زندگی مشترکش با آراد کشیده بود و همین برایش غم انگیز بود، نگاه غمگین و پر از دردش را به شیشه کنارش دوخت و به قطره های باران که روی شیشه سر می‌خوردند و پایین می‌آمدند دوخت، از ته دلش آه کشید و سعی کرد اشک به چشمش نیآورد، اما مگر می‌شد؟ ونوس آنقدر زود می‌رنجید که همین مسئله باعث می‌شد تا اشک‌هایش به سرعت روانه صورتش شود. درحالی‌که نگاهش به بیرون بود، متوجه یک مغازه ادکلن فروشی شد، ناگهان به ذهنش رسید برای آران ادکلن خریداری کند؛ تنها هدیه‌ای که تا آخر عمر هم آدم را یاد شخصی می‌انداخت که هدیه را تقدیم کرده، به سرعت از راننده خواست تا گوشه خیابان نگه دارد و پس از پرداخت کرایه از ماشین پیاده شد و به سمت مغازه رفت. نیم نگاهی به ویترونی که به زیبایی تزئین شده بود انداخت و سپس داخل شد، فروشنده با دیدن ونوس به سمتش رفت و با خوشرویی مقابلش ایستاد و از او پرسید چه بویی مد نظرش است، ونوس پس از بو کردن چندین عطر بالاخره بویی خاص و تلخ که باعث می‌شد تا احساس آرامشی به آدم دست دهد را با قیمت بالایی خریداری کرد. فروشنده در حال کارت کشیدن بود و همان طور گاه وبی گاه ونوس را نگاه می‌کرد و در آخر تاب نیآورد و درحالی‌که صدایش را صاف می‌کرد پرسید:

-ببخشید خانوم می‌تونم یه سوال بپرسم؟!

ونوس که گویی حالش خوب نبود با اخم‌های درهم پاسخ داد:

-بفرمایید؟

مکث کوتاهی کرد و در حالی که کاغذ و کارت را دست ونوس می‌داد پرسید:

-شما ونوس پارسا هستین؟ بازیگر فیلمی که به تازگی روی پرده سینما رفت؟! اسم فیلم رو یادم نمیاد...!

نگاه ونوس عوض شد و درون چشم‌هایش شوقی آشکار نهفته شد، چقدر خوب بود که آدم‌ها کم و بیش او را می‌شناختند، اخم جایش را به لبخند داد و سپس دهانش را باز کرد و با لحنی متین و آرام پاسخ داد:

-بله خودمم.

فروشنده که پسر جوانی بود چشم‌های پر از شوقش را به صورت ونوس دوخت و در دلش چهره ی زیبا و ساده‌ی او را تحسین کرد و درحالی‌که به سرعت کاغذ و خودکاری را در می‌آورد رو به او گفت:

-من یکی از طرفداراتون هستم می‌شه امضاتون رو داشته باشم!؟

لبخندش عمیق‌تر شد و پهنای صورتش را دربر گرفت و با کمال میل پذیرفت و با نوشتن متنی کوتاه امضای زیبایی برای فروشنده کرد و کاغذ را دستش داد.

فروشنده: ممنونم خانوم پارسا از دیدنتون خیلی خوشحال هستم و با اشتیاق منتظر فیلم جدیدتون هستم.

حسرتی پنهان در نگاهش موج زد و با لبخند محزونی پاکت ادکلن را در دستش گرفت و از آن جا خارج شد. کاش می‌توانست دوباره بازی کند و به رویایی که همیشه آرزوییش را داشت می‌رسید. درون پیاده رو درحال قدم برداشتن بود و توجهی به نم نم باران نداشت، گویی امروز برایش روز خوبی نبود و نمی‌دانست با این حال بد چطور به تولد آران برود؟! نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت، دیر شده بود و نمی‌توانست به خانه برود و لباس‌هایش را عوض کند در واقع امروز حال آن را هم نداشت که به خودش برسد؛ پس بهتر دید از همین طرف به خانه عمویش برود و به آنیکا در تدارک تولد کمک کند. در حال رفتن بود که با بوق‌های پی در پی ماشینی اعصابش متشنج شد، سرش را برگرداند تا بدوبیراهی نثار راننده‌ی سمج که گویی دست از سرش بر نمی‌داشت کند که ناگهان ماشین‌های آران را شناخت و همین‌طور چهره‌ی خودش را که شیشه را پایین داده بود و نام او را صدا می‌کرد، از هفته‌ی پیش که او را در خانه عمویش دیده بود تا به امروز همدیگر را ندیده بودند؛ حتی آخر هفته هم برای مهمانی به خانه ونوس نیامده بود، لبخندی زد و با قدم‌های بلندش به سمت کنار خیابان جایی که آران ماشینش را پارک کرده بود رفت و کنار درب کمک راننده ایستاد.

-سلام.

آران درحالی‌که لبخند کم‌رنگی روی ل\*\*ب‌هایش نقش بسته بود پاسخ داد:

-سلام خوبی؟

-مرسی، عجب تصادفی فکرش رو هم نمی‌کردم این ماشینی که هی بوق می‌زنه تو باشی!

آران لبخندش پر رنگ‌تر شد و پاسخ داد:

-منم فکرش رو نمی کردم این جا ببینمت، زیر بارون خیس می شی، بیا می رسونمت.  
ونوس درحالی که به شدت نیاز داشت با او درد و دل کند، با کمال میل پذیرفت و درب ماشین را باز کرد. سوار شد و پرسید:  
-این طرف ها چیکار می کنی؟!  
آران ماشین را به حرکت در آورد و با خونسردی تمام پاسخ داد:  
-داشتم می رفتم سمت خونه باباینا، ف کر کنم تو هم داری می ری اونجا درسته؟!  
ونوس برای آن که سوپرایز را خراب نکند پاسخ داد:  
-نه من اومده بودم خرید کنم برای خودم، ذهنم مشغول بود برای همین داشتم قدم می زدم.  
آران در حالی که اصلا او را نگاه نمی کرد پرسید:  
-اگه فضولی محسوب نمی شه، می شه بپرسم چرا ذهنت مشغول بوده؟!  
ونوس که گویی منتظر چنین سوالی بود تا بتواند درمورد اتفاق، های یک ساعت پیش حرف بزند و خودش را تخلیه کند، آهی کشید و به جاده ی نم دار زل زد.  
-آران یه سوال بپرسم؟!  
آران از فرصت استفاده کرد و درحالی که نگاه او به جایی دیگر بود؛ چشم های یخی اش را به او دوخت. چقدر دلتنگ او بود و حال دوست داشت ساعت ها به او زل بزند؛ اما مانند هربار که ندایی درونی به او می گفت که این کار اشتباه است، سریعاً به خودش می آمد و چشم هایش را به زور از او می گرفت.  
-بپرس.  
ونوس با صدای لرزانی پرسید.  
-آراد منو دوست نداره؟!  
تعجب و شوک در چهره ی آران هویدا شد و باعث شد تا نگاهش را به سرعت به او بدوزد، چرا چنین چیزی را پرسیدی؟! مشکلی پیش آمده بود؟! نفسش را پرصدا بیرون فرستاد و چشمش را از او گرفت و مکث کوتاهی کرد و به سختی پاسخ داد:  
-چرا دوستت نداشته باشه؟! شما برای هم ساخته شدین اینطور نیست؟!  
چشم های خیسش را به نیم رخ مردانه و جذاب آران دوخت.  
-احساس می کنم علاقه ی من به اون یک طرفس و اون...اون منو اصلا دوست نداره. چشم هایش را برای لحظه ای بست و سپس باز کرد؛ او طاقت دیدن اشک ها و درماندگی ونوس را نداشت.

ماشین را کنار خیابان، روی پل پارک وی نگه داشت و به سمت او چرخید و نگاهی به چشم‌های خیس او دوخت.

-مشکلی بین شما پیش اومده؟! آراد کاری کرده؟!

ونوس دست راستش را درون دست چپش قفل کرد و سرش را پایین انداخت.

-امروز فهمیدم که فقط منم که برای آیندم با آراد نقشه کشیدم و اون اصلا تو فکر ازدواج با من نیست...

سرش را بلند کرد و نگاهش را درون مردمک چشم‌های آران دوخت و ادامه داد:

-آران من... من فقط چون بزرگ‌ترها گفتم، نمی‌خوام باهات ازدواج کنم؛ من به اون علاقه دارم و

از روی علاقت که می‌خوام اون همسر من باشه...

سرش را دوباره پایین انداخت و زمزمه کرد:

-من آراد رو دوست دارم.

چقدر شنیدن این حرف‌ها لرزه به جان آران می‌انداخت، چقدر حالش را بد می‌کرد و احساس

سوختن سراسر وجودش فرا می‌گرفت، کاش ونوس این حرف‌ها را به هر شخص دیگری جز آران

می‌زد. با این حرف‌ها دردهای او را تازه می‌ساخت و نگاهش را پر دردتر از همیشه می‌کرد. لب‌خند

غمگینی زد و ل\*\*ب به سخن گشود:

-آراد هم تو رو دوست داره و... همیشه می‌گه تنها شخصی که دوست داره باهات ازدواج کنه

تو هستی، ببین نمی‌دونم بینتون چی پیش اومده اما آدم‌ها وقت عصبانیت بیشتر تو فکر این

طرف مقابل رو با حرف‌هاشون ناراحت کنن تا عصبانیتشون فرو کش بشه، هر حرفی که زده به

این معنی نیست که بهت علاقه نداره، اگه تو رو دوست نداشت که با این ازدواج مخالفت

می‌کرد، خانواده‌ها شما رو مجبور نکردن پس این یعنی خواسته‌ی قلبی اونه.

نگاه امیدوارانه‌اش را به صورت آران دوخت.

-اینطور فکر می‌کنی؟!

آران با همان لب‌خندش به اشک‌هایی که روی صورت او غلتیده بود نگاه کرد. دستش را بلند کرد و

با انگشت کوچکش قطره‌های اشک را از صورت او پاک کرد و پاسخ داد:

-فکر نمی‌کنم مطمئنم، من برادرم رو خوب می‌شناسم، دیگه گریه نکن!

ونوس که تحت تاثیر حرکت آران بود درون چشم‌های آبی او نگاه کرد و برای لحظه‌ای در دلش

دعا کرد کاش آران آن بچه‌ای که خریداری شده بود نباشد، دوست نداشت او را به عنوان دوست

از دست بدهد؛ زیرا آران باعث می شد تا حالش خوب شود و آرام شود؛ کاش آران همیشه باشد و در مشکلاتش اینگونه آرامش کند!

جلوی درب آهنی عمارت پدری اش پارک کرد، نیم نگاهی به در خانه انداخت و سپس به صورت ونوس که غرق در خواب بود زل زد، حرف های نیم ساعت پیش او در گوشش زنگ می زد و باعث می شد هر لحظه بیش تر خودش را دور کند. آهی کشید و نگاهش را از او گرفت و به کوچه دوخت و با صدای آرامی نامش را صدا زد:  
- ونوس... ونوس...

ونوس که گویی غرق در خوابی عمیق بود به این راحتی با صدا زدن های آران محال بود بیدار شود، پس لازم بود کسی او را تکان دهد و از خواب ناز بیدارش سازد. نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و دست راستش را به سمت او دراز کرد، اندکی مکث کرد؛ دستش را در هوا نگه داشته بود و درحالی که به چهره ی او که مانند بچه های معصوم غرق در خواب بود نگاه می کرد، سرش را به تاسف تکان داد و بد و بیراهی نثار خودش کرد و دستش را روی شانه ونوس گذاشت و با صدای بلندتری صدایش زد:  
- ونوس! بیدار شو .

پس از چند لحظه چشم های خواب آلودش را نیمه باز کرد و درحالی که تار می دید به نیم رخ آران نگاه کرد.  
- چی شده؟!

آران: رسیدیم خونه ی بابا.

با شنیدن این حرف به یاد تولد و سوپرایز افتاد، به سرعت سر جایش صاف نشست و چشم هایش را کامل باز کرد و برای آن که آران شک نکند با لحن کلافه ای ل\*\*ب به سخن گشود:  
- کاش من رو خونه می رسوندی نمی خواستم مزاحمتون شم.

نیشخندی روی ل\*\*ب های آران جاری شد، ونوس استعداد فوق العاده ای در فیلم بازی کردن داشت؛ اما آران هم باهوش تر از این حرف ها بود که متوجه نشود در این روز چه خبر است؛ بنابراین بدون آن که او را نگاه کند پاسخ داد:

- نیازی به فیلم بازی کردن نیست ونوس؛ می دونم اون تو چه خبره!  
ونوس که گویی اندکی جا خورده بود خودش را به کوچه علی چپ زد و سرش را تکان داد.  
- چه فیلمی؟ مگه اون تو چه خبره؟!



مردمک چشم‌های یخی‌اش را به نگاه مشکی او دوخت و مکت کوتاهی کرد.  
-بازیگر خوبی هستی واقعا کاره خوبی کردی که این شغل رو انتخاب کردی نگران نباش منم  
بازیگری رو تا حدودی بلدم، می‌دونم باید داخل چطوری برخورد کنم.  
ونوس درحالی‌که در چشم‌های او خیره شده بود، متعجبانه به هوش او اندیشید. آن‌ها که هیچ  
سوتی نداده بودند پس چطور آران فهمیده بود که برایش تدارک دیده اند؟! ذوقی که برای  
سورپرایز داشت از بین رفت و چهره‌اش مجاله شد، مشتتش را گره کرد و در بازوی او فرو کرد و  
غرغر کنان گفت:

-از کجا فهمیدی؟! همه‌ی برنامه هامون رو خراب کردی آران!  
آران لبخند کم‌رنگی زد و درحالی‌که کمی خودش را عقب می‌کشید پاسخ داد:  
-آنیکا همیشه تابلو بوده و هست، بهتره سر اون غر بزنی...  
با زنگ خوردن موبایلش حرف‌هایش را نیمه رها کرد و به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد، اسم و عکس  
آنیکا روی صفحه خودنمایی می‌کرد و همین باعث شد لبخند دندان‌نمایی روی ل\*\*ب‌هایش  
جاری شود. تماس را بر قرار ساخت و موبایل را دم گوشش گرفت.  
-جانم عزیزم؟

آنیکا در حالی که سعی داشت خودش را عادی جلوه دهد، با لحنی آرام و خون‌سردانه ل\*\*ب به  
سخن گشود:

-سلام داداش کجایی؟ کی میایی؟

گوشه لبش به خنده کج شد، درحالی‌که سرش را با تاسف تکان می‌داد پاسخ داد:  
-جلوی درم

آنیکا با شنیدن این حرف به شدت دستپاچه شد، باشه‌ای گفت و تلفن را قطع کرد. درحالی‌که  
لبخندش هنوز روی ل\*\*ب‌هایش خودنمایی می‌کرد از ماشین پیاده شد و بارانی بلند طوسی  
رنگش را که تا روی زانو بود مرتب کرد. ونوس هم با آن نگاه خشمگین و عصبی‌اش از ماشین  
پیاده شد و پاکت را درون کیفش جای داد و نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و درحالی‌که به  
خاطر بارش نم‌نم باران روی صورتش چهره‌اش درهم شده بود ل\*\*ب به سخن گشود:  
-لطفا یه جوری برخورد کن انگار از چیزی خبر نداری، ما خیلی برنامه‌ها ریختیم، اگه آنیکا و آراد  
بفهمن که تو می‌دونی خیلی توی ذوقشون می‌خوره!

لبخند دیگری زد و سرش را به نشانه مثبت تکان داد و به طرف درهای آهنی رفت و همین که خواست آیفون تصویری مدرن و به روز را فشار دهد صدای زنی او را متوقف ساخت:  
-ببخشید جوون؟

آران دستش را از روی دکمه‌ی آیفون برداشت و به طرف او چرخید و نگاهش را به چهره‌ی چروکیده‌ی زنی مُسن دوخت، زن به محض دیدن او چشمان آبی‌اش برق زد و نگاهش رنگ دیگری گرفت، این چشم‌ها برایش آشنا بود و رنگش او را سر ذوق آورده بود. یعنی می‌شد این مردی که رو به رویش ایستاده همانی باشد که سی و چندسال است انتظار دیدنش را می‌کشد؟! ضربان قلبش از هیجانی آشکار شدت گرفت و لبخندی مرموز و پر معنی روی ل\*\*ب‌های خطی سفید رنگش نقش بست، با آن کفش‌های کهنه‌ای که گویی سال‌ها با آن‌ها خیابان‌ها را متر کرده بود قدمی به سمت آران برداشت.  
آران:بله!؟

در سکوت تنها به اجزای صورت آران زل زده بود، امکان نداشت این شباهت‌ها تصادفی باشد؛ هم خوانی رنگ چشم‌هایشان نمی‌توانست بی راه باشد. ونوس که پشت سر زن ایستاده بود به سمت آران رفت و در کنارش ایستاد و متعجبانه به چهره‌ی مات و مبهوت زن که دست از نگاه کردن به آران برنمی‌داشت خیره شد.  
-خانوم؟

صدای آران بود که زن را به خود آورد. سرش را تکان داد و آب گلپوش را قورت داد و با صدایی که بیشتر به پیر زنی هشتاد ساله می‌خورد ل\*\*ب به سخن گشود:  
-این‌جا خونه‌ی مهرداد پارساست!؟  
اخم‌های آران متعجبانه درهم گره خورد و رنگ نگاهش عوض شد.  
-بله چطور!؟

درحالی‌که به سرعت پلک می‌زد با صدای لرزانش پاسخ داد:  
-می‌تونم ببینمش!؟  
آران سرتا پای زن را نگاه کرد؛ عجیب به نظر می‌آمد، این زن پدرش را از کجا می‌شناخت و چه نسبتی با او داشت!؟

آران:ببخشید می‌شه بدونم شما کی هستین و با پدر من چیکار دارین!؟  
ابروهای زن بالا پرید و یک قدم جلوتر آمد.

-پس شما پسر مهرداد پارسا هستین!؟

سپس سرتاپای آران را نگاه کرد، قامت بلند و خوش پوش و خوش چهره بودن آران نگاه هر بیننده‌ای را تحسین برانگیز می‌کرد، چه برسد به راحله‌ای که به شک افتاده بود که آران فرزندش است یا نه!

راحله: من از همسایه‌های قدیمیشونم، بهش بگین راحله! می‌شناسه منو!  
آران با اخم‌های درهم او را نگاه کرد و با صدای آرامی زمزمه کرد:  
-چند لحظه همین جا باشین.

سپس به سمت آیفون رفت و دکمه را فشار داد، ونوس که تا آن لحظه مشکوک وار به زن نگاه می‌کرد بالاخره ل\*\*ب به سخن گشود:  
-از کدوم محله با آقای پارسا همسایه بودین!؟

راحله نگاهش را از آران گرفت و به ونوس دوخت، سرتا پای او را برانداز کرد و درحالی که لبخندش محو شده بود پاسخ داد:

-از یه محله‌ی قدیمی که شما هنوز به دنیا نیومده بودین.  
سپس بدون آن که مهلتی به جواب دادن ونوس دهد کنجکاوانه پرسید:  
-بچه هم دارین!؟

ونوس متعجبانه نگاهش کرد، چه می‌گفت این زن!؟ بچه چه بود!؟  
-بچه؟ کی!؟

راحله بدون معطلی پاسخ داد:  
-شما و ایشون.

با سرش اشاره‌ای به آران که به آن دو پشت کرده بود و از پشت آیفون با خدمتکارشان حرف می‌زد کرد، ونوس رد اشاره‌ی او را دنبال کرد و به آران نگاه کرد، این زن گمان کرده بود آن‌ها زن و شوهر هستند!؟ ابروهایش از تعجب بالا پرید و با متوجه شدن منظور راحله چشمانش از حدقه بیرون آمد؛ اخم کرده پاسخ داد:

-ما زن و شوهر نیستیم که بخوایم بچه داشته باشیم.  
راحله باز هم با همان لحن کنجکاوانه اش پرسید:  
-پس چیکاره‌ی همدیگه این!؟

اخم‌های ونوس شدت گرفت. به این زن چه ربطی داشت که بداند نسبت آن دو چیست؟! بدون آن که پاسخش را بدهد به سمت آران رفت و کنارش ایستاد و با صدای آرامی کنار گوش آران زمزمه کرد:

-خیلی مشکوکه!

آران بدون آن که نگاهی به زن بیاندازد در پاسخ ونوس گفت:

-می‌دونم، بزار بابا بیاد ببینیم جریان چیه!

ونوس دوباره زن را نگاه کرد، او باز هم چشم‌هایش روی آران بود؛ گویی نمی‌خواست دست از نگاه کردن به او بردارد و همین شک ونوس را بیشتر می‌کرد.

-چقدر هم تو رو نگاه می‌کنه، فک کنم خوشش اومده ازت آران!

با گفتن این حرف دستش را جلوی دهانش گذاشت و خنده‌ی ریزی کرد و باعث شد آران چشم غره‌ای نثارش کند.

طولی نکشید که درب آهنی باز شد و قامت مهردادخان درحالی‌که پیراهن مردانه‌ی سورمه‌ای و شلوار مردانه‌ی پارچه‌ای شیکی به تن کرده بود بیرون آمد و به آران که مقابلش ایستاده بود نگاه کرد.

-جانم بابا چیکارم داشتی؟ چرا نمایان داخل؟!!

هنوز چشمش به راحله نیافتاده بود. آران درحالی‌که دست‌هایش را درون جیب شلوار جین

مشکی رنگش کرده بود، یک قدم به سمت چپ برداشت و رو به او گفت:

-همسایتون باهاتون کار داره.

با کنار رفتن آران و دیده شدن قامت خمیده راحله، چنان شوکی به مهرداد خان دست داد که

ناگهان به سرفه افتاد و باعث شد تا آران نگران به سمتش برود.

-بابا خوبی؟!!

درحالی‌که دست مشت شده‌اش را جلوی دهانش گرفته بود و سرفه‌های پی در پی می‌زد. کمی به

پایین خم شد و نفس‌های تندی کشید و با صدای ضعیفی پاسخ داد:

-خوبم خوبم.

آران با دست راستش کمر پدرش را اندکی نوازش کرد تا بلکه راه نفسش باز شود. راحله با دیدن

چنین صحنه‌ای، درحالی‌که لبخند مرموزانه و شیطان برانگیزی روی ل\*\*ب‌هایش جای گرفته بود

یک قدم به جلو برداشت و با لحن ساختگی که اندکی نگرانی در آن موج می زد ل\*\*ب به سخن گشود:

-خوبین آقای پارسا.

با اضطرابی آشکار و رنگی پریده صاف ایستاد و به او خیره شد. این زن آنقدر شهامت به خرج داده بود که جلوی درب خانه مهرداد خان بیاید؟! آن هم در چنین روزی؟! آه از نهادش بلند شد و چهره‌ی درمانده و پر از خشمش را به زن دوخت؛ راحله هرگز نباید می فهمید امروز در خانه‌ی مهردادخان برای چه کسی تولد گرفته اند. درحالی که اب گلویش را قورت می داد، صدایش را صاف کرد و بالاخره ل\*\*ب به سخن گشود.

-سلام خانوم حجتی.

لبخند عمیقی روی ل\*\*ب‌های راحله جا خوش کرد؛ چقد برایش لذت بخش بود که مهردادخان را اینگونه درمانده و ترسیده می دید.

-لطفا راحله صدام کنید مهرداد خان، مشتاق دیدارتون بودم!

به اجبار لبخندی زد و رو به آران که دقیق و با شک آن دو تماشا می کرد گفت:

-پسرم شما برید داخل منم میام.

آران ثانیه‌ای پدرش و سپس راحله را نگاه کرد.

-من این جا کنارتون می مونم.

آه خدایا آران دست بردار نبود و سعی داشت بداند چه رابطه‌ای بین آن دو نفر بود! حال مهردادخان چه باید می کرد؟! چطور پسر باهوشش را که با کوچک ترین موضوعی پی به قضیه می برد، راضی سازد تا به داخل برود؟ اگر امروز همه‌ی رازها آشکار می شد چه؟! نه نباید این اتفاق می افتاد! دست به دامان ونوس شد، نگاهش را به او دوخت و با ایما و اشاره از برادرزاده‌اش خواست تا هرطور شده آران را داخل ببرد. خوشبختانه ونوس که تا آن لحظه شک کرده بود که این زن ربطی به ماجرای مهردادخان دارد، با اشاره‌ی عمویش پی به قضیه برد و شکش تبدیل به یقین شد؛ بی شک او هم جز آن افرادی بود که به هیچ وجه نمی خواست این راز فاش شود؛ بنابراین قدمی به سمت آران برداشت و غیر منتظره دست او را گرفت.

-آران بهتره ما بریم داخل، پدرت هم بعد از صحبت با همسایه‌اش میاد تو!

دست آران را گرفت و به اجبار او را به داخل کشاند و درب آهنی را بست. آران که با حرکت غیر منتظره ونوس گیج شده بود، نگاهی به دست های درهم قفل شده شان کرد و به سرعت دستش

را از دست او خارج کرد و یک قدم عقب رفت و درحالی که موهای نم دارش را که روی پیشانی اش افتاده بود مرتب می کرد، با اخم و جدیت رو به ونوس که نفس نفس می زد، گفت:  
-این چه کاری بود کردی؟ اون زن مشکوک بود!

ونوس که استرس به جانش افتاده بود، آب دهانش را قورت داد و لبخندی مصنوعی روی لب‌هایش نشان داد.

-نه بابا اونقدرها هم مشکوک نبود، دیدی که بابات هم می شناختش این یعنی همسایه بودند دیگه!

آران یک قدم به سمت در برداشت و در همان حال با سماجت پاسخ داد:

-می خوام بدونم کدوم یکی از همسایه ها بوده که من یادم نیست.

ونوس به سرعت به طرف او رفت و مقابلش ایستاد و مانع او شد.

-ای بابا، آران نشنیدی گفت زمانی که شما به دنیا نیومده بودین، همسایه بودن؟! حتما همسایه خونه‌ی آقا جون خدایا مرز بودند دیگه، بیا بریم داخل من یخ زدم توی این بارون!

آران نگاهی به ونوس انداخت و پاسخ داد:

-تو برو من صبر می کنم با بابا میام.

ونوس برای لحظه‌ای چشم‌هایش را باز و بسته کرد و سپس بازوی او را در دستش گرفت.

-می شه لطفا با هم بریم؟ من نمی خوام با رو به رو شدن با آراد مجبور شم باهاش هم صحبت شم.

نگاه دوباره‌ای به او انداخت و در آخر دلش طاقت نیاورد، باشه‌ای گفت و همراه با او به سمت خانه قدم برداشتند.

درحالی که وارد خانه می شد رو به ونوس با کلافگی گفت:

-باید پیش بابا می موندم، بزار براش چتر ببرم زیر بارون خیس می ش...

با صدای پر از هیجان مهمان‌هایی که تولدت مبارک را یک صدا بر زبان می آوردند حرفش را نیمه رها کرد و مات و متحیر به جمعیتی که مقابلش ایستاده بودند زل زد، با اتفاقی که چندی پیش افتاده بود و آمدن راحله سورپرایز را به کل فراموش کرده بود و حال به شدت شوکه شده بود.

ونوس که قیافه‌ی او را دید لبخند دندان نمایی زد و در حالی که دست می زد به سمت مهمان‌ها رفت. اولین نفراتی که سمتش آمدند آراد و آنیکا بودند و بعد از آن‌ها دوست‌ها و آشناهایشان بودند که همگی صمیمانه تولدش را تبریک می گفتند. ونوس درحالی که گوشه‌ای ایستاده بود، با

لبخند به چهره‌ی آران نگاه می‌کرد؛ تا به حال او را این گونه خندان ندیده بود! چقدر این پسر وقتی می‌خندید چشم‌هایش زیباتر به نظر می‌رسید؛ درحالی‌که اصلاً متوجه دور و برش نبود، با تکانی که سودابه خانوم به دستش وارد کرد، از افکارش جدا شد و به مادرش نگاه کرد؛ هنوز هم با سودابه خانوم سر و سنگین بود، با لحنی سرد ل\*\*ب به سخن گشود:

-بله!؟

سودابه که به این لحن سرد دخترش گویی عادت کرده بود، با اخم‌های همیشه درهمش اشاره‌ای به ساعت داد و سپس پرسید:

-معلوم هست کجا بودی؟! چرا با آراد نیومدی و با آران بودی؟! کجا رفته بودین؟! نگاه عصبی به مادرش انداخت و درحالی‌که به سمت میزی می‌رفت تا چیزی برای خوردن بردارد پاسخ داد:

-این چه سوالیه؟! رفته بودم برای آران کادو بخرم دیر شد.  
سودابه: این رو که می‌دونم، چرا با آراد برگشتی و با آران برگشتی؟  
لیوان آب پرتقالی را برداشت و درحالی‌که تکیه به میز داده بود مادرش را نگاه کرد.  
-آران رو بین راه دیدم. کارم بیشتر طول کشید واسه همین به آراد گفتم برگرده؛ مامان منظورت از این حرف‌ها چیه!؟

سودابه نگاه معنا داری به او انداخت و سپس درحالی‌که سرش را به سمت آران و آراد می‌چرخاند پاسخ داد:

-لطفاً دیگه این قدر دیر نکن!  
سپس از کنار او گذشت و برای تبریک تولد به سمت آران رفت. درحالی‌که جوان‌هایی که دورش حلقه زده بود را کنار می‌زد، لبخند دندان‌نمایی زد و مقابل آران ایستاد.  
-آران جان، عزیزم تولدت مبارک امیدوارم همیشه توی زندگیت موفق و شاد باشی!  
آران لبخندی به روی زن عمویش زد و محترمانه دست او را گرفت و پاسخ داد:  
-ممنونم سودابه خانوم!

سودابه هم لبخند دیگری زد و درحالی‌که دور و برش را نگاه می‌کرد متعجبانه پرسید:  
-پس مهرداد خان کجاست؟! نمی‌بینمش با شما نیومد داخل!؟  
با گفتن این حرف آران به یاد پدرش افتاد و باز هم شک و دودلی در دلش راه افتاد. ببخشیدی گفت و همین که پشت کرد و به سمت درب ورودی رفت مهردادخان درحالی‌که به شدت رنگش

پریده و خشمگین بود داخل شد. در همین لحظه با یکدیگر برخورد کردند. مهرداد خان نگاهش که به پسرش افتاد، لبخند پر استرسی روی ل\*\*ب‌هایش نشان داد و اخم‌هایش را از هم باز کرد.  
-به سورپرایزت نرسیدم پسر.

آران نگاهی به او انداخت و پرسید:

-اشکالی نداره، اون خانوم رفت؟!!

آب گلویش را برای بار هزارم قورت داد و سرش را به علامت مثبت تکان داد.

-آره بابا جون رفت، از همسایه‌های خیلی قدیمه واسه وقتی که من و فرشته هنوز شماها رو نداشتیم!

درحالی که با یکدیگر به سمت مهمان‌ها قدم برمی‌داشتند صحبت می‌کردند.

آران: که اینطور؛ چیکارتون داشت؟ آدرستون و از کجا پیدا کرده بود؟!!

مهردادخان مکث کوتاهی کرد و سپس پاسخ داد:

-اوضاعش خیلی خوب نیست ازم خواست برایش کاری رو جور کنم، آدرس من رو خیلی‌ها دارن ناسلامتی اسم و رسم داریم‌ها!

آران که بیش از پیش مشکوک شده بود برای آن که پدرش را بسنجد گفت:

-می‌خواه من برایش یه کار مناسب جور کنم؟! با شنیدن این حرف، مهردادخان به سرعت رنگ باخت و دستپاچه شد.

-نه اصلا! من خودم برایش یه کاری جور می‌کنم؛ نیازی نیست تو زحمت بکشی پسر.

با گفتن این حرف بیخشیدی گفت و از کنار او گذشت. فکرش هم عذاب‌آور بود؛ این که آران را نزدیک آن زن شوم ببیند!

جوان‌ها در حال رقص و پایکوبی بودند و بزرگ‌ترها درحال گفت و گو و تماشای جوانان شاد و

سرحالی که همگی سعی داشتند اولین سال تولد آران را که در ایران بود شاد نگه دارند. آران

درحالی که روی مبل نشسته بود، به آن‌ها نگاه می‌کرد و لبخند کم‌رنگی روی ل\*\*ب‌هایش

خودنمایی می‌کرد، آراد مانند همیشه مجلس گرم کن بود و باعث شده بود تا همه‌ی جوانان

فامیل دورش باشند و ونوس درحالی که روی دسته‌ی مبل در کنار آران نشسته بود، آراد را زیر نظر

گرفته بود؛ درحالی که هم عصبی بود و هم ناراحت و حسادت تمام وجودش را فرا گرفته بود، رو به

آران گفت:



-نگاش کن! انگار نه انگار که ما امروز بحث کردیم و من از دستش ناراحتم ، واقعا آزاد چرا اینطوریه؟!

آران دستش را روی صورتش کشید و پوزخندی زد و به ونوس نگاه کرد.

-اگه براتش مهم نبودی اینقدر خودنمایی نمی کرد جلوی تو.

ونوس سرش را به سمت آران چرخاند و با شک و دودلی به او زل زد.

-واقعا؟! یعنی اونم مثل من ناراحته الان؟!

آران تنها سرش را به نشانه مثبت تکان داد و حرف دیگری نزد. آنیکا درحالی که دسته‌ی میز چرخدار کیک دو طبقه‌ی بزرگ را به طرف آران می‌برد، با صدای بلندی شروع به خواندن تولدت مبارک کرد و همه را نیز با خود همراه ساخت. ونوس با دیدن کیک لبخندی زد و شروع به دست زدن کرد؛ همه دور آران جمع شدند و با ذوق و شادمانی تولدت مبارک را می‌خواندند و از او می‌خواستند تا شمع‌هایش را فوت کند. ونوس از روی دسته‌ی مبل بلند شد و نگاهی به شمع‌ها کرد و رو به آران گفت:

-آران داری پیر می‌شی ها!

قبل از این که آران پاسخ دهد آزاد برای خودشیرینی با صدای بلندی پاسخ ونوس را داد:

-پیر شده دیگه! کسی که از مرز سی گذشت، یعنی دیگه پا به دوران پیری گذاشته.

ونوس نیم نگاهی به او انداخت و پشت چشمی نازک کرد و به جای او، رهام درحالی که پشت کمر آزاد می‌زد با لودگی جوابش را داد:

-نگران نباش تو هم چهار ماه دیگه میشی سی و پا میزاری تو دورانی که داداشت سر می‌کنه!

با گفتن این حرف همگی خندیدن به جز ونوس؛ نگاهش را بین آن دو رد و بدل کرد و سپس

سرش را به سمت عمویش که در کنار آران ایستاد بود انداخت، جمله‌ای که آن روز از دهان

عمویش شنیده بود باره دیگر برایش تکرار شد (سی و چندسال پیش) با گیجی شمع‌ها را نگاه

کرد سی و سه، شوک دیگری به او وارد شد. دستش را پایین انداخت و درحالی که سرش را به

این سو آن سو تکان می‌داد عقب عقب رفت و با بغض به آران که با لبخند در حال فوت کردن

شمع‌هایش بود نگاه کرد؛ در همان لحظه آران هم او را نگاه کرد و مانند همیشه لبخندی به روی

صورتش پاشید. چرا به چنین موضوعی فکر نکرده بود؟! سی و چندسال پیش یک بچه خریداری

شده بود و سن آران هم سی و سه بود، این یعنی آن بچه‌ی غریبه‌ای که خون خاندان پارسا در

رگ‌هایش نبود آران بود؟!

خاندان پارسا قرار بود تکیه‌گاهش را از دست بدهد؟! چشم‌هایش را با غم روی هم گذاشت و به آن‌ها پشت کرد و به طرف دست‌شویی توی راهروی سالن اصلی رفت و داخل شد و مقابل آینه ایستاد. باور چنین موضوعی سخت بود، اگر آران موضوع را می‌فهمید، بی شک برای همیشه آن‌ها را ترک می‌کرد؛ بی شک هیچ‌گاه پدرش را نمی‌بخشید؛ برای لحظه‌ای آرزو کرد کاش آن بچه یا آنیکا بود یا آراد؛ زیرا خصوصیات اخلاقی آن‌ها را می‌دانست، مطمئن بود اگر آراد بود با هر ضربه‌ای که می‌خورد، محال بود خانواده و ونوس را رها کند، اما آران! به افکارش بیشتر اجازه‌ی پیشروی نداد و شیر آب را باز کرد و مقداری آب به صورت رنگ پریده‌اش پاشید.

با صدای ضربه‌ای که به در سرویس بهداشتی خورد، از افکارش جدا شد و جا خورده دستش را روی قفسه سینه‌اش گذاشت و نفس عمیقی کشید، چشم‌هایش را باز و بسته کرد و با لبخندی مصنوعی که برای حفظ آبرو بود در را باز کرد؛ اما با دیدن قامت آراد ضربان قلبش شدت گرفته و رنگش بیش از پیش پرید. آراد نگاهی به چهره‌ی رنگ پریده او انداخت و با نگرانی دسش را روی بازوی او گذاشت.

-ونوس چرا رنگت پریده؟ خوبی؟!

نیم نگاهی به چشم‌های سیاه او انداخت و با ناراحتی نگاهش را از او گرفت و به سمت سالن قدم برداشت.

-خوبم!

آراد رفتنش را تماشا کرد و پس از مکث کوتاهی با دو قدم بلند خودش را به ونوس رساند و دستش را گرفت و مانع از رفتنش شد.

-ونوس عزیزم می‌شه صحبت کنیم؟!

ونوس برای لحظه‌ای چشم‌هایش را روی هم گذاشت. در این لحظه توان صحبت با کسی را نداشت؛ خصوصا آراد که نمی‌توانست درون چشم‌هایش نگاه کند، آنقدر خشم و نفرت درونش درهم آمیخته شده بود که حال دوست داشت به طرف عمویش برود و بر سر او فریاد بکشد. از او بپرسد چرا چنین کار وحشتناکی کرده است؟! چرا یکبار به آران فکر نکرده و چنین ظلمی در حق او کرده است، چرا به آراد و آنیکا که این چنین وابسته برادر بزرگشان هستند، لحظه‌ای فکر نکرده، اگر آران آن‌ها را ترک می‌کرد، بی شک همه نابود می‌شدند خصوصا آراد! اصلا او چرا بچه خریده؟! آن زنی که دید چه کسی بود؟ چه ربطی به این قضایا داشت؟! باره دیگر چهره‌ی آن زن

در ذهنش تداعی شد؛ چشمان آبی، پوستی رنگ پریده و موهای خاکستری، شبیه آران بود خصوصاً چشم‌های یخی رنگشان، اوه خدایا اگر آن زن، مادر آران بود چه؟! با این فکر لرزه‌ای به اندامش افتاد، حتما آمده فرزند خود را پس بگیرد؛ این یعنی آران به زودی از آن‌ها جدا خواهد شد؟! چشم‌هایش را به سمت آران که در کنار بقیه ایستاده بود و می‌گفت و می‌خندید چرخاند، چقدر او امشب خوشحال بود، شبی که او را از خانواده‌ی واقعی‌اش جدا ساختند، شبی که او به دنیا آمد نه از شکم فرشته، بلکه از شکم راحله! نه او تازه چنین دوستی محکمی را شروع کرده بود! ونوس تازه تکیه گاه محکمی پیدا کرده بود، محال بود اجازه دهد این راز فاش شود. با صدای آراد که چندین بار نامش را صدا زد، به خود آمد و جا خورده نگاهش کرد.

-بله!؟

آراد با دلخوری به چهره‌ی او نگاه کرد.

-دوساعته دارم باهات صحبت می‌کنم، اون وقت تو حواست جای دیگس!؟

نگاه سردی به آراد انداخت و به سمت ویدا و آنیکا قدم برداشت و در همان حال گفت:

-من با تو حرفی ندارم آراد!

او که گویی خیال نداشت دست از سرش بردارد، به دنبالش راه افتاد و در همان حال هم

پاسخش را داد:

-اما من حرف دارم وایسا ونوس بزار حرف بزنیم!

ونوس که گویی امشب اصلاً حال خوبی نداشت، اهمیتی به او نداد و بدون آن که پاسخی به

حرف‌هایش دهد، به طرف دخترهای فامیل رفت و میان آن‌ها ایستاد.

\*\*\*

چند روز از تولد آران گذشته بود و ونوس درگیری فکرش گویی تمام نشدنی بود. سوالات متعددی

در ذهنش بود که آشفته‌اش کرده بود؛ به طوری که چند روز هیچ‌جا نرفته بود و تنها در خانه

مانده و فکر می‌کرد به فاجعه‌ای که فهمیده بود. هرچه با خود کلنجار می‌رفت که خود را از این

ماجرا کنار بکشد نمی‌توانست. نیرویی او را جذب می‌کرد تا پی به حقیقت واقعی ببرد، این که

چه اتفاقی سی و چندسال پیش افتاد که عمویش چنین کار وحشتناکی را مرتکب شده بود،

حتی چندین بار خواست از پدرش سوالاتی بپرسد اما با این فکر که امکان داشت مسعودخان از

ماجرا خبر نداشته باشد نتوانست سراغ او برود. در اتاقش در حال قدم زدن بود و موبایل به

دست مردد بود؛ بین زنگ نزدن و زنگ زدن به عمویش دو دل بود اما در آخر نتوانست طاقت بیاورد؛ شماره‌ی عمویش را گرفت و به انتظار پاسخ دادن او موبایل را دم گوشش گذاشت. طولی نکشید که مهردادخان پاسخ داد:

-الو.

با لحنی خشک و سرد شروع به صحبت کرد:

-سلام عمو.

مهرداد خان: سلام عمو جون. خوبی دخترم؟!

بدون آن که جواب سوال عمویش را بدهد یک راست سر اصل مطلب رفت.

-می‌خوام ببینمتون.

مهردادخان متعجبانه مکث کوتاهی کرد و سپس با شک پرسید:

-مشکلی پیش اومده ونوس؟!

ونوس که گویی با شنیدن صدای عمویش خشم دوباره سراسر وجودش را فراگرفته بود، پاسخ داد:

-هنوز نه، اما امکان پیش اومدن یه اتفاق بد زیاده!

به قدری ناراحت و خشمگین بود که تنها دوست داشت با حرف‌هایش اضطراب به جان عمویش

بندازد؛ که با گفتن چنین حرفی به خواسته‌اش رسید، مهردادخان با استرسی پنهان پاسخ داد:

-بیا شرکت بچه‌ها نیستن.

باشه‌ای گفت و تماس را قطع کرد و سریع به طرف کمد لباسی‌اش رفت. پالتو خردار طوسی رنگش

را به همراه شلوار جین یخی پوشید و درحالی‌که موهایش باز بود، شالی مشکی رنگ را روی

سرش گذاشت و بدون ذره‌ای آرایش با برداشتن سوئیچ و کیف پولش از اتاقش خارج شد و

ناگهان با سودابه خانوم رو به رو شد. نگاهی به سرتاپای آماده شده‌ی دخترش انداخت و با

اخم‌های توی هم گره خورده پرسید:

-کجا؟

بدون آن که مادرش را نگاه کند به طرف پله‌ها رفت و برای آن که دهان مادرش را ببندد پاسخ

داد:

-پیش آراد.

سودابه خانوم با شنیدن چنین حرفی گره‌ی اخم‌هایش را باز کرد و به جایش لبخندی رضایت

بخش روی ل\*\*ب‌هایش جاری ساخت و با صدای نسبتاً بلندی پاسخ داد:

-خوش بگذره دخترم.

اسم آراد که می آمد وسط، این زن گل از گلش می شکفت و با ونوس به شدت خوش برخورد می شد. نفس آسوده ای کشید و به سمت اتاق ویدا رفت. باید فکری هم به حال این یکی دخترش می کرد و هر طور شده او را هم راضی کند تا خودش را در دل پسر ارشد مهرداد پارسا جا کند، بدون در زدن طبق عادت داخل اتاق شد و با صورت وحشت زده ای ویدا که در حال طرح زدن روی دفترش بود رو به رو شد؛ درحالی که چهره اش را درهم کرده بود دست به کمر بالا سر ویدا که پشت میز کارش نشسته بود رفت و به ویدا که با تعجب او را نگاه می کرد گفت:

-دلم خوشه دو تا دختر خوشگل به دنیا آوردم!

ویدا پوزخندی زد و درحالی که قلموی رنگی را به روی لباسی که کشیده بود می زد، پاسخ داد:

-خداروشکر که از قیافه ای دختراتون راضی هستین مامان جون!

سودابه اخم هایش را بیشتر درهم گره کرد و با صدای پر از خشم و اعتراضش ل\*\*ب به سخن گشود:

-عوض این که بری به خودت بررسی و یه سر شرکت عموت بزنی و با پسر عموت وقت بگذرونی این جا نشستنی لباس طراحی می کنی ویدا؟!!

ویدا دست از کارش کشید و مکث بلندی کرد، درحالی که سرش را به طرف مادرش می چرخاند با بی حوصلگی پاسخ داد:

-مامان تو رو خدا بیخیال من شو، همون اون یکی دخترت رو داری بدبخت می کنی کافیه! من و بزار به حال خودم!

سودابه: یعنی چی بدبخت می کنی؟! ونوس عاشق آراد؛ آراد هم که برای ونوس میمیره از کدوم بدبختی حرف می زنی؟!!

درحالی که از روی صندلی بلند می شد و با دستمالی دست های رنگ گرفته اش را پاک می کرد، با لحن تلخی جواب سودابه را داد:

-آره، اون آراد عیاش و خوش گذرون حتما برای خواهر من میمیره!

سودابه قدمی به سمتش برداشت و مقابل او ایستاد.

-این چه طرز حرف زدن راجب دامادمونه؟! عیاش؟ آراد خیلی هم خوبه! ببین ویدا، باید کاری که ازت می‌خوام رو انجام بدی دختر، من هرکاری می‌کنم صلاح شما رو می‌خوام آخه بده دوتا خواهر بشین عروس مهرداد خان و جاری همدیگه؟! ویدا نیشخندی زد و یک تایی ابرویش را بالا برد.  
-نه بهتره بگی بده بشیم صاحب پولای عمو؟! بدون آن‌که اجازه‌ای به سودابه دهد، پس از مکث چند ثانیه‌ای با خشم به حرف هایش ادامه داد:  
-ببین مامان آگه تونستی حرف‌ها رو به ونوس تحمیل کنی و یه کاری کردی که دختره باور کنه به آراد علاقمنده و اون پسرهی یه لا قبا هم مثلاً دوسش داره، با من نمی‌تونی این کار و بکنی؛ چون نه من علاقه‌ای به آران دارم، نه آران آدمیه که افسارش رو بده دست خانواده‌ها که برایش تصمیم بگیرن از کجا زن بگیره!  
سودابه نفس پر صدایی کشید و با حرص پاسخ داد:  
-ویدا حیفه! بخدا اون پسر حیفه، تاجر بزرگیه، وارث اموال عموت هم که هست نور چشمیه خانوادش هم که هست تو فقط با من راه بیا ببین من چجوری اون یکی رو هم می‌کنم داماد خودم!  
ویدا که گوشش از حرف‌های مادرش پر شده بود پوزخندی زد و درحالی‌که به طرف سرویس بهداشتی اتاقش می‌رفت با لحن تمسخر آمیزی پاسخ داد:  
-بزار اول آراد بشه دامادت بعد برای اون یکی نقشه بکش!  
سودابه متعجبانه رفتن او را نگاه کرد و با قدم‌های عصبی پشت در سرویس بهداشتی ایستاد و با شک و تعجب پرسید:  
-چرا چنین حرفی می‌زنی؟! ویدا که در این لحظه تنها به حرص دادن مادرش می‌اندیشید، چیزی را که خواهرش از خانواده‌اش پنهان کرده بود را بر زبان آورد:  
-مامان عزیزم، ونوس و آراد قهرن؛ رابطشون و خراب شده، بدون که شازده داماد گند زده و گفته آمادگی ازدواج رو نداره.  
با شنیدن چنین حرفی گویی پارچ آب یخی را روی سر سودابه خالی کردند؛ درحالی‌که شوکه شده بود یک قدم عقب رفت و با عجله از اتاقش خارج شد؛ اگر آن دو بینشان خراب شده بود پس

ونوس امروز کجا رفت؟! برای سر در آوردن قضیه از پله‌ها پایین رفت و به طرف تلفن رفت. شماره‌ی آراد را گرفت، طولی نکشید که آراد پاسخ داد:

-به به بانو سودابه، خوبین زن عمو؟!

نفس عمیقی کشید و درحالی که حفظ ظاهر می‌کرد با خونسردی تمام پاسخ داد:

-سلام عزیز دلم خوبی؟! چه خبر؟!

آراد: سلامتی شما، خبری نیست.

درحالی که سالن را متر می‌کرد پاسخ داد:

-زنده باشی پسر، می‌گم ونوس موبایلش رو جا گذاشته یه لحظه گوشی رو می‌دی دستش؟!

آراد مکث کوتاهی کرد و با تعجب پاسخ داد.

-ونوس پیش من نیست.

مکث کرد و با حرص و خشم، نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد دخترش به او دروغ گفته بود

و جای دیگری رفته بود! برای آن که آراد بویی نبرد خنده کوتاهی کرد و پاسخ داد:

-آخ اصلا حواسم نبود گفته بود از صبح می‌ره برای کار، من فراموش کردم فکر کردم مثل همیشه

با توئه!

آراد خنده تلخی کرد و با متوجه شدن به این که زن عمویش خبری از قهر آن دو ندارد پاسخ داد:

-آره درسته به منم گفته بود می‌ره برای یه پروژه صحبت کنه، راضی شدین بالاخره؟

پوزخندی روی ل\*\*ب‌هایش جاری شد، حال دیگر حتم داشت بین آن دو مشکلی پیش آمده که

حتی آراد هم خبر ندارد ونوس کجاست! سرسری جواب او را داد و تلفن را قطع کرد. به این

اندشید دخترش کجا می‌توانست رفته باشد؟! شاید باز هم به سرش زده بود فیلمی بازی کند؟!

باید هرچه زودتر پیش مهرداد خان می‌رفت و این مشکل را تا بزرگ تر نشده بود، برطرف می‌کرد؛

بنابراین به طرف اتاقش رفت و آماده شد تا به سمت شرکت مهرداد خان برود.

ونوس پس از رسیدن به شرکت مهرداد خان ماشینش را کنار خیابان پارک کرد و درحالی که به

ساختمان بزرگ و شیک شرکت عمویش نگاه می‌کرد، از ماشین پیاده شد و زیر ل\*\*ب زمزمه

کرد:

-پشت این ظاهر عالی چه باطن وحشتناکی داره زندگی می‌کنه!

پوزخندی زد و به طرف شرکت به راه افتاد. نیم نگاهی به کارکنان طبقه‌ی اول انداخت، همگی با

دیدن او به احترامش ایستادند و سلام کردند ولی او بدون آن که جواب کسی را بدهد، یک راست

به طرف آسانسور رفت و لحظه‌ای بعد وارد طبقه ریاست یعنی طبقه سوم شد؛ به طرف منشی  
عمویش که جلوی درب اتاقش نشسته بود رفت و جدی و سرد ل\*\*ب به سخن گشود:  
-سلام با آقای پارسا قرار ملاقات داشتم.  
منشی نگاهی به چهره‌ی سرد و خشک او انداخت و از آن جایی که او را به خوبی می‌شناخت با  
خوشرویی پاسخ داد.  
-بفرمایید داخل. منتظرتون هستن!  
سری تکان داد و به طرف اتاقش رفت و ضربه‌ای به در نواخت؛ طولی نکشید که با صدای  
مهردادخان در را باز کرد و داخل شد.  
با دیدن چهره‌ی اخم کرده‌ی برادرزاده‌اش، درحالی‌که دست‌هایش را درهم گره کرده بود با سر  
اشاره‌ای به او داد تا بنشیند.  
-سلام عمو جون بشین!  
سلام سردی کرد و به طرف مبل‌های راحتی رفت و روی دو نفره‌اش نشست. بدون آن که عمویش  
را نگاه کند پا روی پا گذاشت و لب به سخن گشود:  
-می‌شنوم عمو!  
مهرداد خان مکث بلندی کرد؛ سپس از پشت میز کارش بلند شد و درحالی‌که به طرف او  
می‌رفت و کتفش را مرتب می‌کرد پاسخ داد:  
-چی می‌خوای بدونی؟!  
دو دستش را به روی پشتی مبل گذاشت و به صورت ونوس زل زد. ونوس سرش را بلند کرد و  
درون چشم‌های خون‌سرد عمویش خیره شد و پوزخندی روی ل\*\*ب‌هایش نشست.  
-جدا عمو چطور می‌تونید اینقدر خون‌سرد باشید؟! چرا...  
مکث کرد، چرا توان به زبان آوردن آن حقیقت تلخ و لعنتی را نداشت؟! نفس حبس شده‌اش را  
بیرون فرستاد.  
-چرا آران رو خریدین؟! اون زن کی بود که اومد دره خونه؟ ما...مادره واقعیش بود؟!  
مهردادخان که گویی با شنیدن این جمله تمام تنش گر گرفت، قدمی عصبی درون اتاق برداشت  
و با خشم نفرت گفت:  
-اون مادرش نیست! خانواده آران فقط ما هستیم، من براش پدری کردم، براش همه کار کردم،  
اون مال منه، پسر منه، هیچ کس نمی‌تونه ازم بگیرتش!



ونوس: برای همین فرستادینش خارج؟! جدا از همه بزرگ شه؟! این چه پدری کردنیه؟! شما از اون فقط حمایت پولی کرد....

با عصبانیت میان حرف ونوس پرید و با صدای نسبتا بلندی ادامه داد:

-این درست نیست، اون همون روزی که به دنیا اومد، من اولین نفری بودم که بغلش کردم، من حسش کردم، من آرومش کردم، اون...اون پسر منه راحله نمی تونه ازم بگیرتش!  
با ناراحتی روی مبل نشست. سرش را پایین انداخت و دستش را روی پیشانی اش قرار داد و با ناراحتی به کف اتاق زل زد؛ ونوس درحالی که کمی برای این حال عمویش ناراحت شده بود، با بغضی که نمی دانست چرا و از کجا سر در آورده بود و راه نفسش را گرفته بود، رو به عمویش گفت:

-آران و چرا خریدین داستان اون زن چیه؟!

با سکوت طولانی عمویش باره دیگر شهادت پیدا کرد تا سوالش را پرسد:

-عمو، منم مثل شما نمی خوام آران چیزی بفهمه یا از پیشمون بره، منم دوست دارم همیشه کنارمون باشه؛ پس بهم بگین توی گذشته چی شده بود، شاید بتونم کمک کنم!  
مکت کوتاهی کرد و در همان حالی که بود پاسخ داد:

-من، آران خریدم چون که توی دستای اون زن امنیت نداشت، من نمی خواستم پولی بدم ولی چون راحله گفت به این شرط اون رو به من می ده در ازاش پول دادم همین قدر بدونی بهتره ونوس، لطفا کمکم کن بچه هام هیچ وقت نفهمن، هیچ وقت با اون زن رو به رو نشن، من نمی خوام از دستشون بدم!

سرش را بلند کرد و درحالی که درون چشم های ناراحت و غم انگیز ونوس نگاه می کرد ادامه داد:  
-آران همه ی امیده منه، نمی تونم از دستش بدم!

چهره ی درمانده ی عمویش دلش را به درد می آورد و باعث می شد تا حالش بدتر شود، چرا این ماجرا برای آن ها باید پیش می آمد؟! وای اگر آران می فهمید حتما به مرز جنون می رسید، اگر آنیکا می فهمید حتما از غصه دق می کرد و اگر آران متوجه چنین چیزی می شد، دیگر هیچ وقت در صورت آن ها نگاه نمی کرد و برای همیشه ترکشان می کرد. از اتاق مهرداد خان خارج شد و توی راهرو ایستاد و به در بسته ی اتاق آران نگاه کرد، خدایا بغض امانش را گرفته بود و راه نفسش را بند کرده بود، چه باید می کرد؟! کاش چنین چیزی را در مورد او نمی فهمید آن وقت هیچ گاه محکوم به پنهان کردن چنین موضوع بزرگی نمی شد. چشم هایش را بست و دستش را روی

پیشانی اش گذاشت و نفس عمیقی کشید، حرف‌های عمویش لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد، واقعا آن زن آران را به پول فروخت؟! چه تلخ! همین که چشم‌هایش را باز کرد با یک جفت چشم آبی که متعجبانه درون چشم‌هایش زل زده بود، رو به رو شد. آران درحالی که سرش را کمی پایین گرفته بود به سمت ونوس خم شده بود، به صورت او خیره شده بود، به محض دیدن حلقه‌های اشک اخم‌هایش درهم گره خورد و تعجب جایش را به نگرانی داد.

-چیزی شده؟! -

بدون گفتن کلمه‌ای همچنان در چشم‌های او خیره شده بود و حرفی نمی‌زد، ثانیه‌ای بعد قطره‌ی اشکی از چشمش پایین چکید و باعث شد تا نگرانی آران شدت بگیرد.

-ونوس! چی شده؟! چرا داری گریه می‌کنی؟ -

به خودش آمد، سرش را پایین انداخت و درحالی که به سرعت اشکش را پاک می‌کرد، با صدای گرفته‌ای پاسخ داد:

-هیچی، هیچی.

آران ناراحت و نگران او را نگاه کرد.

-بیا بریم اتاقم حرف بزنیم، ببینم آراد باز چیکار کرده!

احتیاج داشت کنار او باشد؛ پس مخالفتی نکرد و پشت سرش راه افتاد. حداقل خوبی قهرش با آراد این بود که بهانه‌ی خوبی برای این چهره‌ی درهم و گرفته‌اش داشت. وارد اتاق شدند، آران گوشه ایستاد تا اول ونوس داخل شود و سپس خودش هم داخل شد و در را بست. به سمت او رفت؛ رو به روی یک‌دیگر روی مبل‌ها نشستند. درحالی که به چهره‌ی گرفته ونوس خیره شده بود با صدای آرامی پرسید:

-اگه دوست داری می‌تونم برام تعریف کنی چی باعث شده اینطوری بشی!

مردمک چشم‌هایش را به طرف آران دوخت، اگر آران روزی می‌فهمید این زندگی که دارد حقیقی نیست، چه واکنشی انجام می‌دهد؟! اگر بفهمد که ونوس هم می‌دانست چه می‌کرد؟! اب‌ا شدت سرش را با این سو و آن سو چرخاند و این حرکتش باعث تعجب آران شد، سرش را کمی به عقب برد و گردنش را صاف کرد و متعجبانه پرسید:

-ونوس خوبی واقعا؟! -

پوفی کرد و با صدای آرامی پاسخ داد.

-خوبم، یکمی خستم.

تکیه‌اش را به پشتی مبل داد و درحالی‌که شک و دودلی در کلامش بیداد بود پرسید:  
-اومدی دیدن آزاد؟

اوه خدایا کاملا فراموش کرده بود چه باید می‌گفت برای آمدن به این جا؟! مکث کوتاهی کرد و درحالی‌که جواب‌ها را توی ذهنش را کنار هم می‌چید پاسخ داد:

-اومده بودم که با عمو راجب آزاد حرف بزنم، راستی عمو گفت شما نیستین که!

درحالی‌که از روی مبل بلند می‌شد و به طرف میز کارش می‌رفت پاسخ داد:

-آره نبودم تازه رسیدم که تو رو توی راهرو دیدم.

آب گلویش را قورت داد و خدا را شکر کرد که آران زودتر نرسیده بود وگرنه هر آن امکان داشت صدایشان را بشنود!

درحالی‌که از روی مبل بلند می‌شد، رو به آران گفت:

-خیلی خوب من دیگه می‌رم؛ کاری نداری؟!

چشمش که به برگه‌ی درون دست آران خورد کنجاوی سراسر وجودش را فرا گرفت، تغییر مسیر داد و به سمت او رفت و به کاغد توی دست او نگاه کرد.

-این بلیطه؟!

با خونسردی سرش را تکان داد و پاسخ داد.

-آره.

یک باره لرزه‌ای به اندامش افتاد و دستپاچه شد؛ اضطراب تمام وجودش را فرا گرفت. نکند آران چیزی فهمیده و بدون آن که به کسی بگوید قصد دارد به آمریکا برگردد؟! دلهره گرفت! دلهره‌ای عجیب که دلیلش را هم نمی‌دانست، با صدایی که لکنت در آن بیداد می‌کرد پرسید:

-می...خوا...یی برگرد...ی آمریکا...

آران جدی به صورت او خیره شد. این نگاه ونوس را بیشتر از پیش ترساند، چرا چیزی نمی‌گفت و چرا حرفی نمی‌زد؟! زودتر بگو که برای همیشه نمی‌روی و او را از این دلهره خلاص کن! در میان این چهره جدی لبخندی مهربانی مانند همیشه روی ل\*\*ب‌هایش جاری شد.

-نه ونوس، فعلا قصد ندارم برگردم، این بلیطه روسیه‌اس .

نفس آسوده‌ای کشید و دستش را روی قلبش، که در مرز انفجار بود گذاشت و سپس عصبی مشتت به بازوی او زد.

-فکر کردم می‌خوای برگردی، حالا روسیه می‌ری چیکار؟!!

درحالی که با دست چپش جایی که ونوس ضربه زده بود را لمس می کرد پاسخ داد:

-سفر کاری، یه مزایده هست که می خوام هر طور شده توش پیروز شم!

ونوس لبخند عمیقی زد و با ذوق پاسخ داد:

-چقدر روسیه خوبه! جز کشورهایی محسوب می شه که اگه سفر کاری هم بری باز خوش می گذره.

آران لبخندی به روی چهره‌ی بانمک دختری که از ذوق چشم‌هایش برق انداخته بود زد و پاسخ داد:

-روسیه رو دوس داری!؟

ونوس: خیلی! یکی از آرزوهایم اینه که بعد از ازدوایم اونجا زندگی کنم، حداقل برای یه مدت کوتاه!

با شنیدن کلمه ازدواج، یک باره لبخند از روی ل\*\*ب‌های آران محو شد و درون دلش چیزی فرو ریخت. آهی پنهانی کشید و مکث کوتاهی کرد و درحالی که با بیلیط توی دستش بازی می کرد پاسخ داد:

-خوبه، آراد هم مطمئنن باهات موافقه، می تونید یه مدت اونجا باشید.

ونوس پوزخندی زد و درحالی که سرش را با تاسف تکان می داد پاسخ او را داد:

-اون که فعلا برنامه‌ای نداره.

به چهره‌ی ناراحت ونوس نگاه کرد و بیش از پیش غمگین شد، حداقل تنها حسی که آرامش می کرد این بود که معشوقش کنار شخص دیگری خوش و خندان است، او نمی خواست ونوس را در این حال ببیند، دوست داشت همیشه خنده روی ل\*\*ب‌هایش ببیند و با شخصی که دوست دارد شاد باشد؛ حتی به قیمت دل شکسته‌ی خودش! برای آن که حالش را بهتر سازد فکری به ذهنش رسید و بی آن که به چیزی بی اندیشد رو به او که غمزده کف اتاق را نگاه می کرد گفت:

-دوست داری بری روسیه!؟

سرش را بلند کرد و با تعجب آران را نگاه کرد.

-خب آره گفتم که خیلی دوس...

میان حرفش پرید و بدون معطلی پاسخ داد:

-الان رو می گم، یه سفر کاری با ما!

ابروهایش را بالا انداخت و او را زیر نظر گرفت.

-با شما؟!!

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و به او پشت کرد؛ درحالی که بیلیطش را روی میز می گذاشت پاسخ ونوس را داد:

-آره با من و آراد، می تونی توی این سفر هرچی سوءتفاهم بینتون هست رو برطرف کنی و بیشتر همدیگر رو بشناسید، برات تفریح هم می شه!

ونوس نفس عمیقی کشید و درحالی که چهره اش درهم شده بود پاسخ داد:

-وقتی از دستش ناراحتم و با هم دیگه قهریم، پاشیم بریم مسافرت؟!!

دست مشت شده اش را روی میز گذاشت و درحالی که نگاهش را هم به میز می دوخت، نفس عمیقی که بیشتر شبیه به آه بود کشید.

-اگه کسی رو دوست داری اجازه نده دلخوری میون رابطه شکل بگیره، این چیزها رابطه رو خراب می کنه و برای آدمها فقط حسرت به جا می زاره!

مکت کرده به قامت آران نگاه کرد، شاید حق با او بود اما هنوز هم از آراد دلخور بود و نمی توانست حرف هایش را فراموش کند.

-نمی تونم حرفاش رو فراموش کنم، دلخورم.

سرش را به طرف ونوس چرخاند و نگاه خالی به او انداخت و تنها سرش را به همراه شانه هایش تکان داد.

-خواستم فقط کمکتون کنم.

لبخندی به روی صورتش پاشید و به سمت در رفت و روبه او گفت:

-فکرام رو می کنم خبر می دم، کی قصد دارین برید؟!!

آران: سه روز دیگه.

باشه ای گفت و پس از خداحافظی کوتاهی از اتاق او خارج شد و به طرف آسانسور رفت و عمیقا در افکارش غرق شد! فکر زندگی آران، فکر زندگی خودش، حرف های عمویش، حرف های آران، همه و همه در هم آمیخته شده بود و ذهنش را بهم ریخته بود؛ این کلافه اش می کرد، به طرف

ماشینش رفت و سوار شد و قبل از این که ماشین را روشن کند، به خیابان مقابلش خیره شد و با ناراحتی سرش را روی فرمان گذاشت و آهی کشید در همان حال بود که ناگهان شخصی درب ماشین را باز کرد و در کنارش جای گرفت. سرش را بلند کرد و همین که نگاهش به شخص کناری اش افتاد، تعجب و شگفتی تمامش را دربرگرفت.

-مامان! تو این جا چیکار می کنی؟!

سودابه درحالی که با چشم های مرموز و نگاه پر معنی اش او را تماشا می کرد، ل\*\*ب به سخن گشود:

-که رفته بودی پیش آراد، آره؟!

رنگ باخت، آب دهانش را قورت داد و با صدای آرامی درحالی که نگاهش را از او می گرفت پاسخ داد:

-خب... خب آره دیگه... شرکت...

سودابه بدون معطلی میان حرفش پرید:

-دروغ تحویل من نده ونوس، می دونم که با آراد نبودی، می دونم که اتاق مهردادخان رفته بودی.

استرش تمام جانش را در برگرفت، نکند مادرش حرف های آن ها را شنیده باشد؟! اگر سودابه

می فهمید همه چیز خراب می شد. به مادرش اصلا نمی توانست اعتماد کند. سودابه لبخند

مرموزی روی ل\*\*ب هایش نشانده و پس از مکث بلندی درحالی که نگاه پر از معنی و خبیثانه اش

را به دخترش می دوخت، باره دیگر شروع به صحبت کرد:

-حالا دیگه مهردادخان رازهاش رو با تو در میون می زاره؟!

چشم هایش رابست و آهی از ته اعماق وجودش کشید، از این بدتر نمی شد، حدسش درست

بود، این چشم های شیطانی نشان از پی بردن به بزرگ ترین راز مهردادخان می داد و حال قرار بود

همه چیز بدتر شود!

سودابه: باورم نمی شه مهرداد خانی که همیشه خودش رو عاقل ترین فرد خاندانشون می دونست،

بتونه همچین کاره وحشتناکی انجام بده...

مکث کوتاهی کرد و نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد، پس از گذشت چند دقیقه ای که پی به

راز آن ها برده بود، هنوز هم نمی توانست موضوعی که از پشت درب اتاق مهردادخان شنیده بود را

هضم کند، فرزند ارشد مهردادخان، کسی که پُز او را به همه ی فامیل می داد از خون پارسا نبود و

این برای سودابه که از خاندان پارسا کینه ای کهنه داشت یک سوژه ی عالی بود. با صدای لرزانی

که ناشی از هیجان و خشم بود؛ ادامه داد:

-کاش حشمت پارسا زنده بود و می دید نوه ی، پسر ارشدش از خونشون نیست...

درحالی که هنوز هم چشم هایش را بسته بود، با صدای عصبی و پر از خشمی میان حرف مادرش

پرید:

-چطور فهمیدی؟!

سودابه: اونقدر صدای مهردادخان از عصبانیت بلند بود که به راحتی بتونم از لای دری که نیمه باز بشنوم اون داخل چه خبره!  
مکت کوتاهی کرد و سپس ادامه داد:

-تو این چیزها رو از کی می دونی؟! چندوقته؟! چرا از من پنهون کردی؟  
سرش را به طرف مادرش چرخاند و به جای آن که به سوالاتش جواب دهد طلبکارانه گفت:  
-مامان حق نداری این راز و جایی فاش کنی متوجه‌ای؟ نباید به گوش کسی برسه خصوصا آراد و آران!

سودابه پوزخندی زد و پاسخ داد:

-چرا نباید بگم؟! آران حقیقه بدونه رگ و ریشش از کجاست. حالا راستی اصلا خانوادش کی هستن؟! اون زن دیوونه‌ای که مهردادخان راجبش می گفت کی هست؟! چرا لیاقت بزرگ کردن پسرش رو نداشته؟ بی پول بوده؟! یعنی آران هم سطح من...  
ونوس با صدای بلندی اعتراضش را بر زبان آورد:  
-مامان نمی‌خوام در این مورد چیزی بشنوم، بس کن لطفا...  
مکت کرد و سپس درحالی که نفس‌نفس می‌زد ادامه داد:

-مامان بخدا اگر یک نفر فقط یک نفر به جز من و شما وعمو در مورد این قضیه بفهمه، مطمئن می‌شم شما گفتین اون وقته که برای همیشه من رو از دست می‌دین! سودابه ناباور به چشم‌های پر از خشم دخترش نگاه کرد، آران تا این اندازه برایش مهم شده بود؟! تا حدی که حاضر بود مادرش را این چنین تهدید کند؟! در این چند ماه آران برای او چه شخصی شده بود که اینطور برای محافظت از هویتش برای همه شاخ و شونه می‌کشید! با اخم‌های درهم، ناباور به دخترش نگاه کرد.

-از کی تا حالا اون این قدر برای تو ارزشمند شده که حاضری این طوری مادرت رو تهدید کنی؟!  
بدون معطلی پاسخ داد:

-مامان سوالات بیهوده از من نپرس، آران برای من مهمه مثل خانوادم می‌مونه! نمی‌خوام ناراحتیش رو ببینم اون دوست منه لطفا کاری نکن اذیت شه، حداقل به خاطر من!  
با صدای نسبتا بلندی پرسید.

-به خاطر تو؟! مگه اون چیکاره‌ی توئه دختر؟! بگو ببینم تو چرا با آراد قهر کردی؟! نکنه دلیلش این پسره‌ی بی رگ و ریشس؟!

پوزخندی عصبی روی ل\*\*ب‌هایش نشست.

-تو از کجا می‌دونی من رابطه‌م با آراد بهم خورده؟!

سودابه نیشخندی نثار چهره‌ی عصبی دخترش کرد.

-فکر کردی من از دور و برم نمی‌تونم باخبر شم؟! بگو ببینم برای چی رابطه‌ت خراب شده؟!

مکت کوتاهی کرد و به خیابان رو به رویش زل زد.

-دلیل خاصی نداره، ما خودمون قهر می‌کنیم خودمون هم آشتی می‌کنیم، نمی‌خوام شما دخالتی کنید!

با گفتن این حرف استارت زد، اما قبل از این که حرکت کند، بی ام و، آراد جلوی ماشینش پارک

کرد و آراد از ماشین پیاده شد. عینک دودی‌اش را از روی چشم‌هایش برداشت و نگاهی به

ماشین ونوس انداخت و لبخندی زد، سپس به سمتشان حرکت کرد، سودابه با دیدن آراد

لبخندی زد و زمزمه کرد:

-یعنی الان وارث ثروت مهرداد پارسا، آراد تنهاس؟!

چشم‌هایش را ناامیدانه به سمت مادرش دوخت، کاش هر شخص دیگری این موضوع را فهمیده

بود جز سودابه! او را خوب می‌شناخت و می‌دانست مادرش چقدر حریص است و چقد دوست

دارد خاندان پارسا را زمین بزند؛ زیرا همیشه از مادرش شنیده بود که حشمت پارسا با ازدواج پدر

و مادرش راضی نبوده؛ تنها به این دلیل که مادرش یتیم بود و بدون پدر و مادر به سختی بزرگ

شده بود و حال با فهمیدن چنین موضوعی حتم داشت که مادرش برای آن که تحقیرهای گذشته

را جبران سازد، حتما عمویش را آزار خواهد داد و این مسئله برایش خوشایند نبود. تنها به این

دلیل که پای آران وسط بود، شخصی که حتی وقتی به او فکر می‌کرد، باعث می‌شد تمام وجودش

آرامش پیدا کند. آراد به سمت شیشه سمت ونوس آمد و در کنارش ایستاد اشاره داد تا ونوس

شیشه را پایین دهد، ونوس مکت کوتاهی کرد و سپس با نارضایتی و اخم‌های درهم گره خورده

شیشه را پایین داد و چشم‌هایش را به جهت مخالف او دوخت.

آراد با لبخندی عریض که با دیدن ونوس روی ل\*\*ب‌هایش جا خوش کرده بود رو به آن‌ها گفت:

-سلام بر دو بانوی زیبای خاندان پارسا!



سودابه با روی گشاده جواب سلامش را داد اما ونوس پاسخش را به سردی بر زبان آورد که باعث شد اخم‌های سودابه درهم گره بخورد. آراد چشم‌های پر از اشتیاقش را به ونوس دوخت و پرسید:  
-از این طرف! اومدی دیدن من!؟

ونوس پوزخندی زد و عینک دودی‌اش را به چشم‌هایش زد و مغرورانه پاسخ داد:  
-زهی خیال باطل!

آراد یک تای ابرویش را بالا فرستاد و سرش را به او نزدیک تر کرد و با صدای آرامی که فقط ونوس می‌شنید زمزمه کرد:

-می‌دونستی من با این برخوردت، بیشتر جذبت می‌شم؟

نیشخندی روی ل\*\*ب‌های ونوس جاری شد و به طرف او که مشتاقانه به صورتش خیره شده بود چرخید.

-پس فک کنم از این به بعد مجنون من باشی، چون قراره برخوردم باهات همین طوری باشه!  
راهنما زد و بدون این که اجازه‌ی صحبت کردن به آراد دهد، پایش را روی پدال گاز گذاشت و از آن منطقه دور شد. آراد اندکی به عقب رفت و به گرد و خاکی که به پا کرده بود نگاه کرد و قهقهه ای زد؛ سپس پس از مکث کوتاهی به طرف شرکت رفت. بدون در زدن درب اتاق آران را باز کرد و داخل شد و با صدای بلند و پر انرژی شروع به صحبت کرد:

-سلام بر تاجر بزرگ ایران، جناب آقای آران پارسا!

آران که خیره به عکسی درون لبتابش بود با آمدن آراد دستپاچه شد و لبتاب را بست و نگاهش را به او انداخت.

-پسر تو در زدن بلد نیستی!؟

آراد مشکوکانه به حرکاتش نگاهی انداخت و مرموزانه گفت:

-داشتی چیکار می‌کردی که تا من اومدم لبتابت رو بستی!؟

با قدم‌های آهسته به سمت او آمد و آران که به هیچ وجه دوس نداشت آراد بداند درون لبتابش به چه چیز خیره شده بود، از روی صندلی بلند شد و به طرفش رفت.

-فکرای احمقانه نکن، همش دنبال داستانی‌ها!

آراد انگشت اشاره‌اش را به طرف او گرفت.

-دنبال داستان نیستم دنبال اینم بدونم کی توی زندگیت!

پوفی کرد و درحالی‌که به طرف مبل‌های توی اتاقش می‌رفت پاسخ داد:

-چرا باور نمی کنی؟ می گم کسی توی زندگی من نیست!

آراد به طرفش چرخید و دستش را درون جیب شلوار خاکستری رنگی که با بافت قهوه‌ای و شال گردن خاکستری ست کرده بود، فرو کرد و به سمتش رفت و روی دسته‌ی مبل رو به روی او نشست و به چهره‌ی به ظاهر خونسرد برادرش خیره شد.

- من رو دست کم نگیر، من توی رابطه و این چیزها دکترا دارم. الان قشنگ می تونم تشخیص بدم تو عاشقی!

رنگ باخت و برای لحظه‌ای هجوم خون را به صورتش احساس کرد، آراد متوجه چه چیز شده بود؟! او که کاری نکرده بود که باعث شود شخصی متوجه شده باشد! آراد نگاه معنا داری به او انداخت و خودش را روی مبل ولو کرد و درحالی که می خندید پاسخ داد:

-دیدنی واقعا عاشقی؛ ببین چطوری رنگت عوض شد، حالا دادادش خودمونیم به من بگو، من برادر کوچیک ترتم می تونم راهنماییت کنم، دختره کیه؟! سرفه‌ی کوتاهی کرد و با اخم‌های گره خورده‌اش آراد را تماشا کرد.

-چرا داری چرت و پرت میگی؟! جای این که بخوایی من رو راهنمایی کنی به فکر رابطه‌ی خودت باش که گند زدی توش!

آرد مکث کوتاهی کرد و خنده‌اش را جمع کرد و با چشم‌هایی که جدی‌تر از هر وقت دیگری بود به میز خیره شد و پس از اندکی اندیشیدن به ونوس پاسخ داد:

-داداش فکر کنم من واقعا ونوس رو دوست دارم و دلم می خواد باهاش ازدواج کنم!

نگاه یخی‌اش را از سرامیک‌های کف سالن گرفت و به صورت جدی برادر کوچکت‌ترش دوخت، به یک باره نفس در سینه‌اش حبس شد و شوکی عمیق به او وارد شد، نیرویی در خود احساس نمی کرد تا از او بپرسد چرا و به چه دلیل؟! شاید اتفاقی بین آن دو افتاده بود که باعث شده بود آرادی که هیچ وقت راجب این مسئله صحبت نمی کرد، حال با چهره‌ی جدی درباره‌اش گفت و گو می کرد. آراد نگاهش را به برادرش دوخت و درون چشم‌هایش خیره شد.

-الان که باهام سرد برخورد می کنه و خیلی نمی بینمش، واقعا احساس دلتنگی می کنم آران باورت می شه؟! فکر کنم واقعا عاشقشم!

غم سراسر وجودش را فر گرفت، دردی عمیق که تا عمق وجودش را سوزاند و خاکسترش کرد. خدایا چقدر عذاب آور بود شنیدن چنین چیزی از دهان برادرش. لبخند زورکی و مصنوعی روی لب‌هایش نشانده‌ی آهسته‌ای پاسخ داد:

-خب پس... یکاری کن، این دلخوری رو از بین ببر!  
آراد نامیدانه دستی درون موهای مجعد و مشک‌اش کشید.  
-چیکار کنم؟! من اصلا بلد نیستم دلجویی کنم آران!  
درحالی که احساس می‌کرد تنفسش کند شده، از روی مبل بلند شد و دکمه پیراهن مردانه‌اش را باز کرد؛ دستی دور گردنش کشید و درحالی که به سمت پنجره قدی می‌رفت پاسخ داد:  
-دلش رو بدست بیار، اون خیلی از تو دلخوره!  
آراد: می‌دونم، حق داره، داداش می‌شه کمک کنی؟!  
در حالی که به خیابان‌های شلوغ پایتخت خیره شده بود، کمی مکث کرد و به این اندیشید؛ باید به برادرش کمک می‌کرد یا اجازه می‌داد رابطه آن‌ها خراب شود و از بین برود؟! نه! او هیچ وقت دلش نمی‌خواست ناراحتی خانواده‌اش را ببیند خصوصا آدم‌هایی که بی‌نهایت دوست داشت از جمله آراد! دستش را به روی پیشانی‌اش کشید و با صدایی که کلافگی در آن بیداد می‌کرد پاسخ داد:  
-باهاش صحبت می‌کنم که باهامون بیاد روسیه، توی این سه روزی که توی روسیه هستیم سعی کن دلش رو بدست بیاری!  
آراد خوشحال از روی مبل بلند شد و به طرفش رفت.  
-چه فکر خوبی، آره اگه مسافرت باشیم و دور از خانواده، راحت‌تر می‌تونیم مشکلات رو حل کنیم.  
دستش را روی شانه آران گذاشت و درحالی که لبخندی روی ل\*\*ب‌هایش جا خوش کرده بود رو به او گفت:  
-ببینم چیکار می‌کنی داداش خبرشو بده، من فعلا می‌رم پیش رهام.  
با گفتن این حرف از اتاق آران خارج شد و او را تنها گذاشت. حال که تنها شد می‌توانست راحت‌تر بی‌اندیشد، به عشق ممنوع و پنهانی که داشت، به احساسی که ذره‌ذره نابودش می‌کرد و روحش را آزار می‌داد، حال که آراد از احساسش مطمئن‌تر شده بود، همه چیز برایش واضح‌تر و شفاف‌تر شده بود این که کجای این داستان قرار داشت، یا باید خودش را گم و گور می‌کرد تا بتواند از این احساس یک طرفه خلاص شود! و یا باید با شخصی ازدواج می‌کرد تا هیچ‌گاه به سرش نزنند خودش را رسوا سازد. خدایا گناه این مرد چه بود که این چنین بهم ریخته و ناتوان شده بود!\*\*\*

درحالی که به چمدان نقره‌ای رنگی که کنار پای آران به حالت ایستاده گذاشته شده بود نگاه می‌کرد، به این می‌اندیشید که او رنگ مورد علاقه‌اش نقره ایست؛ زیرا بیشتر وسایلش را این رنگی دیده بود!

-آران؟

نگاهش را از مانیتوری که ساعت پروازها را به نمایش گذاشته بود گرفت و به صورت آرایش کرده و زیبای ونوس دوخت.

-جانم؟

ل\*\*ب‌هایش را اندکی جمع کرد و درحالی که انگشت اشاره‌اش را روی ل\*\*ب‌های خوش رنگش گذاشته بود گفت:

-رنگ مورد علاقت نقره‌ایه؟!

قبل از این که آران پاسخ دهد رها کنار آران رفت و در حالی که لبخندی مهمان ل\*\*ب‌هایش کرده بود پاسخ ونوس را داد.

-آره، از کجا فهمیدی؟!

نیم‌نگاهی به مهمان ناخوانده‌ای که یکباره با آنها هم سفر شده بود انداخت، حس چندان خوبی نسبت به این دختر نداشت؛ زیرا معتقد بود او بیش از حد خودش را با آران صمیمیمی نشان می‌دهد و این موضوع بدون دلیل، باعث رنجشش می‌شد. درحالی که شانه بالا می‌انداخت به سردی پاسخ داد:

- خب همه‌ی وسایلش نقره‌ایه.

رها لبخند گرمی زد و نگاهش را به آران دوخت.

-این‌جا هم دست از سر نقره‌ای برداشتی؟! فکر می‌کردم فقط آمریکا اعتیاد به خرید لوازم

نقره‌ای رو داری!

آراد لبخند موزیانه‌ای زد و نیم‌نگاهی به آن دو انداخت و سپس با لحنی مملو از شیطنت پرسید:

-آمریکا زیاد پیش هم بودین شما؟!

آران بدون آن‌که مکث کند پاسخ داد:

-خب آره، رها تنها دوست من بود، همین‌طور تنها همسایه فارس زبان!

آراد:پس معلومه خیلی صمیمی بودین!

رها به سمت آراد رفت و در سمت چپ او روی صندلی‌های درون سالن فرودگاه نشست و درحالی‌که پا روی پا می‌انداخت با لبخندی که با یادآوری خاطرات گذشته روی لبش جا خوش کرده بود، پاسخ داد:

-خیلی، اوقات خوبی رو باهم داشتیم!

سرش را به طرف آران چرخاند و درحالی‌که او را نگاه می‌کرد ادامه داد:

-گاهی اوقات خیلی دلتنگ اون روزا می‌شم.

آران هم پاسخش را با لبخندی داد:

-اوهوم، منم دل تنگ می‌شم.

ونوس نگاهی به هر دو انداخت و از روی صندلی بلند شد و درحالی‌که کلافه شده بود پوفی کرد و ل\*\*ب به سخن گشود:

-پس کی این پرواز لعنتی حرکت می‌کنه؟!

آراد چشم‌هایش را روی او ثابت نگه داشت، با آن بوت‌های قهوه‌ای و بارانی چرم مشکی و شال

گردن قهوه‌ای و شالی حریر مشکی رنگ از همیشه جذاب‌تر به نظر می‌رسید. آخر کجا

می‌توانست چنین دختر دل ربایی را برای خود پیدا کند؟! حال که ونوس به او کم محلی می‌کرد و

او را نادیده می‌گرفت، گویی بیشتر به سمتش جذب می‌شد و چشم‌هایش تازه زیبایی و خاص

بودن این دختر را می‌دید. از روی صندلی بلند شد و کنارش رفت و با صدای آرامی رو به او گفت:

-عزیزم خسته شدی دوست داری بریم یه چیزی بخوریم؟!

نگاهی به آراد انداخت و سپس مردمک چشم‌هایش را چرخاند و مغرورانه و سرد پاسخ داد:

-نه ممنونم، گرسنه باشم خودم می‌رم یه چیزی می‌گیرم. نفس عمیقی کشید و سعی کرد بر

اعصاب خود مسلط شود و دوباره تلاش کند؛ بنابراین غیر منتظره دست راست ونوس را

دردستش گرفت و زمزمه کرد:

-امروز خیلی خوشگل شدی ونوس، ممنون که داری با من میایی سفر!

سرش را به سمت او چرخاند و در چشم‌هایش خیره شد، این دلخوری چرا تمام نمی‌شد؟! چرا

هنوز هم از او دلخور بود؟! یک قدم از او فاصله گرفت و قدمی به آران نزدیک شد و دستش را از

درون دست گرم آراد بیرون کشید.

-من به خاطر تو نیومدم!

آران درحالی که سرش را پایین گرفته بود و یک دستش را به کمرش گرفته بود و پالتو نک مدادی اش را کنار زده بود، زیر چشمی نگاهی به آن دو کرد. ونوس بیش از حد با آراد سرد برخورد می کرد، هرچه آراد تلاش می کرد، گویی ونوس را از خود دورتر می ساخت، او چنین چیزی را نمی خواست؛ حتی یک درصد هم امیدواری نسبت به ونوس در دلش نمی خواست، پس بهترین کار این بود هرچه زودتر دلخوری میان آن ها را کم کند. پس از خواندن شماره ی پرواز و اعلام ساعت پروازشان، بعد از انجام کارهای همیشگی، سوار هواپیما شدند. بعد از پنج ساعت در میان ابرها به مسکو رسیدند و از همانجا با پرواز بعدی به سمت سنت پترزبورگ شهر بزرگ تجاری و تاریخی روسیه رفتند، با خستگی فراوانی که در راه داشتند، به محض رسیدن به هتل محل اقامتشان خانومها به یک اتاق و آراد و آران هم یک اتاق دیگر رفتند تا استراحت کنند. خستگی آنقدر بهشان فشار آورده بود که ترجیح دادند بدون خوردن چیزی بخوابند و خود را برای صرف صبحانه آماده سازند.

پس از استراحت طولانی و چندین ساعت خوابیدن، ونوس اولین شخصی بود که پس از آران از خواب بیدار شد، با چشم های خواب آلوده اش نگاهی به رها که در کنارش خوابیده بود انداخت و باز هم به این اندیشید چرا آران این دختر را با خود همراه ساخته بود؟! از روی تخت خواب بزرگ و دو نفر بلند شد و نیم نگاهی به ساعت چوبی قهوه ای رنگ روی دیوار انداخت. ابروهایش از تعجب بالا پرید، اولین باری بود که او این موقع از خواب بیدار می شد! ساعت شش و سی دقیقه صبح را نشان می داد و این برای ونوس تعجب آور بود که در این ساعت به طور خودکار بیدار شده بود! با گیجی به سمت سرویس بهداشتی رفت و پس از گرفتن دوش ده دقیقه ای، چمدان بزرگ و سنگینش را باز کرد و یک دست لباس شیک بیرون آورد. پس از پوشیدن پیراهن کوتاهی که تا روی زانوهایش می رسید و آستین هایش تنها بندی بود که شانه هایش را اندکی می پوشاند، موهایش را همان طور که نم دار بود بافت و روی شانه سمت راستش گذاشت و آرایش ملایمی کرد؛ سپس پالتو زخیم را روی لباسش پوشید و پس از پوشیدن بوت های بلندش، کیف و موبایلش را برداشت و با قدم های آرام از اتاق خارج شد. آنقدر گرسنه بود که ترجیح داد بدون آن که به کسی خبر بدهد پایین برود و صبحانه مفصلی را بخورد. از آسانسور خارج شد و به طرف کافه رستوران هتل رفت و نیم نگاهی به سالن بزرگی که خلوت تر از همیشه بود انداخت، با دیدن شخص آشنایی که پشت میزی در کنار پنجره و منظره ی فوق العاده ی هتل نشسته بود

چشم‌هایش برق زد و لبخند روی ل\*\*ب‌هایش جا خوش کرد؛ پس آران هم سرخیز شده بود! به سمتش رفت و مقابلش ایستاد و پر انرژی‌تر از همیشه ل\*\*ب به سخن گشود:  
-سلام، صبح بخیر.

آران درحالی‌که سرش درون گوشی موبایلش بود با شنیدن صدای ونوس سرش را بالا آورد و نگاهی به سرتاپای او انداخت و متعجبانه پاسخش را داد:  
-سلام!

نیم نگاهی به ساعت مچی روی دستش کرد و سپس دوباره ونوس را نگاه کرد.  
- سحر خیز شدی!

لبخند عمیقی زد و درحالی‌که صندلی را عقب می‌کشید و پشت میز می‌نشست پاسخ داد:  
-خودمم تعجب کردم این موقع بیدار شدم، تو چرا این موقع بیداری؟!  
موبایلش را روی میز کنار دستش گذاشت و اشاره‌ای به لباس ورزشی ست سورمه‌ای که تنش بود کرد و در پاسخش گفت:  
-معلوم نیست از لباسم!؟

نیم نگاهی به ست ورزشی او انداخت و ابروهایش را بالا انداخت.  
-کاش به منم خبر می‌دادی، دوست داشتم توی اولین صبح اقامتم توی این شهر پیاده روی کنم! آران دست‌هایش را روی میز گذاشت و تکیه‌اش را از صندلی برداشت.  
-خب می‌تونیم بعد از خوردن صبحانه بریم پیاده‌روی.  
ونوس خوشحال و ذوق زده چشم‌هایش را به صورت آران دوخت.  
-واقعا؟! میایی؟ خسته نیستی؟  
آران: آره میام؛ خسته نیستم.

سپس اشاره‌ای به گارسون داد و در حالی که آمدنش را تماشا می‌کرد گفت:  
-فعلا یه چیزی برای صبحانه سفارش بدیم.

ونوس چشم‌هایش را به صورت او دوخت، چقدر میان آراد و آران تفاوت بود و کاملا واضح بود که آن دو برادر نیستند، هم از لحاظ رفتاری و اخلاق و هم از لحاظ علایق و ظاهر. آهی کشید و منوی صبحانه را در دستش گرفت و سفارش صبحانه داد. پس از خوردن صبحانه‌ای مفصل هر دو برای پیاده روی و قدم زدن از هتل خارج شدند و به طرف پیادرویی که در نزدیک خیابان هتل بود رفتند. درحالی‌که شانه به شانه یک‌دیگر می‌رفتند و هوای سرد و زمستانی سنت پترزبورک را

نفس می کشیدند و هر دو از کنار یکدیگر بودن لذت می بردند. ونوس درحالی که سرش پایین بود و سنگ فرش های پیاده رو را می شمرد رو به آران گفت:

-آران هیچ وقت به این که بخوایی برای همیشه برگردی به آمریکا فکر کردی؟!

آران نگاهش را از خیابان خیسی که به خاطر باران نم دار شده بود گرفت و به چهره ی ونوس دوخت.

-نه! قصد ندارم فعلا برگردم آمریکا، چطور؟!

شانه ای بالا انداخت و پاسخ داد:

-همین طوری، چون همهی سال های زندگی رو اونجا بودی می خواستم بدونم به برگشت فکر کردی یا نه.

دست هایش را درون جیب شلوار ورزشی اش فرو کرد و نفس عمیقی کشید.

-آخه کجا برم، من لحظه شماری می کردم درسم هرچه زودتر تموم شه و برگردم ایران.

ونوس: پس چرا وقتی درست تموم شد برنگشتی؟!

مکث کوتاهی کرد و اندکی به آن روزها که شوق برگشت را داشت فکر کرد؛ به این که پدرش یک

دفعه به دیدنش رفته بود و با تاسیس شرکت کوچکی در آن جا مسئولیت سنگینی به دوشش

نهاده بود و او را از برگشت منصرف کرد.

آران: زمانی که می خواستم برگردم، بابا اومد آمریکا و یه شرکت کوچیک اونجا را اندازی کرد و

سپردش به من و ازم خواست بمونم، منم به خاطر بابا دوباره همونجا موندم.

با شنیدن چنین موضوعی به راحتی می توانست حدس بزند که عمویش چرا آن کار را انجام داده

بود، بهانه ای که آران را در آمریکا نگه دارد و اجازه ندهد او پایش را به ایران بگذارد، چه فایده ای

داشت که عمویش آران را بزرگ کرده بود؟! او که هیچ وقت میان خانواده نبود و هیچ گاه هم

اجازه ی آمدن به ایران را نداشت تا وقتی که عمویش اجازه اش را صادر کرد، درست وقتی که

فرشته، زن عمویش فوت شد و آراد و آنیکا ضربه روحی سنگینی خوردند از او خواست تا همراه

جسد مادرش به ایران بیاید، آران برای مهردادخان تنها حکم معاون را داشت که کارها و

مسئولیت های خود را بر دوش او می انداخت؛ او چه پدری در حق این پسر کرده بود؟! عصبی

پوفی کرد و افکار شوم را از ذهنش خارج کرد و لبخندی زد و غیر منتظره دستش را دور بازوی آران

حلقه کرد.

-اگه تو زودتر از این ها میومدی ایران فک کنم منو تو خیلی زودتر صمیمی می شدیم نه؟!



نگاهی به دست‌های قفل شده‌ی دور بازویش انداخت، کنار ونوس بودن حس خوشایندی به او می‌داد و باعث آرامشش می‌شد؛ اما از طرفی هم طوفانی در دلش به پا می‌کرد.  
-آره! همین طوره.

لبخندش را پهن تر کرد و پاسخ داد:

-واقعا خوشحالم که دوستی مثل تو دارم، آران خیلی کاره خوبی کردی برگشتی، لطفا دیگه آمریکا  
برنگرد، همیشه کنار من بمون!

آران پوزخندی زد و آهسته دستش را بازویش از حصار دست‌های ونوس بیرون کشید و در  
جوابش گفت:

-من برگردم یا برنگردم که فرقی نمی‌کنه، تو که به هر حال می‌خواهی ازدواج کنی و بیایی روسیه.  
دست‌هایش را درون جیب پالتویش فرو کرد؛ ایستاد و آران را هم وادار به ایستادن کرد.  
-من که قرار نیست واسه‌ی همیشه اینجا باشم! برمی‌گردم، یا اصلا تو هم میایی اینجا.  
آران خنده‌ی کوتاهی کرد که باعث شد چشم‌هایش دوباره اندکی ریز شود و خطی زیرشان هویدا  
شود.

-دختر خوب، من همیشه همه جا باهاتون نیستم، در نهایت این تو هستی و آراد که کنار هم  
می‌مونید!

ونوس مکث بلندی کرد و به چشم‌های ریز شده‌ی آران خیره شد، چقدر وقتی می‌خندید خوش  
چهره‌تر از همیشه به نظر می‌رسید، اولین باری بود که احساس می‌کرد آران مرد بسیار خوش  
چهره‌ای است، حتی شاید از آراد هم بیشتر! اخم‌هایش را درهم گره کرد و طلبکارانه ل\*\*ب به  
سخن گشود:

-باید باشی؛ تو در حال حاضر نزدیک ترین فرد به منی، هیچ وقت هم قرار نیست روزی برسه که  
یه وقت نباشی!

آران درحالی‌که رو به رویش ایستاده بود، مکث کوتاهی کرد و به چهره‌ی عصبی و طلبکار ونوس  
خیره شد، کاش واقعا چنین چیزی امکان داشت، اما نمی‌شد.

-ونوس، این حقیقته! من قرار نیست همیشه باشم، تو ازدواج می‌کنی، من ....

مکث کوتاهی کرد و اب گلویش را قورت داد و ادامه داد:

-منم در نهایت ازدواج می‌کنم و این رابطه رو کم‌رنگ می‌کنه طبیعت زندگی اینه!

اخم! هایش بیشتر درهم گره خورد، چرا آران این حرف را می‌زد؟! او هیچ گاه نمی‌خواست این رابطه را از دست بدهد؛ چنان به آران وابسته شده بود که با فکر نبودنش، حالش بد می‌شد و احساس بی‌پناهی می‌کرد، یک قدم عقب رفت و توجهی به ماشین‌هایی که در کنارش با سرعت رد می‌شدند نمی‌کرد، حال حتم داشت آران اگر ماجرا را بفهمد برای همیشه آن‌ها را ترک می‌کند، نه او نمی‌توانست چنین چیزی را تحمل کند. آران باید همیشه در کنارش می‌ماند، قدم دیگری عقب رفت و دلخور گفت:

-پس یعنی تو وقتی ازدواج کنی همه‌ی دوستات و می‌زاری کنار؟! خیلی بی‌معرفتی آران، من روی تو مثل یه...

آران نیم‌نگاهی به چهره‌ی دلخور او انداخت و سپس به قدم‌هایش که عقب‌عقب به سمت خیابان مملو از ماشین می‌رفت انداخت. این دختر دیوانه بدون آن که توجهی به عبور ماشین‌ها کند دلخورانه بر سر آران غر می‌زد، با دیدن ماشینی که درست در جهت جایی که ونوس قرار داشت می‌آمد، با دوقدم بلند با شتاب به سمت ونوس رفت و بازوی او را گرفت و قبل از این که ماشین در یک سانتی‌متر او قرار گیرد، ونوس را به طرف خودش کشید؛ ونوس که با این حرکت ناگهانی آران شوکه شده بود؛ تعادلش برهم خورد و سرش در سینه آران فرو رفت و همان‌جا ایستاد. نفس در سینه‌اش حبس شده بود و قدرت تنفس نداشت، تمام صداها گویی برایش قطع شده بود و تنها صدای تند تپش قلبی به گوشش می‌رسید، این صدای ضربان قلب آران بود یا خودش؟! برای لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و بوی عطر تلخ آران را استشمام کرد؛ همان عطری بود که خودش به او هدیه داده بود و حس خوشایندی به او می‌داد که آران از این عطر استفاده می‌کرد، این یعنی او این بو را دوست داشت که مدام به خود می‌زد. با صدای آران به خودش آمد؛ او درحالی‌که با دست‌هایش بازوهای ونوس را گرفته بود به طرفش خم شده بود با نگرانی به او خیره شده بود و صدایش می‌زد:

-ونوس...

-ونوس حالت خوبه؟! صدمه ندیدی؟ جاییت که به ماشین نخورد؟ هوم؟  
به خودش آمد با گیجی سرش را به طرف او چرخاند و درون چشم‌های نگرانش خیره شد و با صدای آهسته‌ای که اکنون به خاطر شوک به لرزه افتاده بود ل\*\*ب به سخن گشود:

-من... من خوبم... چیزیم نیست!

نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و دست‌هایش را از روی بازوهای او برداشت و یک قدم عقب رفت و یک دستش را روی صورتش کشید و با ناراحتی پاسخ داد:

-ترسیدم، فکر کردم ماشین بهت خورد!

مکت کوتاهی کرد و لبخند کمرنگی روی ل\*\*ب‌هایش نشانده.

-نگران نباش، خوبم، به موقع نجاتم دادی!

با صورت جدی به قیافه ونوس خیره شد.

-مطمئنی خوبی؟! می‌خواهی بریم بیمارستان!؟

این همه نگرانی حس رضایت بخش و شادمانی درونش ایجاد می‌کرد و باعث می‌شد، لبخندش عمیق تر شود. دست آران را گرفت و با چشم‌های پر از شوقش پاسخ داد:

-خوبم آران، ممنونم که اینقدر نگرانی!

آران که گویی تازه به خودش آمده بود، دست چپش را میان موهایی که روی پیشانی‌اش به رقص درآمد بود فرو کرد و مرتبشان کرد و سری تکان داد، زیادی شلوغش کرده بود؛ حتم داشت اگر شخصی این جا بود و آن‌ها را می‌دید بی شک متوجه احساس عمیق آران نسبت به ونوس می‌شد آخر این همه نگرانی برای چنین اتفاق کوچکی زیادی بود. پس از وقوع این حادثه هیچ کدام رغبت نداشتند به پیاده روی ادامه دهند؛ بنابراین به هتل بازگشتند. با برگشتشان رها و آراد را در کافه رستورانی که دیوارهایش شیشه‌ای بود دیدند، هر دو به سمت آن‌ها رفتند و کنار میزشان ایستادند و آران رو به آن دو گفت:

-سلام صبح بخیر، کی بیدار شدین!؟

آراد درحالی که لقمه‌اش را قورت می‌داد پاسخ داد:

-نیم ساعتی می‌شه، شما کی بیدار شدین!؟ کجا رفته بودین!؟

ونوس دست‌هایش را درون جیب پالتویش فرو کرد و پاسخ داد:

-دو ساعت قبل از شما، رفتیم پیاده‌روی.

ابروهایش را بالا انداخت و به صورت سرد و اخم‌های درهم ونوس خیره شد.

-عشقم تو از کی تا حالا اینقدر سرخیز شدی!؟

چشم‌هایش را مغرورانه به او دوخت و پس از مکت چند ثانیه‌ای نگاهش را از آراد گرفت و جوابش را نداد. رها که درحال هم زدن شیرنسکافه‌اش بود رو به آران که در کنار آن دو ایستاده بود کرد و گفت:

-بشین صبحانه بخور آران جان!

آران: ممنون ما قبل از شما صبحانه خوردیم و پیاده روی کردیم و برگشتیم.

رها سری تکان داد و قاشق کوچکش را کنار فنجانش گذاشت و ادامه داد:

-هوم، خیلی هم خوب، خب عزیزم بشین از برنامه‌ی امروز بگو، حداقل بدونیم باید امروز رو چیکار کنیم!

آران صندلی کنار رها را عقب کشید و در کنارش نشست؛ ونوس درحالی که هنوز هم ایستاده بود نگاه پر از معنی به رها دوخت و سپس به آران که در کنار او جای گرفته بود خیره شد و به طرفش رفت و صندلی که ما بین آراد و آران بود را عقب کشید و نشست. آراد دستش را روی دست ونوس گذاشت و با صدای آرامی زمزمه کرد:

-ونوس می‌شه امروز من و تو یه جایی بریم خصوصی صحبت کنیم!؟

ونوس که چشم‌هایش روی رها و آران که در حال گفت و گو و خندیدن بود ثابت مانده بود بدون آن که توجه چندانی به حرف آراد کند پاسخ داد:

-نه نمیام.

آراد با سماجت دوباره ل\*\*ب به سخن گشود:

-ونوس چرا داری من و اذیت می‌کنی؟! می‌خوام مشکلمون رو برطرف کنم.

با جواب ندادن ونوس دست او را فشار داد و دوباره صدایش زد.

-ونوس...

چشم‌هایش را از آن دو گرفت و به صورت منتظر آراد دوخت و مکث بلندی کرد، چرابه جای آن که حواسش را به حرف‌های آراد دهد چشم‌هایش روی آن دو ثابت مانده بود؟! نفس عمیقی کشید و به چهره‌ی درمانده آراد نگاه کرد.

-چه حرفی می‌خواهی بزنی؟! مگه حرفی هم مونده؟ تو گفتی فکری راجب آینده نداری منم خودم رو عقب کشیدم.

آراد پوفی کرد و تکیه‌اش را از صندلی گرفت و فاصله‌اش را با او کمتر کرد و با حرصی پنهان پاسخ داد:

-من یه حرفی زدم، چرا بند کردی به همون، تو که می‌دونی من چرت و پرت زیاد می‌گم؛ بعدشم

این همه وقت از اون روز گذشته بیا تمومش کنیم دیگه!

پوزخندی زد و سرش را به طرف آن دو چرخاند و نگاهش را بین آن دو که در حال حرف زدن بودند چرخاند و اخم‌هایش را درهم کرد، رها زیادی با آران صمیمی بود و چنین صمیمیتی را دوست نداشت، آران به جز ونوس حق نداشت با کسی صمیمی شود. عصبی نگاهش را از آن‌ها گرفت و از پشت میز بلند شد، صدای صندلی آنقدر بلند و خش دار بود که هر سه به سمتش چرخیدند و متعجبانه او را نگاه کردند.

آراد: کجا می‌ری؟!

در حالی که کیفش را برمی‌داشت و به طرف درب خروجی می‌رفت پاسخ داد:  
-می‌رم اتاقم استراحت کنم. با گفتن این حرف از آن جا دور شد. آران نیم نگاهی به رفتنش انداخت و سپس چشم‌هایش را به طرف آراد چرخاند و موشکافانه به او خیره شد.  
-باز چه گندی زدی پسر؟!

شانه‌هایش را بالا انداخت و با تعجبی فراوان پاسخ داد:

-هیچی بخدا، فقط بهش گفتم بریم یه جا صحبت کنیم و مشکلاتمون و حل کنیم.  
آران: فقط همین؟!

آراد: آره بابا، چیزی نگفتم یه دفعه عصبی شد و رفت.

نفسش را عصبی بیرون فرستاد و درحالی‌که به پشتی صندلی تکیه می‌داد ادامه داد:  
-این خانوم‌ها رو هیچ وقت نمی‌شه شناخت، من دیگه واقعا نمی‌دونم باید چیکار کنم.  
رها نیشخندی زد و در پاسخ آراد گفت:

-عزیزم، باید تنها باشی تا باهات صحبت کنی، خانوم‌ها دوست دارن وقتی می‌خواهی معذرت خواهی کنی حتما همراه با هدیه یا گل باشه، تا به حال این کار را رو کردی؟!  
سرش را به علامت منفی تکان داد.  
-نه.

رها: خب دیگه، الان داره ناز می‌کنه واین کاملا طبیعیه، تو اینطور فکر نمی‌کنی آران؟!  
آران درحالی‌که آرنجش را روی میز گذاشته بود دستی به روی گردنش کشید و بدون آن که آن‌ها را نگاه کند به سردی پاسخ داد:  
-آره درسته.

با تایید آران دوباره ادامه داد:

-ببین آراد تا تنها نباشید نمی‌تونید صحبت کنید.

آراد دستی درون موهایش فرو کرد و درحالی که اندکی عصبی شده بود پاسخ داد:  
-مشکل اینه که اصلا با من نمی خواد تنها باشه هرکاری می کنم بی فایدهس.  
رها مکث بلندی کرد و اندکی فکر کرد، او قصد کمک کردن به آراد را داشت؛ بنابراین پس از کمی فکر دستش را روی شانه آران گذاشت و با ذوق گفت:  
-نظرت چیه یه کاری کنیم تنها بشن؟  
چشم‌هایش را از میز گرفت و به رها خیره شد و پرسید:  
-چیکار کنیم!؟

رها:یه قراره شامی چیزی می زاریم بعد ما نمی ریم تا تنها باشن، فکر خوبی نیست؟  
قبل از این که آران پاسخ دهد آراد به جلو خم شد و تایید کنان سرش را تکان داد.  
-آره فکر خوبیه؛ اما بهتره بیرون نباشه، نمی خوام از دستم فرار کنه و باز اجازه نده صحبت کنم.  
آران در سکوت به آن دو خیره شد، آراد واقعا عاشق ونوس بود؟! اگر اینطور بود باید به او کمک می کرد تا رابطه اش را درست کند؟ یا دخالتی نمی کرد؟! میان دو راهی گیر کرده بود و نمی دانست چه کند، کلافگی و سردرد امانش را بریده بود و قدرت تفکر را از او گرفته بود، آخر که چه؟ ونوس که هیچ گاه مال او نمی شد؛ زیرا او برادرش را دوست داشت و برادرش هم عاشق ونوس شده بود؛ پس او به جز واسطه ای برای درست کردن رابطه آن‌ها هیچ نقش دیگری نداشت. چشم‌هایش را برای لحظه ای بست و سپس از پشت میز بلند شد، بلند شدنش باعث شد تا رها و آراد سکوت کنند و هر دو به او که عزم رفتن کرده بود نگاه کنند.

آراد: تو کجا می ری داداش؟

نفس عمیقی کشید و پاسخ داد:

-می رم برنامه کاری رو با همکارم هماهنگ کنم.

او هم از روی صندلی بلند شد و درحالی که به چشم‌های یخی بی حوصله آران خیره بود با

ناراحتی ل\*\*ب به سخن گشود:

-کمکم نمی کنی با ونوس تنها شم و صحبت کنم؟

به چشم‌های مشکی منتظر برادرش نگاه کرد؛ چطور می توانست به او پشت کند و به منفعت خودش بی اندیشد؟! نه! او چنین آدمی نبود و هیچ گاه چنین نامردی در حق برادرش نمی کرد، برای باره چندم نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و مشتتی به آرامی نثار بازوی آراد کرد و با لبخند مهربانه همیشگی اش پاسخ داد:

-من مگه می‌تونم برای تو کاری رو انجام ندم؟!  
لبخند عمیقی روی ل\*\*ب‌های صورتی رنگ آزاد جا خوش کرد، ذوق زده دستش را دور گردن آران انداخت و پاسخ داد:

-معلومه که نمی‌شه، ناسلامتی داداش کوچیکتم باید کمکم کنی!  
هر دو باهم خندیدن؛ آزاد اگر آران را نداشت در زندگی‌اش چه می‌کرد؟! هر سه از کافه خارج شدند و پس از ریختن برنامه‌ای به طرف اتاق‌هایشان رفتند.  
ساعتی بعد آران آماده شد تا به دیدن دوستانش برای انجام کارهایش برود و با آزاد هماهنگ کرد که پس از صحبت با چندتن از شرکا به او خبر می‌دهد تا او هم به آن‌ها بپیوندد، کت و شلوار مشکی به همراه پیراهن سورمه‌ای روشنی در زیرش پوشید و به اجبار کراوات سورمه‌ای تیره‌ای هم بست و پالتو بلندش را پوشید؛ همراه با کیف کارش از اتاق خارج شد و درحالی که ساعت مچی‌اش را درست می‌کرد وارد راهرو شد و به طرف آسانسور رفت، اما با صدا زدن اسمش توسط ونوس ایستاد و به طرف اتاق آن‌ها که در کنار اتاق او و آزاد بود چرخید. ونوس درحالی که از اتاقش خارج می‌شد به طرف او رفت و نیم‌نگاهی به ظاهر آماده او انداخت و پرسید:  
-جایی می‌ری؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد و پاسخ داد.

-آره، چطور؟ چیزی شده؟

بدون معطلی پاسخ داد:

-ویدا داره میاد روسیه برای یه پروژه طراحی لباس، آدرس هتل رو می‌خواستم که بهش آدرس بدم بیاد.

مکت کوتاهی کرد و متعجبانه پرسید.

-حرکت کرده؟

ونوس: آره وقتی باهات صحبت کردم گفت تازه حرکت کرده، منم گفتم بیاد پیش خودمون.  
آران دستش را درون جیب شلوارش کرد و گفت:

-پس چرا با خودمون نیومد دیروز؟

ونوس قیافه‌اش را مچاله کرد و با لحن تلخی پاسخ داد:

-مامان واسه‌ی پروژش راضی نمی‌شد، مثل این‌که راضیش کرده، حالا آدرس رو می‌گی؟  
مکت کوتاهی کرد و پس از اندکی فکر دکلمه‌ی آسانسور را زد و رو به ونوس پاسخ داد:

-بهش بگو وقتی رسید به من زنگ بزنه می‌رم دنبالش، نیست تنها بیاد.  
 با گفتن این حرف لبخندی روی ل\*\*ب‌های ونوس جاری شد، از حرف آران خوشش آمد؛ چقدر در کنار این مرد با ملاحظه احساس آرامش می‌کرد، باشه‌ای گفت و تشکری کرد. با باز شدن درب آسانسور آران خداحافظی کوتاهی کرد و وارد آسانسور شد، برای لحظه‌ای هردو چشم در چشم یک دیگر خیره شدند و سپس با بسته شدن درب آسانسور نگاهشان از هم جدا شد، آران رفته بود اما ونوس هنوز همان جا ایستاده بود و باز هم بوی عطر تلخ او را که جا مانده بود استشمام می‌کرد، چقدر بودن کنار آران را دوست داشت و هرچه بیشتر می‌گذشت، به او وابسته‌تر می‌شد؛ وابستگی که خودش هم از آن بی اطلاع بود، آخر چرا آدرس هتل را از رها یا آراد نپرسید و سراغ آران رفته بود؟! او چه احساسی به آران پیدا کرده بود که خودش هم از آن بی خبر بود؟!  
 دو ساعت بعد درست هنگام صرف ناهار، آراد با تلفن آران از هتل خارج شد و به سمت او رفت و تنها رها و ونوس در هتل ماندند، آن‌ها هم برای صرف ناهار دوباره به آن رستوران رفتند و پشت میزی نشستند، ونوس که گویی منتظر آمدن آران بود، نیم‌نگاهی به درب رستوران انداخت و باعث شد توجه رها را به خود جلب کند. رها نگاهش را از منو گرفت و نیم‌نگاهی به چهره منتظر ونوس دوخت.

-فکر نمی‌کنم آراد حالا حالاها بیاد، تازه رفت بیرون.

چشم‌هایش را به رها دوخت و سرش را به این سو آن سو تکان داد.

-چی؟!

منو را روی میز گذاشت و همراه با لبخند کمرنگی پاسخ داد:

-می‌گم اگه منتظر آرادی اون نمیاد، تازه رفت پیش آران.

درون صندلی‌اش جابه جا شد و با سرفه‌ی کوتاهی در جواب رها گفت:

- من منتظر کسی نیستم.

نگاه خیره‌ای به ونوس دوخت، احساس ناخوشایندی به نگاه‌های گاه و بی‌گاه او داشت، از لحظه‌ای که در ایران با هم همسفر شده بودند متوجه شده بود که ونوس بیش از حد به آراد بی‌محلی می‌کند و در عوض تمام توجهش به آران است و این مسئله را رها خوب متوجه شده بود؛ بنابراین برای آن که او را محک بزند با لبی خندان پرسید.

-کی قراره ازدواج کنید ونوس جون؟

ونوس که با این سوال جا خورد، نگاه خیره‌اش را از منو گرفت و به رها دوخت.



-هنوز تصمیمی نگرفتیم برای ازدواج.

رها: اما آران می گفت شما رو برای هم مناسب دونستن و گویا هر دو تون هم موافقین درسته؟ دوباره نگاهش را به منو دوخت.

-آره درسته، اما خب فعلا تاریخی برای ازدواج مشخص نکردیم .

آهانی گفت و نگاه پر از معنی به او انداخت و دیگر سوالی نپرسید، پس از سفارش غذا هر دو به انتظار آماده شدن غذایشان نشستند، در سکوت به موسیقی خارجی که درون رستوران پخش می شد گوش می دادند که با صدای زنگ تلفن ونوس هر دو از افکارشان جدا شدند، نیم نگاهی به صفحه موبایلش انداخت و با دیدن نام عموییش با تعجب از پشت میز بلند شد و ببخشیدی گفت؛ سپس دکمه اتصال را زد؛ از رها دور شد و موبایل را دم گوشش گذاشت.  
-بله؟

صدای پر از اضطراب مهردادخان نشان از خبری بد می داد.

-الو ونوس، کجایی؟

با شنیدن صدای پر از اضطراب عموییش همان طور که از رستوران خارج می شد پاسخ داد:

-من هتلم چی شده؟

مهردادخان: می تونی صحبت کنی؟ برو یه جایی بتونیم حرف بزنیم، آراد و آران اطرافت نباشن.

به سمت درب خروجی رفت و کنار در ایستاد، نیم نگاهی به دور و برش انداخت و پاسخ داد:

-می تونم صحبت کنم؛ بفرمایید چی شده؟

مهردادخان نفس تندی کشید و پس از مکث کوتاهی با عصبانیت ل\*\*ب به سخن گشود:

- چرا به سودابه راجب اون زن گفتم؟ من از تو توقع نداشتم؛ من ازت کمک خواستم بهت گفتم

نمی خوام کسی بفهمه؛ بعد اون وقت تو به مادرت می گی؟

چشم هایش را بست و سرش را با تاسف تکان داد، سودابه بالاخره کار خودش را کرده بود و

موضوع را بر زبان آورده بود. درحالی که ناراحت و عصبی شده بود پاسخ داد:

-من به مامان نگفتم، اون خودش فهمید.

مهردادخان با همان عصبانیت پاسخ داد:

-از کجا فهمیده؟! این موضوع رو فقط من و تو می فهمیدیم ونوس .

ونوس: عمو می‌شه آروم‌تر صحبت کنید؟ روزی که من برای صحبت اومدم شرکتتون اونم پشت سر من اومده و حرف‌های ما رو شنیده، من بهش چیزی نگفتم؛ شما سعی کنید یه چند روزی جلوش رو بگیرید من اومدم ایران باهش حرف می‌زنم.

مهرداد خان که گویی در مرز انفجار بود فریاد زد:

-حرف؟ سودابه حرف می‌فهمه؟ اون تا کینه‌های چندین سالش رو سر من خالی نکنه راحت نمی‌شینم...

میان حرفش پرید و با عصبانیت و اخم‌های درهم گفت:

-عمو، من مقصر این اتفاق‌ها نیستم که دارین سر من فریاد می‌زنین، اگه به عواقب کارهاتون فکر می‌کردین الان توی این وضعیت نبودیم.

مهرداد خان پوزخندی زد و بدون معطلی پاسخش را داد.

-بله بله مقصر تمام اتفاق‌ها منم، به خاطر کینه‌ای که تو دل مادرت به وجود آوردم پشیمونم درسته، ما مخالف بودیم با مادرت اما الان دیگه نیستیم، پشیمونم به خاطر اون رفتارهای بد اما به خاطر آوردن آران توی خونه و خانوادم پشیمون نیستم، هیچ وقت هم پشیمون نمیشم. پس از گفتن این حرف بدون آن که اجازه‌ای به ونوس دهد تماس را قطع کرد. با اعصابی متشنج پوفی کرد و تکیه‌اش را به ستون کنار درب ورودی هتل داد و سری تکان داد و زمزمه کرد:

-آخ مامان، از دست تو من چیکار کنم؟ به رستوران بازگشت و دوباره سر جای خود نشست و به غذایی که روی میز چیده شده بود نگاه کرد، بی‌اشتها شده بود اما برای حفظ ظاهر هم که شده بود باید چند لقمه‌ای می‌خورد؛ بنابراین قاشق را در دستش گرفت و به آرامی مشغول غذا خوردن شد.

درحالی‌که بی‌نهایت از آمدن ویدا خوشحال شده بود، در کنار او که تازه به هتل رسیده بود و لباس‌هایش را از درون چمدان بیرون می‌آورد تا بیوشد نشسته بود و دستش را زیر چانه‌اش زده بود و به ویدا خیره شده بود.

-چه خبر از مامانینا؟

ویدا بدون آن که او را نگاه کند نیشخندی زد و پاسخ داد.

-یه روز هم نیست اومدی اینجا بعد خبر می‌خوایی؟!

شانه‌هایش را بالا انداخت.

-خب حالا.

مکت کوتاه‌ی کرد و سپس پاسخ داد.

-خوب بودن، وقتی اومدم قرار بود برن خونه‌ی عموینا برای ناهار، نمی‌دونم رفتن یا نه.

با بی‌حوصلگی تمام پوفی کرد و جواب داد:

-رفتن...

سپس با صدای آرامی زمزمه کرد:

-رفتن تا مامان راحت بتونه گند بزنه به همه چی.

ویدا که گویی درست متوجه نشده بود به طرف او چرخید و متعجبانه پرسید:

-چی گفتی؟

سرش را تکان داد و هیچی را بر زبان آورد. با ورود رها به جمعشان ویدا دیگر پی‌گیر این که او چه

گفته بود نشد و به طرف رها رفت تا برای پروژهاش با او مشورت کند زیرا هر دوی آنها طراح

لباس بودند و البته که رها از او تجربه‌های بیشتری داشت، پس برایش حُسن خوبی داشت که

شخصی مانند رها را دیده بود و درست برعکس ونوس از او خوشش آمده بود و به سرعت با او

دوست شده بود.

\*\*\*

پس از انجام کارهای شرکت و مزایده و تمام شدنش آران و آراد نفس راحتی کشیدند و با خیال

راحت به هتل بازگشتند تا دو روز دیگر را با خیال راحت به گردش و تفریح بسپارند. هوا تاریک

شده بود که به هتل رسیدند و به محض ورودشان آران نیم‌نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و

رو به آراد که درون گوشی موبایلش فرو رفته بود کرد و گفت:

-من ترتیب شام امشب رو می‌دم، به ونوس هم می‌گم قراره همگی به مناسبت موفقیتمون توی

مزایده و جور شدن معامله قراره توی اتاق من و تو جمع شیم و شام بخوریم.

آراد نگاه پر از ذوقش را به آران دوخت و پاسخ داد.

-امشب؟!!

کنار درب آسانور ایستادند، آران دکمه آسانسور را زد و پاسخ داد.

-آره دیگه.

درحالی‌که موبایلش را درون جیب شلوار جینش می‌گذاشت دستش را روی شانه او گذاشت.

-آخ داداش تو یه دونه ای، برات جبران می‌کنم.

پوزخندی روی ل\*\*بهای آران جا خوش کرد و در سکوت تنها سرش را تکان داد. نیازی به اصرار ونوس برای شام چند نفره نبود زیرا ونوس هر جا که آران حضور داشت با کمال میل می‌رفت؛ او از کنار آران بودن لذت می‌برد و همیشه دوست داشت با او همراه باشد. درحالی‌که اتاق را مرتب کرده بود در گوشه‌ای ایستاد و به میز دونفره‌ای که به زیبایی چیده شده بود خیره شد، آهی از ته اعماق وجودش کشید و کلافه دستی درون موهایش کشید و زمزمه کرد:

-آروم باش لعنتی، به خودت مسلط باش؛ این کار آزاد رو خوشحال می‌کنه.

باره دیگر به آن شمع‌های معطری که روشن شده روی میز بود نگاه کرد، نوشیدنی الکلی و شامی دو نفره و مفصل روی میز خودنمایی می‌کرد؛ چشم‌هایش را از میز گرفت و به هدیه‌ای که به زیبایی بسته بندی شده بود و زیر میز خودنمایی می‌کرد نگاه کرد، بازهم آهی کشید و دست کش‌هایش را به دست کرد و بارانی‌اش را برداشت و از اتاق خارج شد و همان موقع پیامی به آزاد که در لابی هتل منتظر بود، داد که به بالا بیاید و به اتاق برود؛ سپس خودش به طرف لابی هتل رفت، عصبی و کلافه بود و نمی‌دانست چه باید کند تا حالش بهتر شود؟! روی مبل دونفره‌ای که رو به روی پنجره‌ای رو به خیابان شهر بود نشست و به برفی که با شدت در حال بارش بود خیره شد، دانه‌های سفید برف درحال پایین آمدن روی آدم‌هایی بودند که با عجله به این سو آن سو می‌رفتند؛ همه درحال انجام کاری بودند جز آران؛ رغبت هیچ کاری را نداشت و غمگین‌تر از همیشه سرش را روی پشتی مبل گذاشته بود و به نقطه‌ای نامعلوم خیره بود. با صدای ویدا که از بالای سرش می‌آمد به خودش آمد و نگاهش را از پنجره گرفت و به ویدا دوخت.

-سلام.

ویدا نگاهی به چهره‌ی پکر او که که از ده فرسخی هم پیدا بود انداخت و مبل را دور زد و رو به رویش نشست.

-سلام، این جا چیکار می‌کنی؟! فکر می‌کردم قراره همگی شام بخوریم!

سرجایش صاف نشست؛ پوزخندی روی ل\*\*ب‌هایش جای گرفت.

-رها بهت نگفت اون شام دونفرس؟

اخم ظریفی روی پیشانی ویدا جای گرفت تکیه‌اش را از مبل گرفت و به جلو خم شد و پرسید.

-شام دو نفره برای کی؟!

نفس عمیقی کشید و سعی کرد بر خود مسلط باشد و این قیافه درهم و ناراحت را بیوشاند اما امکان پذیر نبود، توان این که مانند همیشه فیلم بازی کند را نداشت؛ بنابراین سرش را پایین انداخت و درحالی که دست مشت شده‌اش را آرام به روی پایش ضربه می‌زد پاسخ داد:  
- برای آرام و ونوس.

متعجبانه نیم نگاهی به چهره‌ی آران انداخت و پس از کم‌کم کوتاهی اخم‌هایش بیشتر از پیش درهم گره خورد، دلیل این چهره‌ی پکر و داغون شام دونفره‌ی آن دو بود؟! نگاه پر از معنی‌اش را به تک تک اجزای صورت آران دوخت، این حال بد، آن نگاه پر از معنی آران و آن حمایت همیشگی‌اش برای ونوس و همه‌جا در کنار او بودن، دلیلی داشت؟! نه نمی‌توانست چنین چیزی باشد، سرش را به این سو آن سو تکان داد و مشکوکانه پرسید:

- چرا همچین کاری کردی؟! شام دونفره به چه مناسبت؟

بدون آن که چشم‌هایش را به سمت ویدا بچرخاند پاسخ داد:

- برای این که آشتی کنن؛ واسه عشقی که آرام نسب...

ویدا پوزخندی زد و با حرص دستانش را بهم کوبید و میان حرفش پرید:

- چی میگی آران؟! کدوم عشق؟ داداش تو می‌فهمه عشق یعنی چی؟

در همان حال که سرش پایین بود پاسخ داد:

- آرام با من صحبت کرد، اون ....

چقدر گفتن این حرف برایش عذاب آور بود. مکث کوتاهی کرد و درحالی که نفسش را پر صدا بیرون می‌فرستاد ادامه داد:

- آرام به ونوس علاقه داره، وقتی هر دوشون همدیگر رو می‌خوان، چرا باید رابطشون خراب شه؟!

در سکوت به او خیره شد، این حال بد نمی‌توانست بی‌معنی باشد! گویی ویدا فریاد تک تک سلول‌های او را به راحتی می‌شنید. درحالی که هنوز هم سعی در انکار موضوع داشت با دودلی و شک او را صدا زد:

- آران.

پس از مکث چند ثانیه‌ای سرش را بلند کرد و در چشمان ویدا خیره شد؛ در این چشم‌های روشن یخ زده به راحتی درد عشق را می‌توانست ببیند، دردی عمیق که تا پوست و استخوانش نفوذ کرده بود، با دیدن این چشم‌ها؛ سرش را به آرامی تکان داد و با صدای آهسته‌ای که ناباوری در آن بیداد می‌کرد ل\*\*ب به سخن گشود:

-آران چرا این شکلی شدی؟!  
با دو انگشتش چشمانش را ماساژ داد و ابروهایش را بالا برد.  
-چیزی نیست، فکر می‌کنم مال خستگی امروزه.  
ویدا به خودش جرعت داد و سوالی که در ذهنش رژه می‌رفت را برزبان آورد:  
-آران تو... به خاطر ونوس به این حال افتادی...؟ فیلم بازی کردن بس بود، امشب در این ساعت و در این حال هر که او را می‌دید در می‌یافت که او در حال درد کشیدن است؛ دردی پنهان و سوزناک. جوابی برای این سوال نداشت چه باید می‌گفت؟ کتمان می‌کرد؟ اصلا اگر کتمان می‌کرد ویدا باورش می‌شد؟ او آنقدر باهوش بود که از این قیافه کلافه و درهم پی به موضوع ببرد.  
-ویدا لطفا دیگه این سوال رو نپرس!  
آه از نهاد ویدا بلند شد، برای لحظه‌ای چشم‌هایش باز و بسته کرد؛ مکث کوتاهی کرد و پاسخ داد:  
-آران شاید بشه...  
میان حرفش پرید و با نگاهی مملو از خشم گفت:  
-ویدا لطفا، من اصلا نمی‌خوام در مورد این موضوع صحبت کنم، چون حرفی برای گفتن ندارم. ویدا جرعت پیدا کرد و برای زدن حرفش مصمم تر شد.  
-چرا حرفی نداری؟ قیافت داره داد می‌زنه حسی که داری رو، آران چرا سر خود تصمیم گرفتی اونا رو آشتی بدی؟ شاید این بهونه‌ای بود برای این که همه چیز بین اونا خراب شه و...  
آران: ویدا، من نمی‌خوام چیزی بین اونا خراب شه، آراد برادر منه، من چطور می‌تونم این قدر خودخواه باشم، اصلا من به بودن با...  
نمی‌توانست نام ونوس را جلوی کسی بیاورد؛ ونوس برای او ممنوع بود؛ حتی نباید نامش را بر زبان می‌آورد.  
-به بودن با اون فکر نمی‌کنم، نمی‌خوام چنین نامردی در حق برادرم کنم.  
نیشخندی روی لب‌های ویدا جا خوش کرد.  
-چرا شعار میدی آران؟ کدوم خ\*\*یا\*نت؟ داداش تو اصلا احساسی به ونوس نداره، اصلا اون نمی‌فهمه عشق چیه!  
با ناراحتی سرش را تکان داد و درحالی که دوباره به بارش برف خیره می‌شد پاسخ داد:

-مگه اصلا این عشق کوفتی چیه که همه باید بفهمنش؟ به نظر من بدون عشق زندگی کنی خیلی بهتره، جز این که تمومت کنه چیزی هم داره مگه؟! ویدا درون چشم‌های پر از درد و غم پسر عمویی که تازه چندین ماه بود او را شناخته و دیده بود نگاه کرد، صداقت از تمام اجزای صورتش موج می‌زد و متانت و شخصیت در کلام و رفتارش کاملا پیدا بود، چطور دو برادر می‌توانستند این قدر متفاوت باشند؟ دیگری یک عیاشه خوش گذران و آران، مردی کامل که می‌توانست به او تا ابد تکیه کرد، به جای آراد باید آران در آن اتاق همراه ونوس می‌بود، از نظر ویدا آن که لیاقت خواهرش را داشت آران بود نه آراد. سرش را به زیر انداخت و با اندوهی که در کلامش پیدا بود برای تسکین آران ل\*\*ب به سخن گشود:

-عشق با تمام دردهاش قشنگه، می‌دونی که، عشق یعنی درد کشیدن، یعنی سوختن و دم نزدن. پوزخند دیگری زد و درحالی که تکیه‌اش را به پشتی مبل می‌داد و مکث بلندی کرد، حال وقت آن بود با یک آدم زنده درد و دل کند، بس بود هرچه پنج شنبه‌ها به مزار مادرش می‌رفت و با او صحبت می‌کرد. با صدای غم انگیز و آرامش گفت:

-از این که عاشق زنی شدم که قراره بشه زن برادرم روزی هزار بار خودم رو لعنت می‌کنم، از این که چشم‌هام فقط اون رو می‌بینم به شدت بیزارم ویدا، نمی‌دونم چطور باید با خودم کنار بیام، باید چیکار کنم...

مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد:

-بعضی وقت ها با خودم می‌گم بهتره برگردم آمریکا و به همون زندگی که قبلا داشتم ادامه بدم، اما....

سرش را بلند کرد و دوباره درون چشم‌های ویدا خیره شد و ادامه داد:

-نمی‌تونم ازش دور باشم، از اون، از پدرم، از آراد و آنیکا، حتی از مزار مادرم. صداقت حرف‌هایش آن قدر درون چشم‌هایش پر رنگ بود که ویدا کاملا تحت تاثیرش قرار گرفته بود و این باعث شده بود تا حسرت در دلش راه پیدا کند که ای کاش خواهرش به جای آن مردک خوش گذران به چنین مردی علاقمند می‌شد.

ویدا: آران نمی‌خواهی این موضوع رو به ونوس بگی شاید اون وقت... میان حرفش پرید و با چشم‌های از حدقه در آمده اش به تندی گفت:

-این حرف‌ها باید بین خودمون بمونه ویدا، هیچ وقت نمی‌خوام ونوس یا هر کسه دیگه ای بفهمه متوجهی؟! -کدوم حرف‌ها!؟

با صدای رها که از پشت سر آران می آمد، دلهره به جانش افتاد، نگاه پر از استرسش را به طرف رها که درست پشت میبل او قرار داشت چرخاند و به چهره‌ی متعجب و پرسوال رها خیره شد.  
-کی اومدی؟

مکت کوتاهی کرد و درحالی که لبخند مرموزی روی ل\*\*ب‌هایش جاری می شد میبل را دور زد و به سمتش رفت و در کنار آران نشست.

-همین الان، بگو ببینم راجب چی نمی‌خوایی کسی بفهمه؟  
ویدا به جای آران پاسخ داد:

-هیچی عزیزم، موضوعه خانواده‌هاس، مشکلات همیشگی دیگه!  
نگاه پر از معنی‌اش را به ویدا دوخت و درحالی که تکیه‌اش را به میبل می داد لبخند پر رنگی روی ل\*\*ب‌هایش نشانده.

-متوجهم عزیزم، خب کار اون دو کبوتر عاشق به کجا رسید؟  
آران شانهای بالا انداخت و به سردی پاسخ داد.  
-نمی‌دونم، فکر کنم هنوز دارن صحبت می‌کنن.

رها برای آن که پیاز داغ بحث را زیاد کند با لحن کش داری پاسخ داد:

-آره دیگه به هر حال شام دونفرس و شمع و نوشیدنی، باید هم زیاد طول بکشه.  
منظور حرف‌های او چه بود؟! گویی قصد سوزاندن دل آران را داشت؟! یا شاید هم سعی داشت به او بفهماند که ونوس مال برادرش است و آن‌ها رابطه عمیقی خواهند داشت، قصدش هرچه که بود باعث شد تا حال آران را بیش از پیش خراب تر کند. درحالی که عصبی شده بود از روی میبل بلند شد و درحالی که به طرف درب خروجی هتل می‌رفت با صدای آرامی زمزمه کرد.  
-من می‌رم قدم بزنم.

رها که دوست داشت او را همراهی کند بلند شد و رو به او که در حال رفتن بود گفت:  
-صبر کن منم بیام.

اما ویدا دستش را گرفت و با اخم‌های درهم و گره خورده ای جوابش را داد:  
-می‌شه بزاری تنها باشه.

به سمت ویدا چرخید و به صورت درهم و آن اخم‌های گره خورده نگاه کرد، او حرف های آن دو نفر را شنیده بود! کارهایش و این حرف‌های نیش دارش از قصد بود؟! چرا آدم‌ها تنها به فکر منفعت خودشان بودند؟ سر جای قبلی‌اش نشست و دست ویدا را پس زد وبا لحن جدی گفت:



-لطفا آران رو برای یه عشق یک طرفه تشویق نکن.  
ویدا که با گفتن این حرف او دریافت او همه چیز را شنیده و از احساس او مطلع شده نفس عمیقی کشید و پاسخ داد:  
-من اون رو تشویق نمی‌کنم، فقط نمی‌خوام درد بکشه چون...  
رها میان حرف او پرید و پاسخ داد.  
-چی شده که یه دفعه این پسرعموی غریبه برای شما مهم شده؟! به درد کشیدن اون اهمیت می‌دی؟!  
دهانش را بست و چند لحظه به چشم‌های رها که از حسادت و عصبانیت برق می‌زد نگاه کرد.  
-آران برای ما همیشه مهم بوده، فقط اون توی شرایطی بزرگ شده که خواست خودش بوده، خب ما ازش دور بودیم و الان بهم نزدیک شدیم و طبیعتاً که من نگران پسر عموم باشم.  
رها تکیه‌اش را به مبل داد و نیشخندی زد.  
-ببین ویدا بزار یه چیزی رو روشن کنیم، می‌دونی که این عشق یه طرفه سرانجامی نداره، این که تو بهش بگی بیا به ونوس بگو و چه می‌دونم آزاد عاشق ونوس نیست چیزی رو عوض نمی‌کنه و مطمئناً می‌دونی که این یه فاجعه بزرگ محسوب می‌شه اگر خانواده‌هاتون بدونن احساس آران نسبت به زن برادرش چیه، حتی اگر زمانی خواهرت هم احساسی نسبت به آران پیدا کنه باز هم چیزی رو عوض نمی‌کنه می‌دونی که هیچ کس نمی‌تونه این حقیقت رو عوض کنه که آزاد و ونوس نشون کرده ی همدیگه بودن درسته؟!  
ویدا در سکوت به حرف‌های او گوش سپرد و پس از اتمام حرف‌هایش اندکی فکر کرد، منظورش از جمله‌ی آخرش چه بود که گفته بود اگر زمانی خواهرش احساسی به آران پیدا کند؟! مگر احساسی داشت؟ ونوس کاری کرده بود که این دختر تیز و باهوش متوجه چیزی شده بود؟!  
سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد، اگر خواهرش هم احساسی به آران داشته باشد پس این ازدواج از پیش تعیین شده غلط است، باید جلوی آن را بگیرند و اجازه ندهند زندگی سه نفر خراب شود.  
آران هر چه در برف و سرما قدم زد چیزی از حرارت و تبی که داشت کم نکرد و بلکه بدتر شد، حرف‌های آخر رها لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد و او را تا مرز جنون کشانده بود، اگر اتفاقی بین آن دو می‌افتاد چه؟! دستش را بلند کرد و وحشیانه چشم‌هایش را ماساژ داد و لعنتی زیر ل\*\*ب نثار خود کرد، پشیمان شد از کاری که انجام داده بود؛ از کمکی که به آزاد کرد، اما در آن واحد از این

افکار شومش هم پشیمان شد و ندایی در دلش گفت (تو کاره درست و انجام دادی پسر، این حقیقته که اون دونفر مال همدیگه ان، پس این بی قراری رو بزار کنار) این حرفها فایده نداشت، وقتی دل بیمار می شد که به حرفهای عقل گوش نمی داد! با حالی خراب عقب گرد کرد و راه هتل را در پیش گرفت؛ شاید حرفهای ویدا درست بود، اگر از علاقه اش می گفت همه چیز تغییر می کرد؟! بر قدم هایش افزود و با سرعت بیشتری به هتل بازگشت و درست لحظه ای که وارد هتل شد؛ با دستهای درهم گره خورده آراد و ونوس که از آسانسور بیرون می آمدند رو به رو شد، چشمهای یخی اش روی دست هایشان که قفل شده بود ثابت ماند و برای ثانیه ای فراموش کرد چه تصمیمی گرفته بود؛ آهی از ته اعماق وجودش کشید، پلک هایش را روی هم نهاد و زمزمه کرد:

- می خواستی چه غلطی بکنی لعنتی!؟

یک قدم به عقب برداشت و همین که به آن دو پشت کرد تا باره دیگر از هتل خارج شود، آراد او را دید و درحالی که از خوشحالی آشتی کردنش با ونوس سر از پا نمی شناخت با صدای بلندی نام او را صدا زد:

-آران!

از این بدتر نمی شد، آخر مگر با این حال بد توان نگاه کردن به آن دو را داشت؟! به اجبار لبخند زورکی که از صدتا اخم هم بدتر بود روی ل\*\*ب هایش نشاند و به سمت آن دو چرخید و دستانش را درون پالتواش فرو کرد. آراد و ونوس درحالی که هنوز هم دست در دست یکدیگر بودند به سمت او رفتند و مقابلش ایستادند و آراد ل\*\*ب به سخن گشود.

-داستی کجا می رفتی؟

مکت کوتاهی کرد و درحالی که سعی می کرد به هیچ وجه به ونوس نگاه نکنند پاسخ داد:

-می خواستم...

نمی دانست چه بهانه ای بیاورد و بگوید کجا می خواست برود که رها به کمکش شتافت و درحالی که خودش را به او نزدیک می کرد رو به آن دو پاسخ داد:

-می خواستیم بریم یه دوری توی شهر بزیم و یه دیسکو یا کلابی بریم.

آراد لبخندی از روی شیطنت زد و نگاه مرموزی به آن دو کرد.

-تنهایی!؟

ثانیه‌ای بعد ویدا هم با قدم‌های آهسته به سمت آن‌ها آمد و در کنارشان ایستاد، رها در حالی که نگاهی به آمدن ویدا می‌کرد پاسخ داد:  
-آره ویدا می‌گفت نمی‌خواد بیاد .

ونوس نیم نگاهی به رها که بازوی آران را گرفته بود و خودش را بیش از حد به او نزدیک کرده بود انداخت، باز هم همان حس حسادت به سراغش آمد و باعث شد تا به چهره‌ی جدی‌اش؛ درهم بودن هم اضافه شود. ویدا نگاهی به دست‌های درهم گره خورده آن دو کرد و نگاه پر از حرف و ناراحتش را به صورت خواهرش دوخت.  
-شما دو نفر آشتی کردین؟

ونوس لبخند مصنوعیه کمرنگی روی ل\*\*ب‌هایش نشاناد و درحالی‌که دستش را از درون دست‌های آراد جدا می‌کرد و سرش را پایین انداخت.

-آره. آراد معذرت خواهی کرد و یه هدیه برام گرفت منم بخشیدمش.  
نگاه آراد و آران بهم دوخته شد، هدیه‌ای که آران از طرف خودش به نام آراد خریده بود و توی اتاق گذاشته بود کارساز بود و باعث شده بود ونوس دیگه نتواند بهانه‌ای بیاورد و بالاخره آراد را بخشیده بود؛ اما چرا خوشحال نبود؟! چرا نمی‌توانست لبخند به چهره بیاورد و نگاهش را از دست‌های حصار شده‌ی رها که دور بازوی آران پیچیده بود، بردارد؟ همه چیز بهم ریخته شده بود و احساس‌ها سردرگم. ویدا پوزخندی زد و در حالی که کاملاً ناراضی بودنش از کلامش پیدا بود ل\*\*ب به سخن گشود:

-آراد از این کارها هم بلد بود مگه؟!!

آراد نگاه مغرورانه‌اش را به ویدا دوخت و با لحن تندی پاسخ داد:

-آره خانوم بلدم، خیلی خوبشم بلدم، از این به بعد تا بعد از ازدواج هم به این کارهام ادامه می‌دم تا همیشه عشقم و خوشحال کنم.

سپس نگاهش را به آران دوخت و چشمکی نثار برادرش کرد، او با حرف‌هایش تنها می‌خواست ویدا را بسوزاند اما گویی برادرش را هم سوزاند. آران عصبی و غیر عادی دستی به موهایش کشید و لبخند مصنوعی به صورت او پاشید. رها با ذوق آن دو را نگاه کرد و گفت:

-چقدر عالی خیلی واستون خوشحال شدم، امیدوارم همیشه کنارهم خوب باشید، خیلی خوب شد مگه نه آران؟

سرش را بالا گرفت و چشم‌هایش را به نگاه یخی و پر از درد او دوخت، لبخند مصنوعی‌اش را پر رنگ کرد و سرش را به علامت مثبت تکان داد.

-آره خیلی.

مکث کوتاهی کرد و نفس عمیقی کشید، در حالی که دوست داشت از آن مکان خارج شود رو به بقیه گفت:

-ما دیگه بریم.

قبل از این که قدم بردارد آراد مانع از رفتنش شد و ل\*\*ب به سخن گشود:

-صبر کن داداش.

نگاهش را از آران گرفت و به ونوس دوخت.

-ماهیم بریم همراهشون؟! خوش می‌گذره.

ونوس مردد و دو دل آن دو را نگاه کرد تنها بودن آن‌ها را دوست نداشت؛ بنابراین پذیرفت و هر پنج نفر به سمت مکانی رفتند تا ساعتی را در آن خوش بگذرانند. ساعتی بعد به مکانی که مورد

نظرشان بود رسیدند، آران ماشینش را که در آن جا اجار کرده بود پارک کرد و همگی از ماشین پیاده شدند و به طرف درب ورودی رفتند، پس از پرداخت هزینه‌ای اجازه‌ی ورود را به آن‌ها دادند.

صدای موسیقی زیاد بود و تعداد زیادی از روس‌ها در آن مکان در حال پایکوبی و خوش گذرانی بودند؛ می‌گفتند و می‌خندیدند و البته می‌نوشیدند و می‌رقصیدند، به سمت مکان وی آی پی

رفتند، از روی ده پله ای که به بالا می‌خورد گذشتند و روی مبل‌های کرم رنگ ال مانندی که در فضای شیشه‌ای گذاشته بودند نشستند، آراد و ونوس در کنار هم، سپس ویدا در کنار ونوس و

آران سمت راستش؛ رها که گویی امشب قصد نداشت سانتی متری از او دور شود و همین کارش باعث شده بود تا ونوس تمام حواسش پی آن دو باشد. رها در حالی که دور و برش را نگاه می‌کرد

لبخند زنان رو به آران کرد و گفت:

-وای آران یادته چقد توی آمریکا کلاب می‌رفتیم؟

آران نگاهش را به رها دوخت و لبخند کم‌رنگی زد و سرش را به آرامی تکان داد.

رها که گویی قصد نداشت دست از سر خاطراتشان بردارد رو به جمع کرد و با ذوقی فراوان ادامه داد:

-بیست سالمون بود و عشق این جور جاها رو داشتیم هر آخر هفته میومدیم این جا و کلی

می‌رقصیدیم!

آراد: آره منم فقط به عشق همین کاراتون میومدم به آران سر بزمن.  
 ویدا نیشخندی زد و درحالی که به شدت چهره‌اش گرفته بود پاسخ داد:  
 -اگه نمی‌گفتی هم باز می‌تونستیم حدس بزنییم واسه چی میومدی.  
 سرش را به سمت ویدا چرخاند و لبخند کجی روی ل\*\*ب‌هایش نشانده.  
 -تنها کسی که اینقد فکرای بد راجب من داره تویی عزیزم، ولی این فکرا رو بزار کنار من عوض  
 شدم...

مکت کرد و سپس غیر منتظره دست سرد ونوس را در دستش گرفت و نگاه پر از عشقی به او  
 انداخت و ادامه داد.

- من از وقتی این خانوم خوشگل رو توی زندگییم دارم عوض شدم و دیگه آدم شدم.  
 ونوس که با این حرکت او کمی جا خورد، کمی جا به جا شد و سپس نگاهش به چشم‌های  
 مشکی او انداخت و لبخند محزونی به رویش زد، نمی‌توانست از ته دلش لبخند عمیقی بزند  
 زیرا او حالش خوب نبود، دچار یک تشویش درون دلش شده بود که اتفاقا امشب موقعی که آراد  
 در حال معذرت خواهی از او بود متوجه اش شده بود، این که دلخوری و این چیزها بهانه ای بیش  
 نبود، اونا خودآگاه از آراد دوری می‌کرد و این احساس دست خودش نبود. آران که گوی دیگر  
 تحمل این جو را نداشت از روی مبل بلند شد و بدون آن که کسی را نگاه کند به آرامی گفت:  
 -می‌رم سرویس بهداشتی.

با قدم‌های بلندش از آنجا دور شد، به طوری سرعتش را زیاد کرده بود که کاملا مشخص بود  
 قصد فرار از آن مکان را دارد. ونوس که گویی همه‌ی حواسش به آران بود پس از چند ثانیه او هم  
 بلند شد و رو به آراد که در حال تماشایش بود کرد .

-منم... می‌رم سرویس بهداشتی .

آراد:می‌خواهی همراهت بیام.

لبخندی زد و در حالی که از میان آن ها رد می شد پاسخ داد.

-نه عزیزم، نیازی نیست.

با عجله به طرف سرویس بهداشتی رفت و در کنار درب دست شویی مردانه به انتظار آران  
 ایستاد، خودش هم نمی‌دانست چرا پشت سر او راه افتاده بود و حال منتظرش ایستاده بود و  
 خیره به در بود تا آران بیرون بیاید و چند لحظه با او صحبت کند. پس از گذشت ده دقیقه آران  
 درحالی که پالتویش را روی دستش انداخته بود با قیافه درهمش از سرویس بهداشتی خارج شد و

با چشم‌هایی که به کف آن مکان خیره بود قدم بر می‌داشت که ناگهان با صدای ونوس ایستاد و سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد. متعجبانه به ونوس که در انتظارش ایستاده بود نگاه کرد پ.  
-این جا چیکار می‌کنی؟!

صدای موزیک و پایکوبی به قدی زیاد بود که حرف‌های یکدیگر را به خوبی نمی‌شنیدند. ونوس یک قدم به سمتش برداشت و تکیه‌اش را از دیوار گرفت.  
-می‌خوام باهات صحبت کنم.

آران که صدای او را به درستی نشنید پرسید.  
-چی؟!!

به او نزدیک شد و سرش را نزدیک گوش او برد و دوباره حرفش را تکرار کرد. آران که گویی تحمل این همه نزدیکی را نداشت، یک قدم عقب رفت و دستی درون موهایش کشید و با صدای بلندی رو به او گفت:  
-بیا بریم توی بالکن .

با گفتن این حرف هر دو به طرف درب خروجی، جایی که بالکن بزرگ و شیشه‌ای دیسکو قرار داشت رفتند. وارد بالکن شدند و در همان حال اخم‌های گره خورده هر دو باز شد، گویی هیچ کدام حوصله این صدا و این همه را نداشتند و به دنبال جایی این چنین ساکت و خلوت بودند، کنار نرده های فلزی که رو به منظره ای فوق العاده زیبایی که ساختمانی تاریخی و بزرگ و درختان نبوهی که در کنار ساختمان تاریخی بود، ایستادند و به آن منظره خیره شدند، بارش برف هنوز هم ادامه داشت؛ گویی ماموریت سپید کردن شهر سنت پترزبورگ را بر عهده داشت و تا کل شهر را به رنگ سفید در می‌آورد قرار نبود دست بکشد. هیچکدام حرفی نمی‌زدند و تنها در کنار هم به بارش برف زده بودند. پس از گذشت چند دقیقه آران دستش را درون جیبش فرو کرد و پاکت سیگارش را بیرون آورد و بدون آن که ونوس را نگاه کند ل\*\*ب به سخن گشود:  
-کارم داشتی؟

ونوس که غرق در افکارش بود با صدای آران به خودش آمد، دستان توی هم قفل شده‌اش را پایین انداخت و به طرف او چرخید و به سیگار روشن کردنش خیره شد.  
-آره... می‌خواستم...

مکت کرد و سپس دوباره ادامه داد.

-می خواستم ببینم تو به آراد کمک کردی واسه‌ی این معذرت خواهی و برنامه امشب؟  
پک محکمی به سیگارش زد و پاسخ داد.  
-من کاری که اون خواست رو انجام دادم.  
ونوس نگاه پر از معنی به او انداخت، او می دانست آراد هیچ وقت از این کارها نمی کند در حقیقت هیچ وقت چنین ایده‌ای به ذهن آراد نمی‌رسید، بنابراین نیشخندی زد و پاسخ داد:  
-می دونم که تو کمکش کردی و همه‌ی برنامه ها رو ریختی... من آراد رو می‌شناسم و می‌دونم از این کارها بلد نیستم.  
سرش را پایین انداخت و خودش را برای گفتن حرفی که در ذهنش جای گرفته بود آماده کرد، او قصد داشت به آران اعتراف کند که از این کار خوشش نیامده بود و در عمل انجام شده گیر کرده بود، اما قبل از این که دهانش را باز کند، آران که اکنون فکر می‌کرد ونوس قصد تشکر کردن را دارد، نگاهش را به او دوخت و گفت:  
-با هم بودن تو و آراد منو خوشحال می‌کنه، من برای خوشحالی و خوبی آراد هرکاری می‌کنم.  
دهان نیمه بازش را بهم دوخت و نگاه پر از معنی به آران دوخت، باهم دبونشان آران را خوشحال می‌کند؟! خوب این مشخص است که آران چنین فکری می‌کند، احمق شده بود که می‌خواست به آران بگوید دچاره تشویش و دودلی شده؟! حرفش را خورد و لبخند مصنوعی زد، آب گلویش را قورت داد و سرش را به علامت مثبت تکان داد.  
-درسته، من و آراد هم خیلی خوشحالیم که... همه چیز... درست شد.  
آران لبخند مصنوعی زد و دست راستش را روی بازوی او گذاشت.  
-خیلی خوبه.  
چشم‌های یخی غمگینش روی گردن ونوس ثابت ماند، آن گردن‌بند زیبای ظریفی که پلاکش گوله ی برف بود و روی گردن باریک و سفید ونوس خودنمایی می‌کرد، هدیه‌ای بود که با سلیقه‌ی خود به نام آراد خریده بود، چشم‌هایش را باز و بسته کرد و فیلتر سیگارش را از بالکن پایین انداخت؛ آهی کشید و در حالی که درب شیشه‌ای را باز می‌کرد دست چپش را از روی بازوی او برداشت.  
-بریم پیش بقیه.  
ونوس مکث کوتاهی کرد و سرش را پایین انداخت و باشه ای گفت و سپس هر دو از بالکن خارج شدند. دوباره به طرف وی آی پی برگشتند اما رها و آراد را ندیدند، تنها ویدا نشسته بود و با چهره‌ای درهم درون گوشی‌اش فرو رفته بود، ونوس در کنارش نشست و متعجبانه پرسید:

-چرا تنهایی!؟

ویدا نگاهش را از گوشی موبایلش گرفت و نیم نگاهی به ونوس و سپس به آران که در حال نشستن رو به روی آن ها بود انداخت و پاسخ داد:

-رفتن برقصن، اونجان.

اشاره‌ای به سمت پیست رقصی که شلوغ‌ترین جای این مکان بود کرد، هر دو به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردند و رها و آراد را در حال رقصیدن رو به روی یکدیگر دیدند، در همان لحظه هم آراد به آنها نگاه کرد و با دیدنشان اشاره‌ای داد که آن ها هم به جمعشان بپیوندند، اما گویی امشب نه آران حوصله داشت و نه ونوس. ونوس سرش را به علامت منفی تکان داد و نگاهش را از او گرفت و با لحن تلخی زمزمه کرد:

-تو خوش بگذرون.

اما آراد که سمج تر از این حرف‌ها بود از میان جمعیت رد شد و به سمتشان آمد و درحالی که از چهره اش پیدابود نوشیدنی زیاد مصرف کرده با لبی خندان رو به روی ونوس ایستاد و دستش را به سمت او دراز کرد.

-خوشگل خانوم، بیا بریم یکم برقصیم.

ونوس گردنش را بالا گرفت و او را نگاه کرد.

- من نمی‌خوام برقصم تو خوش بگذرون عزیزم.

آراد یه تای ابرویش را بالا انداخت و متعجبانه پاسخ داد.

-نمی‌خواهی برقصی؟ تو که توی مهمونیا پایه‌ترین بودی خانوم، پاشو ببینم.

به سمت ونوس خم شد و مچ دستش را محکم گرفت و او را به سمت خودش کشید، ونوس اخم ظریفی کرد و با کلافگی پاسخ داد:

-آراد، میگم نمی‌خوام برقصم.

آراد سرش را به این سو آن سو تکان داد و با تاکید و پافشاری بیشتری ادامه داد.

-می‌گم باید بامن برقصی پاشو، ناسلامتی امشب منو و تو باید دوتایی جشن بگیریم .

او تو حال خودش نبود و با پافشاری اش هم باعث آزار ونوس شده بود و هم اعصاب آران را بهم ریخته بود، ویدا پوفی کرد و با اخم‌های درهمی رو به او گفت:

-نمی‌خواه برقصه، تو برو با رها جون برقص.

نگاهی به ویدا انداخت و پوزخندی زد.



-من می‌خوام با همسر آیندم برقصم، تو دخالت نکن!  
 با دست چپش آن یکی دست ونوس را هم گرفت و به اجبار او را از روی مبل بلند کرد .  
 -پاشو دیگه ونوس، عصبیم نکن.  
 آران که صبرش لبریز شد و هرچه تلاش کرد تا دخالت نکند نتوانست همزمان با آن‌ها بلند شد و با دست راستش بازوی آراد را گرفت و با لحن جدی رو به او ل\*\*ب به سخن شود:  
 -آراد، ونوس دوست نداره برقصه، اینقدر اصرار نکن داری اذیتش می‌کنی.  
 آراد ثانیه‌ای از حرکت ایستاد و سپس سرش را به طرف صورت آران چرخاند و درون چشم‌های او نگاه کرد؛ از آن جایی که اصلا در حال خودش نبود پوزخندی نثار آران کرد و پاسخ داد:  
 -داداش دخالت نکن، ونوس زن منه، من می‌خوام با همسر آینده‌ی خوشگلم نوشیدنی بخورم و برقصم، بهتره توی مسائل خصوصی ما دخالت نکنی.  
 دستش بی اختیار شل شد و پایین افتاد، حقیقت تلخی که آراد به صورتش کوبید را نمی‌شد نادیده گرفت، گوشه لبش را به دندان گرفت و نیم نگاهی به ونوس که اکنون به او خیره شده بود انداخت، دستی به دور گردنش کشید و به آرامی پاسخ داد:  
 -درست می‌گی به من مربوط نمی‌شه. درحالی‌که نمی‌توانست در آن جا بایستد بخشیدی گفت و به آن‌ها پشت کرد و از پله‌ها پایین رفت، ونوس با غم و ناراحتی به او نگاه کرد و با اخم‌های درهمش روبه آراد گفت:  
 -چرا اینجوری گفتی آراد؟ این چه کاریه می‌کنی؟ باز زیاده روی کردی؟  
 بدون آن که اهمیت بدهد دست او را محکم تر گرفت و با لبخند پهنش پاسخ داد:  
 -چیزی نگفتم که نگران نباش، داداش من از من هیچ وقت ناراحت نمی‌شه.  
 با اصرار و پافشاری بالاخره ونوس را به سمت پیست رقص برد. آران درحالی‌که به طرف بار می‌رفت، با عصبانیت صندلی عقب کشید و پشت بار نشست و دست راستش را پشت گردنش گذاشت و به میز جلویش خیره شد، چطور باید بر اعصابش مسلط می‌شد؟! دست مشت شده‌اش را روی میز کوبید و لعنتی زیر ل\*\*ب نثار خودش کرد، از این که ونوس را در حال اذیت شدن می‌دید و کاری از او ساخته نبود او را تا مرز جنون می‌کشاند. به متصدی بار اشاره ای داد تا نوشیدنی برایش بیاورد، شاید بهتر بود کمی خودش را آرام می‌ساخت، شاید در این حال نبودن برایش از هر چیزی بهتر می‌شد و یادش می‌رفت چه دردی را تحمل می‌کند؛ بنابراین با حرص و خشم چندین پیک سنگین را نوشید، آن قدر نوشید تا یادش برود کی بود و در کجا قرار داشت.

اما عشق و علاقه‌اش آنقدر عمیق بود که محال بود به سادگی از ذهنش بیرون برود، در حال نوشیدن بود که دختری بور و بلوند در کنارش نشست و دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و به آران خیره شد، دختری روس و زیبا با لباسی کوتاه که او را مانند عروسک کرده بود، چشم‌های آبی‌اش را به آران دوخت و به زبان روسی شروع به صحبت کرد. نیم نگاهی به چهره‌ی دختر روسی انداخت و به سوالاتش که پرسیده بود امکان دارد باهم وقت بگذرانیم، پاسخ نه داد و سرش را به علامت منفی تکان داد، دختر که گویی از آران خوشش آمده بود دستش را روی شانه او گذاشت و خودش را کمی به او نزدیک تر کرد.

-می‌تونیم باهم خوش بگذرونیم، من هم مثل تو اینجا تنهام.

آران مکث کوتاهی کرد و نفسش را پر صدا بیرون فرستاد، با این که چشمانش اندکی گرم و خمار شده بود، اما هنوز هم آن وقار و متانتش را داشت، محال ممکن بود وقتی درون قلبش ونوس جای دارد بتواند با شخص دیگری وقت بگذراند؛ بنابراین درون چشم‌های دختر خیره شد و با لحن جدی به زبان روسی پاسخ داد:

-من تنها نیستم و مایل نیستم با شما خوش بگذروم .

دختر ابرویی بالا انداخت و متعجبانه پرسید.

-پس چرا تنها نشستی؟

همین که خواست پاسخش را بدهد آراد به سمتشان آمد و سمت چپ آران ایستاد؛ نگاهی به آن دو کرد و چشمکی نثار برادرش کرد و از متصدی بار دونوشیدنی الکلی خواست. آران نیم نگاهی به آراد انداخت و سپس سرش را به سمت جایی که می‌رقصدند چرخاند و درحالی که به دنبال ونوس می‌گشت رو به او گفت:

-ونوس و تنها گذاشتی؟!

درحالی که سرخوشانه سرش را تکان می‌داد با لحن کشداری که ناشی مصرف زیاد نوشیدنی بود پاسخ داد:

-اومدم نوشیدنی بگیرم، اون وسط داره می رقصه منم الان می‌رم. آران بی توجه به آراد دست

دختر روس را از روی شانه‌اش برداشت و از پشت صندلی بلند شد و با چشم‌هایش به دنبال ونوس گشت و در همان لحظه با یکدیگر چشم در چشم شدند، ونوس که با دیدن دختری که در کنار آران بود به طرز غیر ارادی عصبی شده بود در حال جوییدن پوست لبش بود و همان وسط ایستاده بود و به او خیره شده بود و متوجه اطرافش نبود، در همان لحظه پسر بوری به طرفش

رفت و کمر او را گرفت و مقابلش شروع به رقصیدن کرد، ونوس که شوکه شد، نگاهش را از چشم‌های آبی آران که به او خیره شده بود گرفت و با اخم‌های درهم به مردی که جلوی او در حال تکان دادن خودش بود خیره شد و به زبان اینگلیسی گفت:

-چیکار می‌کنی؟!

مرد بور که تنها زبان روسی را بلد بود متوجه حرف او نشد؛ بنابراین کمی خودش را به او نزدیک تر کرد و گفت:

-افتخار رقصیدن به من رو می‌دین بانوی زیبا؟

ونوس هم متوجه نشد این مرد چه می‌گوید، خودش را عقب کشید و دستهای مرد را از دور کمرش باز کرد و به زبان اینگلیسی پاسخ داد:

-من نمی‌فهمم چی می‌گین، من مایل نیستم با شما برقصم.

گویی امشب بخت با این پسر زبان نفهمی که تنها زبان کشور خودش را بلد بود یار نبود، قبل از این که بخواهد از ونوس دور شود، آران با خشمی فراوان به سمتشان رفت و بدون آن که سوالی بپرسد یقه مردک بیچاره را گرفت و مشت‌های نثار صورتش کرد، اولین باری بود که او این چنین به جان شخصی افتاده بود و تمام عصبانیتش را سر او خالی می‌کرد، با دیدن چنین صحنه‌ای ونوس جیخ خفیفی کشید و عقب رفت و مردمی که در وسط بودند پخش شدند و صدای موزیک قطع شد. آران که گویی به رگ غیرتش برخورد کرده بود با تمام انرژی و نیرویی که داشت مشت‌های پی در پی نثار صورت آن مرد جوان بیچاره می‌کرد و ونوس هرچه با فریاد و ترس از او می‌خواست تا آرام شود فایده نداشت، هیچ کس نمی‌توانست جلوی آران را بگیرد. آراد با دیدن چنین صحنه‌ای جام‌های نوشیدنی را رها کرد و به طرف آران رفت تا جلوی او را بگیرد و از سوی دیگر رها و ویدا هم به سمتشان دویدند، صدای عربده‌هایش کل فضا را در برگرفته بود و گویی کسی نمی‌توانست جلوی او را بگیرد، بنابراین چندین مرد غول پیکر که گویی از نگهبان‌های بار بودند به طرف او آمدند و آن‌ها را جدا ساختند و هر پنج نفر را از دیسکو بیرون کردند.

درحالی‌که در کنار درب ورودی بار رو به خیابان روی سکویی نشسته بود، عصبی با پایش روی زمین ضرب می‌زد و آن چهار نفر مقابلش ایستاده بودند، هیچ کس چیزی نمی‌گفت تنها ونوس بی صدا اشک می‌ریخت. آراد نگاهی به برادرش انداخت و با تعجب پرسید:

-چت شد تو یهو؟! چرا یه دفعه پریدی رو طرف و زدیش؟

نگاه پر از خشم و چشم‌های به خون نشسته‌اش را به صورت آراد دوخت.

-تو معلوم هست حواست کجاست؟! فقط بلدی زخم زخم کنی؟! ندیدی چطور مردیکه احمق چسبیده بود به ونوس و ولش نمی کرد؟!!

آراد سرش را به طرف ونوس دوخت و متعجبانه پرسید:

-مزاحمت شده بود؟!!

ونوس چشم‌های پر از اشکش را به آراد دوخت، واقعا او متوجه نشده بود که آن مرد به ونوس

نزدیک شده بود؟! خدایا این پسر در کدام آسمان سیر می کند؟!!

آران به جای ونوس با لحن تندی پاسخ داد:

-اینطوری می‌خواهی ازش مواظبت کنی؟!!

آراد: خیلی خوب داداش، اگه می‌دیدم دارن مزاحمش می‌شن، می‌رفتم می‌گفتم نامزد داره و

تموم، نیازی نبود یه دیسکو رو بهم بریزی و یارو رو تا حد مرگ بزنی، نیازی به این همه داد و

فریاد نبود.

آران از سر جایش بلند شد، آنقدر خشمگین بود که حتی نمی‌فهمید چه می‌گوید:

-نیازی نبود؟! چرا اتفاقا لازم بود کتک بخوره تا دیگه از این غلطا نکنه بخواد به ناموس کسی

نزدیک شه من این اجازه رو به هیچ کس....

آراد نگاه پر از معنی به او انداخت و با تعجب فراوان میان حرف او پرید.

-داداش، ونوس قراره زن من باشه نه تو، پس ناموس تو محسوب نمی‌شه که اینقدر آتیشی

شدی...!

پوزخندی زد و درحالی‌که سرش را باتاسف تکان می‌داد ادامه داد:

-نمی‌فهمم واقعا این همه عصبانیت واسه چیه؟!!

با گفتن این حرف به خودش آمد، دهانش را بست مکث بلندی کرد، سرش را پایین انداخت و

چشم‌هایش را باز و بسته کرد، زیاده روی کرده بود و هرلحظه امکان داشت خودش را لو بدهد و

برادرش را آگاه سازد که چه در درونش غوغا می‌کند. ونوس با نگاه مسخ شده‌اش به آران که به

خاطرش این گونه عصبی بود خیره شده بود و کلمه‌ای هم از دهانش خارج نمی‌شد، تنها به این

می‌اندیشید که مگر چنین مردی هم وجود دارد؟! او داشت چه می‌گفت؟ به هیچ کس اجازه

نمی‌دهد که چه؟ آه آراد لعنتی کاش اجازه می‌داد آران جمله‌اش را تمام کند. چرا درون دلش

غوغا شده بود که آران اینگونه به خاطرش عصبی شده بود؛ او به خاطر ونوس این چنین رگ

غیرتش بالا زده بود؟! مردی که همیشه آرام و خونسرد بود حال به خاطر ونوس یک دیسکو را

بهم ریخته بود؟! دیگر از کجا چنین تکیه گاه محکمی را می توانست پیدا کند؟! در این لحظه چقدر دوست داشت در آغوشش فرو برود و از او تشکر کند و بگوید.

-چقدر خوبه که تو همیشه هستی!

اما نمی شد، دیواری را مقابلشان می دید، دیواری عظیم و شیشه ای که تنها می توانستند یکدیگر را از دور تماشا کنند و بس.

برگشتشان از سفر هیچ مانند رفتشان نبود، همه به نحوی غمگین و کلافه بودند، آراد و آران با یکدیگر سرد بودند و رها نگران از دست دادن آران بود و ونوس که گویی بیمار شده بود و حال خوبی نداشت با رنگی پریده روی صندلی اش نشسته بود و چشم هایش را بسته بود تا مبادا با باز کردنشان ناخود آگاه نگاهش به سمت آران بچرخد و دوباره همان حس لعنتی سراغش بیاید.

چقدر بد بود که ویدا در روسیه مانده بود تا کارهایش را انجام دهد و با او نبود، اکنون اگر خواهرش بود می توانست با او دردودل کند و اندکی خود را آرام سازد. وارد خانه اش شد و کلیدهایش را روی میز پرت کرد و چمدان کوچک مشکی رنگش را دم در گذاشت، پشت سرش رها وارد خانه شد و درب را بست و با قدم های آهسته وارد سالن شد و جلوی در ایستاد و به آران نگاه کرد. پالتو قهوه ای سوخته اش را در آورد و با عصبانیت روی مبل انداخت و دستی به دور گردنش کشید، چرا اینقدر عصبی بود؟! رها پوفی کرد و به سمتش رفت:

- آران چرا اینقدر عصبی هستی!؟

دو دستش را به کمرش گرفت و نگاهش را به صورت رها که رو به رویش ایستاده بود انداخت:

- من عصبی نیستم.

پوزخندی نثار چهره اش کرد و در حالی که به سمت مبل می رفت تا بنشیند پاسخ داد:

- قیافت داره داد می زنه یک چیزیت هست. اون از دیشب توی روسیه که همچین بلبشویی راه انداختی، اونم از صبح که یه کلمه با آراد حرف نمی زدی، واقعا دلیل این رفتارات چی می تونه باشه؟

اخم های پُر، و درهمش را به رها دوخت:

- منظورت از این حرف ها چیه رها؟! چی می خوایی بگی؟

رها نگاه معناداری به او انداخت و از روی مبل بلند شد و به سمتش رفت و در یک سانتی اش ایستاد و درحالی که لبخند مرموزی روی لبش بود پاسخ داد:

- منظورم و خوب می فهمی آران، اونقدری تابلو بودی که بتونم تشخیص بدم توی دلت چی می گذره، آخه آرانی که توی سی و چندسال از زندگیش با یک نفر هم دعوا نکرده بود چطور تونست بیوفته به جون یه بدبخت زبون نفهم و تا می تونست کتکش بزنه هان؟! دلیلش چی بود که پا روی تموم عقایدت گذاشتی؟

یک قدم عقب رفت و با جدیت تمام پاسخ داد:

- دلیلش چیز خاصی نبود، بزرگش نکن رها!

نیشخندی زد و بلافاصله ادامه داد:

- من بزرگش می کنم؟ بزار باهات رو راست باشم خودت هم می دونی این احساسی که داری اونقدر فجیح هست که حتی با صدای بلند هم یکبار تکرارش نکردی درسته؟

نگاهش را از رها گرفت، درست بود؛ رها دستش را خوانده بود و کاری نمی توانست بکند، انگار بی فایده بود، قدمی برداشت و به سمت مبل رفت و سرجای قبل رها نشست و مکث بلندی کرد:

- رها بهتره راجبش صحبت نکنیم، نمی خوام در مورد این موضوع حرف بزنم.

رها با دو قدم بلند به سمتش رفت و در کنارش نشست و دستش را روی شانه او گذاشت:

- آران من نگرانتم، ببین حتی نمی خوایی راجبش با کسی حرف بزنی، چون می دونی این احساس غلطه، می فهمی اگر خانوادت بفهمن چی می شه؟

آران: هیچ کس قرار نیست بفهمه.

رها: تا کی می خوایی پنهون کنی؟ آران تو نگاهت داد می زنه چه احساسی داری، می دونی اگه آراد بفهمه چه اتفاقی بینتون می افته، اگه ونوس بفهمه تو چه احساسی به اون داری چطور برخورد می کنه؟!

نگاه پر از خشمش را به رها دوخت و با کلافگی گفت:

- می گی چیکار کنم؟ هرکاری می کنم از ذهنم بیرون نمی ره، اصلا همه بفهمن، تهش اینه که برمی گردم آمریکا.

رها نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و دستش را از روی شانه او برداشت و به جلو خم شد و دستانش را روی پاهایش گذاشت و به میز شیشه ای خیره شد، در حال سنجیدن به حرفی بود که در ذهنش نقش بسته بود، فکری که بیشتر از همه به خودش کمک می کرد؛ به این که می توانست بیشتر به آران نزدیک شود:

- آران حداقل کاری که می تونی بکنی اینه که وانمود کنی... .

سرش را به طرف او چرخاند و ادامه داد:

- وانمود کنی، به کسی علاقه داری، یعنی یه دختر رو وارد زندگیت کنی؛ اینطوری شاید آزاد هیچوقت نفهمه عشقی که تو چشمامه نسبت به همسر آینده اون داری. با شنیدن جمله آخر رها گر گرفت و خشم بیشتر در درونش رخ داد، با پای چپش به روی پارکت ضرب گرفت و در همان حال گفت:

- کی رو وارد زندگیم کنم؟ زندگی کی رو خراب کنم؟

رها لبخندی زد، حال به خواسته‌اش نزدیک شده بود بنابراین پاسخ داد:

- من می‌تونم کمکت کنم، می‌تونی به همه بگی من و تو همدیگه رو می‌خوایم.

متعجب و حیرت زده به چهره‌ی جدی رها نگاه کرد؛ حرف‌های این دختر جدی بود؟ یعنی حاضر

بود وانمود کند که عاشق آران است و آران هم همین طور؟! چرا می‌خواست کمکش کند؟

آران: رها جدی هستی؟

تکیه‌اش را به مبل داد و شانه‌ی بالا انداخت:

- آره خب، می‌خوام به دوستم کمک کنم، چه اشکالی داره؟

باز هم مکث کرد و درون چهره‌ی خونسرد او زل زد، قصد رها از انجام این کار و دادن چنین پیشنهادی چه بود؟! نگاهش را از او گرفت و به پارکت دوخت، اندکی فکر برای پیشنهادی که رها داده بود کافی بود تا دریابد که راهی که پیش رویش گذاشته بود بهترین کار ممکن بود، او هرگز نمی‌خواست جلوی خانواده‌اش خصوصا برادرش رسوای عالم شود، برادری که حاضر بود برایش جان دهد.

زمین جایی است که انسان‌ها قبل از هرچیز به فکر منفعت خودشان هستند؛ برای بدست آوردن

چیزهایی که می‌خواهند حاضرند با زندگی دیگران بازی کنند و حتی حاضرند تمام حرمت‌ها را

بشکنند و با تمام بی‌رحمی از روی انسان‌های دیگر رد شوند تا به چیزی که می‌خواهند برسند.

روزهای سرد زمستانی یکی پس از دیگری می‌گذشت و به روزهای سخت و فاجعه نزدیک می‌شد.

ونوس مانند این چند روز گذشته‌ای که از روسیه برگشته بودند، با روحی افسرده و غمگین درون

اتاقش خودش را حبس کرده بود و چشم‌هایش را بسته بود و به ظاهر خواب بود، طولی نکشید

که با صدای باز شدن یک باره درب اتاقش از افکارش جدا شد و چشم بندش را از روی

چشم‌هایش برداشت و به قامت سودابه که رو به روی تختش ایستاده بود نگاه کرد؛ سری از روی

تاسف و کلافگی تکان داد و دوباره سر را روی بالش نهاد و با لحنی حاکی از بی‌حوصلگی گفت:

- مامان کی می خوایی در زدن و یادگیری؟ سودابه بدون آن که اهمیتی به حرف دخترش بدهد قدمی به سمت تختش برداشت؛ نزدیکش شد و ل\*\*ب به سخن گشود:

- چرا از وقتی برگشتی همش تو اتاقت خودت رو حبس کردی؟ مشکل بینتون رو برطرف کردین؟! چندین ثانیه گذشت اما جوابی از سوی ونوس نشنید و همین باعث شد تا دوباره و دوباره سوالش را تکرار کند و همین تکرار مکرر این سوال اعصاب خوردکن، باعث شد تا ونوس را کلافه تر از قبل کند؛ از روی تخت بلند شد و نشست و چشم بندش را با عصبانیت از روی چشم‌هایش برداشت و با اخم‌های درهمش پوفی کرد و پاسخ داد:

- دیوونم کردی مامان؛ اصلا نمی‌خوام با آراد آشتی کنم، نمی‌خوام باهش ازدواج کنم، دست از سرم بردار.

سودابه که گویی اشتباه شنیده باشد با دهان باز و چهره‌ی متعجب و شوک زده‌اش درون چشم‌های خشمگین دخترش زل زد.

- چی گفتی؟! درحالی‌که از روی تخت پایین می‌آمد دستش را درون موهای ژولیده‌اش کشید و مرتبشان کرد.

- گفتم آراد رو نمی‌خوام.

چندین ثانیه بیشتر طول نکشید تا سودابه مانند آتشفشانی منفجر شود، با ان آبروهای هشتی گره خورده و چشم‌های ترسناکی که حاکی از خشم و عصبانیت بود؛ به طرف ونوس رفت و بازوی او را گرفت و به سمت خودش کشید.

- نمی‌خوایی ازدواج کنی؟ چطور می‌تونی همچین چیزی رو بگی، عقلت رو از دست دادی؟ دیوونه شدی؟ چی شده که یه دفعه نظرت برگشته؟ بازویش را از دست او کشید و صدایش را کمی بالا برد:

- دیوونم کردی دیگه مامان، همش آراد؛ آراد، آراد، بسه کلافه شدم، هیچ بحثی جز آراد پیدا نمی‌کنی؟

سودابه هم صدایش را بالا برد.

- نه هیچ بحثی مهم‌تر از اون نیست، این ازدواج باید صورت بگیره، چطور تا چند وقت پیش که همش چسبیده بودی بهش و آراد آراد گفتن از دهن تو خارج نمی‌شد حالا چی عوض شده که دیگه نمی‌خواییش!؟



جوابی به سوالش نداد؛ در واقع جوابی نداشت، خودش هم نمی دانست در این مدت چه چیزی عوض شده بود که احساس او را این چنین سرد کرده بود، چی باعث شده بود تا در گوشه‌ای از مغزش دو برادر را هی با یکدیگر مقایسه کند و سپس پس از مقایسه به نتیجه گیری تلخی برسد، این که آراد اصلا مردی نیست که بتواند در زندگی اش به او تکیه کند و در عوض آران... به چنین جایی از افکارش که می رسید سرش را به شدت تکان می داد و مانع از پیشروی می شد، او نمی خواست به آران بی اندیشد، اما گویی به تازگی افکارش دیگر از او دستور نمی گرفتند و بی محابا به سمت مردی ممنوعه پیش می رفتند. بدون آن که جواب مادرش را بدهد به طرف درب خروجی اتاق رفت و سودابه هم باهمان اعصاب خرابش به دنبالش راه افتاد.

- چرا سکوت کردی؟ جواب بده دیگه، بگو چرا نمیخواییش، چی عوض شده؟! چی بینتون اتفاق افتاده؟ با تو هستم دختر... از پله‌ها پایین رفت و به سمت آشپزخانه به راه افتاد و بدون آن که توجهی به مادرش کند، به سمت یخچال رفت تا چیزی برای خوردن پیدا کند که سودابه با اعصابی متشنج شده درب یخچال را بست و مقابلش ایستاد.

- ونوس باید همین امروز با آراد آشتی کنی و برنامه ازدواجتون رو بجینی؛ این موضوع دیگه خیلی کش پیدا کرده.

نگاه کلافه وارث را به مادرش انداخت، در دهانش چرخید که بگوید به اجبار با او آشتی کرده؛ اما به ثانیه نکشیده منصرف شد، باید مادرش را برای این تصمیم آماده می کرد؛ بنابراین پاسخ داد.

- مامان نمی تونی منو مجبور به کاری کنی، من می خوام با عمو صحبت کنم و بهش بگم که نمی خوام با آراد ازدواج کنم.

گویی پارچ آب یخی روی سر سودابه خالی کردند، شاید هم از آن موقعیت بیشتر شوکه شد، باورش نمی شد دخترش که گویی تا چندین ماه پیش برای آراد جان می داد حال قصد دارد رویاهای سودابه را بر باد دهد؛ مگر چه شده بود؟ نکند شخص دیگری در زندگی اش بود که باعث شده بود او چنین تصمیمی بگیرد؟! با صدای که شک و تردید در آن موج می زد پرسید.

- نکنه یکی دیگه تو زندگیته که باعث شده همچین کاری کنی آره؟! دستش که به روی دستگیره یخچال بود لرزید و شل شد، آه خدایا او حال سردرگم ترین آدم دنیا بود، آب دهانش را قورت داد و بدون آن که مادرش را نگاه کند با صدای لرزانی پاسخ داد:

- هیچ کسی توی زندگی من نیست، من نمی خوام ازدواج کنم فقط همین!

به سودابه پشت کرد و به سمت درب خروجی رفت که سودابه باره دیگر مانعش شد.

-صبر کن ببینم، مگه دست خودته؟ من این همه برای باهم بودن تو و اون پسر تلاش نکردم، که حالا بخوایی همه چیز رو خراب کنی باید این ازدواج رو بپذیری ونوس همین که شنیدی. ونوس پوزخندی زد و با لحنی تلخ و تند پاسخ داد:

-مامان تو برنده‌ی این بازی نمی‌شی، من کاری که تو می‌خوایی رو انجام نمی‌دم پس تلاش بیخودی نکن.

نفس تند و عصبی کشید و درون چشم‌های دخترش نگاه کرد، این چشم‌ها سعی در مخفی کردن چیزی داشت و او باید این را درمی‌یافت، نباید اجازه می‌داد این ازدواج خراب شود، نه امکان نداشت آراد را از دست بدهد؛ او باید داماد خانواده اش می‌شد؛ ثروت کلان مهرداد پارسا باید برای دخترش می‌شد، حال که آران از رده خارج بود پس همه‌ی این ثروت نصیب آراد می‌شد؛ در چنین موقعیتی امکان نداشت اجازه دهد او را از دست بدهند، پس شاید بهتر بود دست روی نقطه ضعف دخترش بگذارد. به او که پشتش را به سودابه کرده و در حال خارج شدن بود گفت: -وایسا ونوس.

ونوس باره دیگر با بی حوصلگی ایستاد و بدون آن که به طرفش بچرخد ل\*\*ب به سخن گشود. -مامان تلاش بیهوده نک...

با صدای رسا و تهدید وار سودابه حرفش را نیمه رها کرد.

-اگر می‌خوایی دوست خوبت، آران رو از دست ندی باید این ازدواج رو بپذیری ونوس. چشم‌های متحیر و چهره‌ی شوکه‌اش را به طرف مادرش چرخاند و به چهره‌ی جدی مادرش نگاه کرد، آب گلپوش را قورت داد و سرش را به آرامی تکان داد و با لحنی که لرزش در آن فوران می‌کرد پرسید.

-چ... چی؟!

با همان چهره‌ی جدی و آن نگاه تهدید قدمی به سمت دخترش برداشت.

-اگه دوست داری هویت و شخصیت و زندگی آران رو ازش بگیرم می‌تونی جواب نه به آراد بدی. با همان حالت چهره و آن چشم‌های ترسیده سرش را به این سو آن سو تکان داد.

-این موضوع... چه ربطی... به... آران داره؟!

سودابه: اینطور که معلومه آران برای تو اهمیت زیادی داره که این شکلی شده! آران چه ربطی به تو داره! دونستن این موضوع مهمه ونوس.

اخم‌هایش را درهم گره کرد و با همان صدای لرزان‌ش که هر لحظه بیشتر از پیش می‌لرزید پاسخ داد:

-مامان، اون رو وارد این ماجرا نکن این موضوع بین منو توئه هیچ ربطی به آران نداره که بخوای با زندگیش بازی کنی.

سودابه بدون آن که اهمیتی به حرف دخترش دهد پوزخندی زد و سپس شمرده شمرده شروع به حرف زدن کرد:

-اگر بخوای این ازدواج رو بهم بزنی مطمئن باش امشب همین جا همه چیز رو به آران می‌گم، می‌دونی که آخر هفتس و این هفته عموت اینا اینجا میان.

آب دهانش را باره دیگر قورت داد و به اجزای صورت مادرش خیره شد، چرا سودابه باید این چنین بی‌رحم می‌بود؟! چرا سعی داشت زندگی دخترش را خراب کند؟ آخر کدام مادری دخترش را این چنین تهدید می‌کند؟! نه امکان نداشت مادرش با او چنین کاری کند سودابه هیچگاه راضی به ناراحتی و غصه دخترش نخواهد شد، اصلاً چرا با گرفتن هویت آران ونوس باید غصه می‌خورد؟! مگر او یک دخترعمویی بیش برایش نبود؟! بی‌شک احساس دیگری این وسط به میان بود، شاید بهتر بود در برابر چنین تهدیدی مقاومت نشان می‌داد و سعی می‌کرد پنهان کند که این تهدید کارساز است. دست‌هایش را درهم قفل کرد و با چشم‌های ترسیده‌اش پوزخندی زد.

-این موضوع هیچ ربطی به آران نداره، اصلاً اون... اون...

نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و سپس ادامه داد.

-اون برای من مهم نیست، تهدیدت هم کارساز نیست مامان.

بدون آن که منتظر سخنی از سوی مادرش بشود از دست او فرار کرد و به اتاقش پناه برد، هرگز فکرش را نمی‌کرد بتواند روزی برای گفتن دروغی این چنین انرژی مصرف کند، چرا با گفتن اینکه آران برایش اهمیتی ندارد، احساس تنگی نفس و نابودی می‌کرد؟! این درده عمیق دل؛ دیگر از کجا پیدایش شد! دست‌هایش را به پیشانی‌اش کوبید و نفسش را پر صدا بیرون فرستاد، درحالی‌که دورن اتاقش قدم می‌زد با حرص گفت:

-ونوس به خودت بیا لعنتی، به خودت بیا.

احتیاج به هوای تازه داشت بنابراین به سمت تراس اتاقش رفت و درب تراس را باز کرد و داخل شد، هوای زمستان تنش را اندکی لرزاند و باعث شد احساس سرما کند، باران همچنان نم‌نم

می‌بارید و حیاط خانه‌اشان را نم‌دار و خاک خورده کرده بود، نیم نگاهی به گل‌هایی که توی تراس اتاقش با عشق چیده بود انداخت و بویشان را به ریه‌هایش کشاند، حالش کمی بهتر شد و فکرش بازتر، دستش را به روی زنجیری که آن شب آراد به گردنش آویخته بود کشاند؛ چی عوض شده بود که هیچ احساس خاصی نسبت به هدیه آراد نداشت؟! وای اگر دو برادر از احساسش می‌فهمیدند چه می‌شد؟! نه، نه، نباید چنین اتفاقی می‌افتاد، چشم‌هایش را باز و بسته کرد و افکار شوم را از سرش بیرون کرد. با باز کردن چشم‌هایش خانواده عموییش را درون حیاط دید، ماشین عموییش وارد حیاط خانه شد و پارک کرد، سپس او از درب کنار راننده پیاده شد و همزمان، آینکا و آراد پیاده شدند و آخرین نفر آران بود که از در سمت راننده پیاده شد، دیدنش باز هم باعث شد تا ضربان قلبش شدت گیرد و نفس در سینه اش حبس شود، رنگ از رخسارش پرید و پریشانی باز مهمان خانه اش شد، چرا باز هم با دیدن این مرد همان احساس لعنتی به سراغش آمد، دستش را به روی قلبش گذاشت و زمزمه کرد

-معلوم هست چه مرگت شده لعنتی!؟

دلیل این همه پریشانی چه می‌توانست باشد؟ اصلا ونوس از کی به چنین حالی افتاده بود؟! همین که خواست نگاهی از آن‌ها بگیرد، ناگهان نگاه آران به سمت تراس اتاق ونوس کشیده شد و با یکدیگر چشم در چشم شدند، ثانیه‌ای به یکدیگر خیره شدند و بعد چشم‌ها بود که به جایی دیگر می‌چرخید، از تراس فاصله گرفت و با اخم‌های درهمش درب تراس را محکم بست و دو دستش را دو طرف ابروهایش کشید و پوفی کرد، کاش آران امشب این جا نمی‌آمد؛ هم دلش می‌خواست او را ببیند و هم این که دوست نداشت او را ببیند، احساس می‌کرد با دیدن او حالش دگرگون‌تر از قبل خواهد شد. یک ربع از گذشت آمدن خانواده عموییش به خانسان می‌گذشت، او هنوز در اتاقش بود و رغبت پایین رفتن را نداشت. روی تختش نشسته بود و سرش را بین دستانش گرفته بود عمیق در حال فکر بود که ضربه‌ای به درب اتاقش خورد و سپس صدای ویدا آمد.

-ونوس بیداری آجی؟

دست‌هایش را از روی سرش برداشت پس از مکث بلندی با کلافگی به سمت در رفت و قفلش را باز کرد و دستگیره را چرخاند و به چهره‌ی آراسته و مرتب خواهرش نگاه کرد.

ویدا نگاهی به سرتاپای ژولیده‌ی خواهرش انداخت و با تعجب گفت:

-ونوس خوبی؟! این چه وضعیه؟ چرا این شکلی شدی تو؟!

ویدا را نگاه کرد و سرش را تکان داد.

-خوبم.

ویدا: نمی‌خواهی آماده بشی بیایی پایین؟ همه دارن سراغت رو می‌گیرن.

پوفی کرد و عصبی دستگیره را فشار داد، هرچه کرد در دهانش نچرخید که بگوید نمی‌خواهد با آران رو به رو شود و از او فراری است؛ اما نتوانست جمله‌اش را بر زبان بیاورد؛ بنابراین سرش را به نشانه مثبت تکان داد و پاسخ داد.

-لباس عوض می‌کنم و میام.

ویدا نگاه خیره‌ای به خواهر کلافه‌اش انداخت و قدمی به او نزدیک شد و زمزمه کرد.

-ونوس چی شده؟ خوبی واقعا؟!

لبخند زورکی زد و جوابش را داد.

-خوبم عزیزم، یه خورده کسلم فقط، برو منم میام.

با دیدن این وضعیت مطمئن بود هرچه اصرار می‌کرد چیزی از دهان خواهرش خارج نخواهد شد بنابراین باشه‌ای گفت و از او دور شد. باره دیگر وارد اتاقش شد و به سمت کمد لباسش رفت و چشم بسته لباسی را بیرون کشید؛ شلوار راسته‌ی کرم رنگی که تا بالای مچ پایش بود همراه با شومیز بافت قهوه‌ای رنگی پوشید و موهایش را بی حوصله بالا بست و به آینه خیره شد، اگر با چنین صورت بی‌رویی به پایین می‌رفت همه از او می‌پرسیدند که او را چه شده؛ پ‌س بهتر دید تا رژلبی را به روی ل\*\*ب‌هایش بزند و از این حالت در بیاید.

پله‌ی اول را پایین رفت و ایستاد؛ آراد در تیررس نگاهش بود و آران به او پشت کرده در کنار پدرش نشسته بود. نفس عمیقی کشید و پله‌ی دوم را پایین آمد؛ در همان لحظه آراد او را دید و همراه با لبخند از روی مبل بلند شد.

-اومدی عزیزم؟ کجا بودی تو نیم ساعته؟!

همه‌ی نگاهها به سمتش چرخید و او ناچار شد لبخندی روی لبش بزند و با صدای بلندی به همه سلام کند. در همان لحظه مادرش از پشت سرش بازویش را گرفت و در حالی که لبخند عمیقی روی لبش بود برای حفظ ظاهر پاسخ آراد را داد.

-داشت آماده می‌شد، عزیزم.

سپس سرش را به طرف ونوس چرخاند و از پشت آن چهره‌ی خندان با حرص بازوی ونوس را فشار داد.

- نمی‌خواستی بیایی پایین؟! مثل این که تصمیمت رو گرفتی با من لج کنی آره؟! با اخم‌های درهمش به چشم‌های مادرش زل زد، دیگر چوپ خطش پر شده بود و امشب گویی سودابه قصد داشت صبرش را لبریز کند.

- مامان، واقعا دیگه خسته شدم، امشب همه چیز رو تموم می‌کنم، اجازه نمی‌دم دیگه روم نفوذ داشته باشی، می‌خوام این ماجرا برای همیشه تموم شه.

قبل از این که پله‌ی بعدی را پایین برود سودابه بازویش را چسبید و بدون آن که اهمیتی به نگاه متعجبانه بقیه افراد حاضر در سالن دهد رو به او با صدای آرامی گفت:

- مثل این که تهدید منو جدی نگرفتی، باشه ونوس پس اول من همه‌ی زندگیه آران رو تمام می‌کنم.

بازویش را رها کرد و در حالی که پایین می‌رفت آران را صدا زد.

- آران، عزیزم.

با صدا زندنش لرزه‌ای به جان ونوس افتاد، نکند واقعا قصد دارد همه چیز را به او بگوید؟ نه نباید چنین اتفاقی بی‌افتد.

در حالی که شوکه و ترسیده بود؛ مادرش را صدا زد.

- مامان صبر کن می‌خواهی چیکار کنی؟! صدایش آنقدر بلند نبود که کسی جز سودابه بشنود، بنابراین سودابه بدون آن که اهمیت به دخترش دهد از پله‌ها پایین رفت و کنار مبل آران ایستاد و به چهره‌ی منتظر و پر سوال آران نگاه کرد.

- می‌تونم چند لحظه باهات صحبت کنم آران جان.

پس از مکث کوتاهی آران از روی مبل بلند شد و بلافاصله پاسخ داد.

- حتما بفرمایید.

سودابه: این جا نه، یه موضوعی هست که می‌خوام به شخص خودت بگم فقط.

آراد مشکوک وار زن عمویش را نگاه کرد.

- چیزی شده زن عمو؟

سودابه سرش را به طرف ونوس که گویی روی پله‌ها خشکش زده بود چرخاند و لبخند مرموزی زد.

- یه کار خصوصی با آران دارم.

او بی شک امشب می‌خواست آران را بر باد دهد و تمام هویتش را از او بگیرد، آخر چرا؟ چرا باید این کار را می‌کرد؟! یعنی تنها دلیلش لجبازی با دخترش بود؟! شاید هم می‌خواست این گونه آران را از دور خارج کند و کاری کند تمام ثروت مهردادخان نصیب آراد شود و آراد را هر طور شده داماد خودش کند. ونوس که گویی غالب تهی کرده بود نگاه ملتمس آمیزش را به مادرش دوخت و نفس کندی کشید، نه فایده نداشت سودابه امشب حتما همه چیز را می‌گفت و آران را برای همیشه از دست می‌داد؛ قلبش درهم و فشرده شد و نگاهش تیره، چشم‌های آران پر سوال به طرف ونوس چرخید؛ معنی نگاه مادر و دختر چه بود؟! چرا ونوس آن بالا خشکش زده بود و سودابه با آن چشم‌های پر معنی که گویی رازی داشت به دخترش زل زده بود؟! -من در خدمت سودابه خانوم.

سودابه باره دیگر آران را نگاه کرد و سپس مهردادخان را که با تعجب به سودابه نگاه می‌کرد. -بریم اتاق مطالعه.

امشب وقت گرفتن انتقام از خاندان پارسا بود. هردو باهم به طرف اتاق مطالعه رفتند و ونوس با چشم‌های ترسیده نگاهشان کرد، باید کاری می‌کرد، نباید اجازه می‌داد زندگی آران به خاطر خودخواهی‌های مادرش خراب شود، فکر کن دختر؛ کاری انجام بده مانعش شو و نگذار آران تلخ‌ترین حقیقت زندگی‌اش را از زبان شخص دیگری بفهمد، چگونه می‌توانست مانع مادرش شود؟! ناگهان فکری لحظه‌ای در سرش جای گرفت، آری بهترین راه جلوگیری از ضربه زدن به آرانی که به تازگی دریافته بود دنیایی برایش ارزشمند است، ضربه زدن به خودش است. در یک لحظه دستش را از روی زنده‌های پله برداشت و همین که خواست پله‌ی بعدی را پایین بیاید، از عمد پایش را طوری نهاد که لبه‌ی پله بود و همراه با جیغی خودش را از پله به پایین پرت کرد. همراه با صدای جیغش سودابه و آران توقف کردند. همه‌ی افراد حاضر در سالن شوکه شده به پایین پرت شدن ونوس نگاه می‌کردند و گویی همه سر جاییشان می‌خکوب شدند، آراد با وحشت به خودش آمد و به سمتش دوید اما قبل از این که به او برسد آران مقابلش قرار گرفت و جلوی جسم ونوس زانو زد و بدون توجه به کسی با صدایی پر از ترس و نگرانی و اضطراب شروع به صدا زدنش کرد. -وای نه... ونوس... چی شد... ونوس... .

همه بالای سر آران ایستادند و با نگرانی او را نگاه کردند. آران دست لرزانش را به طرف پیشانی او که خون از آن جاری بود برد؛ چرا دستش می‌لرزید؟! این همه نگرانی زیادی مشکوک بود، هرچه صدایش زدند فایده‌ای نداشت گویی بیهوش شده بود و نمی‌توانست چشم‌هایش را باز کند؛ قبل

از اینکه آران به کسی اجازه دهد کاری انجام دهد؛ دستش را زیر زانوهای ونوس و دست دیگرش را زیر شانه‌هایش گرفت بلندش کرد و با عجله به طرف درب خروجی به راه افتاد، او را سوار ماشینش کرد و همراه با آراد به سمت بیمارستان رفتند و دیگر اعضا هم پشت سرشان به راه افتادند. آنقدر نگران ونوس شده بود که گویی آراد را فراموش کرده بود و تنها به مداوای ونوس فکر می‌کرد. به محض رسیدن او را دوباره در آغوش گرفت و با عجله به سمت بیمارستان رفت و آراد هم پشت سرش، داخل بیمارستان که شدند با صدای بلند و لرزانش از پرستاران و دکتران طلب کمک کرد. ساعتی از رفتن ونوس به داخل بخش گذشته بود اما هنوز خبری از او نبود، همه‌ی اعضای خانواده‌ی پارسا روی صندلی‌های آبی رنگ درون راهروی بیمارستان نشسته بودند و چهره‌هایشان درهم و نگران بود؛ تنها آران بود که این راهرو نسبتاً طویل را گاه و بی‌گاه با قدم‌های پر از اضطرابش متر می‌کرد، کاش می‌توانست اندکی خودش را کنترل کند؛ این همه نگرانی و این چشم‌های پر از استرسش امروز او را رسوا می‌کرد؛ شاید هم همه‌ی احساسش را برای اندک افرادی که در آن جا حضور داشتند برملا می‌ساخت و از بخت بد آران آدم‌هایی که بیش از همه متوجه‌اش بودند و به این احساس بو برده بودند که شاید بهتر بود آن‌ها هیچ‌گاه نمی‌فهمیدند. منصورخان در حالی که نگاه خیره‌اش را به آران دوخته بود در دلش زمزمه‌ای کرد که باعث شد تمام تنش به لرزه بی‌افتد، آخرین باری که پسرش را این چنین نگران و با این چشم‌های ترسیده دیده بود، زمانی بود که همسرش فرشته به کما رفته بود و پس از چندین روز به دیار باقی شتافت و غم را مهمان خانوادشان کرد؛ سرش را به آرامی به این سو آن سو تکان داد واز افکار شومی که در سرش می‌پروراند دوری کرد. با باز شدن دربی که نام بخش رویش نوشته شده بود همه به سمت دکتری که بیرون می‌آمد دویدند و آران باز هم دهانش را قبل از همه به گفت و گو باز کرد.

-چی شد؟ حالش چگونه؟ خوبه، چقدر صدمه دیده؟!

دکتر نگاهی به چهره‌ی ترسیده آران کرد و با فکر به این که او همسر ونوس است دستش را روی شانه او گذاشت و با لبخندی آرامش بخش پاسخ داد.

- آروم باش، نگران نباش جوون، حال همسرت خوبه، فقط سرش ضربه خورده که عکس و آزمایشات لازم رو گرفتن ازش، تا جوابش اینجا مهمون مونه.



با شنیدن چنین جمله‌ای شوکی عظیم به چهره‌اش وارد شد و باعث شد رنگ از رخسارش بپرد، آنقدر اظهار نگرانی کرده بود که دکتر هم گمان کرده بود ونوس همسرش است. آراد بدون این که نگاهی به آران بی‌اندازد قدمی جلو آمد و رو به دکتر گفت:

-همسرش منم دکتر، می‌تونیم ببینیمش!؟

دکتر نگاه پر سوالی بین آراد و آران رد و بدل کرد و پس از مکث کوتاهی پاسخ داد

-معذرت می‌خوام من فکر کردم ایشون... .

حرفش را نیمه رها کرد و سپس ادامه داد.

-بله می‌تونید ببینیدش بهوشه.

آراد و ویدا و آنیکا همراه با پدر ونوس به سرعت به داخل شتافتند. آران که سرش را پایین گرفته بود و به سرامیک‌های کف سالن خیره بود و سعی داشت آن قیافه زار زده‌اش را اکنون تغییر دهد و حالتی عادی به خود گیرد. سودابه در حالی که جلوی درب اتاق بخش ایستاده بود قبل از رفتنش نگاه عمیق و پر از معنی به آران انداخت و به این اندیشید که چرا آران باید طوری رفتار می‌کرد که دکتر گمان کند؛ ونوس همسر اوست، اصلاً چه دلیلی داشت آران برای دخترعمویی که تنها چندین ماه است با او آشنا شده این چنین نگران شود ک بیمارستان را روی سرش بگذارد؟! برای سودابه ای که به کوچک‌ترین نکات توجه داشت چنین موضوعی برایش شک برانگیز بود و باعث شده بود تا آشوبی در دلش نهفته شود. نفس عمیقی کشید و نگاهش را از او گرفت و به داخل رفت. مهردادخان قدمی به سمت پسرش برداشت و دستش را روی شانه او گذاشت و این حرکتش باعث شد تا آران سرش را بلند کند و چشم‌های عاشق و شرمگینش را به پدرش بدوزد.

-جانم بابا!؟

صدایش به قدری آهسته و لرزان بود که شک داشت مهرداد خان شنیده باشد. مهرداد خان با چهره ای جدی رو به او پرسید:

-نمی‌خواهی بیایی داخل!؟

آب دهانش را به داخل گلویش فرستاد و سرش را به آرامی تکان داد.

-چرا میام.

مهردادخان: پس چرا اینجا وایستادی!؟ بریم داخل.

دستش را پشت کمر آران گذاشت و او را به داخل هدایت کرد، نگاه پسرش را خوب می‌شناخت اما گویی نمی‌خواست قبول کند امکان چنین فاجعه ای وجود دارد! در دلش به خود نهیب زد و سعی کرد این افکاری که هر لحظه بیشتر در سرش جولان می‌داد را هر طور شده از ذهنش بیرون کند.

در حالی که روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود با چهره‌ای درهم به سایر اعضا چشم دوخته بود، همه حضور داشتند به جز آران! پس او کجا بود؟! نکند مادرش به او همه چیز را قبل از حادثه گفته باشد؟ نگاه پر سوال و ترسیده‌اش را به سودابه دوخت، سودابه درحالی که در سمت چپ تختش ایستاده بود به صورت درهم او زل زده بود و به چیزی می‌اندیشید که باورش برایش غیر ممکن بود، گویی اولین باری بود که سودابه با او بردن از موضوعی به چنین حالی افتاده بود؛ مغزش از کار افتاده بود و به صدایی که در سرش فریاد می‌زد گوش می‌سپارد: احساسی عمیق بین آران و ونوس شکل گرفته. احساسی قوی تا این حد که باعث شده بود دخترش جان خودش را به خاطر آران به خطر بی‌اندازد، مگر می‌شد؟! پس آزاد چه؟ او چه نقشی داشت؟! نگاهش را به آزاد دوخت؛ او دست ونوس را گرفته بود و با ناراحتی به او دلداری می‌داد، انگشتان ونوس به قدری بی‌احساس دور دست آزاد بود که هر بیننده‌ای می‌توانست تشخیص دهد این دست‌ها را به اجبار تحمل می‌کند. با ورود مهردادخان و آران باعث شد نگاهش را به آن‌ها بدوزد؛ در همان لحظه با آران چشم در چشم شد، ناخودآگاه اخم‌هایش درهم گره خورد؛ آخر این مردک چشم یخی دیگر از کجا پیدایش شد که تمام نقشه‌هایش را خراب کرد؟! پس ونوس به خاطر این مرد بود که قصد داشت ازدواجش را با آزاد برهم زند! نه این امکان نداشت، سرش را به این سو آن سو تکان داد؛ محال است بگذارد این رابطه شکل گیرد، ونوس برود با پسری که معلوم نبود رگ و ریشه‌اش از کجاست ازدواج کند؟! هیچگاه نمی‌گذاشت این فاجعه صورت گیرد. با ناراحتی از تخت ونوس فاصله گرفت و عقب رفت و چشم‌های پر از خشمش را باره دیگر به ونوس دوخت و زمزمه کرد:

-اجازه نمی‌دم خودت رو بدبخت کنی.

\*\*\*

با سری پانسیمان شده روی کاناپه درون سالن لم داده بود و از پنجره بیرن را تماشا می‌کرد، هنوز هم اندکی درد در سرش احساس می‌کرد که به گفته دکتر به علت ضربه محکمی بو که به سرش

وارد شده بود؛ پس جای نگرانی نبود، از دیروز که آن اتفاق شوم افتاده بود هنوز با مادرش هم صحبت نشده بود اما حتم داشت که سودابه حتما به سراغش می آید و دعوی حسابی با او می کرد. افکارش باز هم جایی ممنوعه رفت، پیش شخصی که در عالم ناهوشیاری شدن صدایش را گنگ کنار گوشش می شنید، شخصی که به گفته ویدا نگرانی اش به حدی بود که بیمارستان را روی سرش گذاشته بود و مانند دیوانه ها به دنبال پرستار و دکتر می گشت، شخصی که او را در آغوش گرفته بود و به بیمارستان برده بود... آه بلندی کشید و باز هم بر خود نهیب زد، این احساس اشتباه است، نباید چنین نامردی در حق آزاد کند، چطور می توانست به برادر شخصی که قرار ازدواجشان گذاشته شده و بد بی اندیشد؟! اخم هایش را درهم گره کرد و مشت آرامی به سمت قلبش زد. در همین لحظه صدای پای سودابه از پله هایی که به پایین می آمد به گوش رسید. در حالی که آماده و لباس بیرون به تن کرده بود به طرف درب خروجی راه افتاد، با دیدن رفتنش باز هم ترس به جانش افتاد، به سرعت سرجایش نشست و با صدای بلندی مادرش را صدا زد:

-مامان کجا می ری؟

سودابه پشت کرده به او سرجایش ایستاد، مکث کوتاهی کرد و به سمتش برگشت.

-می رم محل کار پدرت.

نگاه پر سوال و پر معنی به مادرش انداخت، یعنی قصد نداشت کار ناتمامش را تمام کند؟! سودابه وقتی این چنین آرام بود یعنی فکری در سر داشت، چرا هیچ سوالی از کاری که انجام داده بود نمی پرسید؟! سودابه که متوجه نگاه پر معنی دخترش شد، لبخند مرموزانه ای زد و

اخم هایش را مانند همیشه درهم گره زد و رو به ونوس گفت:

-منتظر باش منو تو به خاطر کار دیشبت خیلی حرف ها داریم، فعلا باید برم پیش پدرت.

درست سودابه چنین آدمی است، با گفتن این حرف از سوی مادرش ناخودآگاه دست و پایش را

گم کرد و باعث شد نگاهش از او بگیرد و سکوت کند، سر را پایین انداخت و با انگشتان دستش

شروع به بازی کرد، سودابه که دگرگونی حال او را دید قبل از رفتنش با لحنی نیش دار گفت:

- برام سواله چطور یک دفعه افتادی؟! به خاطر اون آدم حاضری جون خودت رو به خطر بندازی؟! مگه دوستی بین تو و اون چقدر عمیقه؟!!

با دریافت نکردن پاسخی از سوی دختر رنگ برگشته اش، عصبی سرش را به این سو آن سو تکان داد و از سالن خارج شد و به طرف ماشینش رفت و سوار شد. ساعتی پس از ترافیک طولانی

مدت جلوی شرکت پارسا، تلیسمانش را پارک کرد و پیاده شد، نیم نگاهی به ساختمان بزرگ و شیک پارسا انداخت و زمزمه کرد.

-این ثروت باید برای دختر من باشه، هر طور که شده.

با این فکر عزمش را جزم کرد و نفس عمیقی کشید و به سمت درب ورودی شرکت قدم برداشت و پس از طی کردن سه طبقه از آسانسور خارج شد و به طبقه مدیریت رسید، از آسانسور خارج شد و نیم نگاهی به راهرو خالی از آدم انداخت، کاش هیچ کس در شرکت نبود تا راحت و بی پرده تکلیفش را با مهردادخان روشن می کرد. با آن بوت های پاشنه دارش به طرف اتاق مهردادخان قدم برداشت و با دیدن جای خالی منشی لبخندی روی لبش نقش بست، نیم نگاهی به ساعت انداخت، چهار بعد از ظهر راه نشان می داد، حتما همه مرخص شده بودند، از آن جایی که از طریق شوهرش اطلاع داشت که مهردادخان در حال حاضر در شرکتش است، پشت درب اتاقش ایستاد و ضربه ای به در نواخت، طولی نکشید که صدای مهرداد خان از پشت در آمد.

-بفرمایید. دستگیره در را چرخاند و وارد اتاق شد. مهردادخان که سرش روی برگه های جلویش بود، بدون آن که نگاهی به سودابه بی اندازد با این فکر که منشی اش است ل\*\*ب به سخن گشود.

-مگه نگفتم مرخصی می تونی بری چرا هنوز... .

با چرخاندن سرش و دیدن سودابه حرفش را نیمه رها کرد و نگاه متعجب بارش را به او دوخت.

-سلام.

مکت کوتاهی کرد و پاسخ سودابه را داد.

-سلام زن داداش، اینجا چیکار می کنی!؟

انتظار آمدن سودابه را در این روز نداشت، سودابه لبخندی کمرنگ روی لبهایش نقش بست و در حالی که به سمت مبل های کنار میزش می رفت قدم برداشت و در حال نشستن پاسخ داد.

-اومدم دیدن شما.

مهردادخان: خوش اومدی، بفرمایید من در خدمتم.

سودابه: اومدم راجب موضوع مهمی باهات صحبت کنم مهردادخان.

مهردادخان که از زمانی که متوجه شده بود سودابه در مورد آران می فهمد سعی می کرد زیاد با او هم صحبت نشد بنابراین با لحن سردی رو به او پاسخ داد.

-چه موضوعی!؟

سودابه: راجبه ازدواج بچه هامون.

خودکاری که در حال نوشتن چیزی رو برگه بود را متوقف کرد و سرش را بالا گرفت و سودابه را نگاه کرد، با موضوعی که دیروز پیش آمده بود نمی توانست دیگر به ازدواج آن دو بی اندیشد. مهردادخان: خب!؟

مکت کوتاهی کرد و در حالی که نمی دانست چطور جمله اش را بیان کند، خودش ار کمی به جلو کشید و پاسخ داد.

- فکر می کنم بهتره برای بچه ها نامزدی بگیریم، دیگه این رابطه الکی داره طولانی میشه. خودکار را روی میز رها کرد و مکت بلندی کرد، تصویر دیروز در ذهنش نقش بست، بی قراری آن، نگاه رنگ باخته اش، آن نگرانی بیش از حدش و احساسی که از چشم هایش پیدا بود را نمی توانست نادیده بگیرد، نمی توانست این کار را انجام دهد وقتی از احساس آن یکی پسرش مطمئن نبود، نه! آن با ازدواج آن دو قطعاً نابود می شد. سرش را به این سو آن سو تکان داد و از پشت میزش بلند شد و در حالی که به سمت مبل رو به روی سودابه می رفت ل\*\*ب به سخن گشود.

- بهتره فعلاً این ازدواج رو عقب بندازیم.

چشم های سودابه درشت شد و نگاهش تیره، چرا مهردادخان چنین حرفی را زد؟! با ناباوری پرسید.

- چرا؟ چی شده که... باید ازدواج رو عقب بندازیم!؟

روی مبل نشست و نفس عمیقی کشید، نمی دانست چه بگوید، نمی توانست وقتی هنوز از احساس آن مطمئن نبود در موردش صحبت کند بنابراین پاسخ داد.

- فکر میکنم فعلاً صلاح اینه که این ازدواج صورت نگیره.

با شنیدن چنین حرفی خشم سراسر وجود سودابه را در بر گرفت، پس مهردادخان از همه چیز خبر داشت، بی شک متوجه احساسات آن پسر شده بود و به خاطر او می خواست گند بزند به زندگی پسر خودش. نفس تندی کشید و با خشمی که کاملاً از تن صدایش هویدا بود ل\*\*ب به سخن گشود.

- پس تو هم متوجه احساسات اون پسرهای بی کس و کار شدی!؟

نگاه مهردادخان به سمت بالا کشیده شد و درون چشم های حریص سودابه خیره شد؛ به ثانیه طول نکشید تا اخم هایش درهم گره بخورد.

-سودابه، مواظب حرف زدنت باش، آران پسر منه، بهت این حق رو نمی دم اینطوری صداس کنی. پوزخندی زد و از روی مبل بلند شد.

-پس می فهمی دارم راجب کی حرف می زنم. در حقیقت با گفتن چنین حرفی سعی داشت از دهان مهردادخان اسم آران را بشنود که به خواسته اش هم رسید. رنگ از رخسار مهردادخان پرید، در سکوت به چهره‌ی عبوس سودابه زل زد و او نیشخند زنان قدمی در اتاق زد. -تو هم مثل من متوجه نگاهای آران به ونوس شدی، اون پسر عاشق زنی شده که قراره بشه همسر برادرش، چنین نامردی رو قطعاً یه برادر با برادر خودش نمی‌کنه... .

مکت کوتاهی کرد و نگاهش را به سوی او دوخت.

-فکر می‌کنی وقتی آراد بفهمه چیکار می‌کنه!؟

مهردادخان گر گرفته دست‌هایش را مشت کرده به دسته‌ی مبل کوبید و فریاد زد.

-بس کن سودابه، این چرندیات رو تموم کن، این چیزها توهمات توئه؛ آران نمی‌تونه چنین کاری در حق برادر کوچیک‌ترش کنه.

سودابه هم صدایش را بالا برد.

-می‌تونه، چون اونا برادر نیستن، هرچقدر تلاش کنی اون پسر و به خاندان پارسا بچسبونی باز هم همیشه، این حقیقت که اون از شکم یه زن روانی اومده رو نمی‌توننی پنهان کنی.

مهردادخان گویا در مرز انفجار بود، سودابه دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود و با چنین چیزی سعی داشت با روح و روانش بازی کند. از روی مبل بلند شد و فریاد دیگری بر سر او کشید.

-تمومش کن سودابه، دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم، برو بیرون از اینجا.

سودابه مکت کوتاهی کرد، فریاد گوش خراش مهردادخان کل ساختمان را برداشته بود و برای لحظه‌ای ترسی اندک به جان سودابه انداخت، تا به حال مهردادخان را در چنین حالتی ندیده

بود و این برایش خشنودی به همراه داشت که می‌توانست این چنین او را عصبی کند.

-باشه من می‌رم اما قبلش اگر کاری که می‌خوام رو انجام ندی اون وقت همه‌ی حقیقت رو به آران می‌گم، می‌دونی که این کار و انجام می‌دم.

ماتش برد، چهره‌اش پس از لحظه‌ای مات برده درهم شد و چشم‌هایش ریز شد، مغزش سوت کشید، سودابه قادر به انجام چنین کاری بود؟! خدایا این زن کینه و طمعش کی تمام می‌شد!؟

گویی هیچ‌گاه نمی‌خواست دست از سر خانواده پارسا بردارد، از همان روز اولی که در جوانی‌اش با

مسعودخان آشنا شده بود در صدد بدست آوردن اموال پارسا بود و به هر ترفندی بود خودش را عروس آن‌ها کرد و پس از بد رفتاری‌های آن خانواده اشراف‌زاده که گویی برایشان قابل قبول نبود که یک دختر یتیم را به خانوادشان راه دهند، تصمیم گرفت تمام ثروت این خاندان را برای خود و خانواده‌اش کند، و حال تنها با ازدواج آراد و ونوس به این هدف دست می‌یافت.

صدای غمیگن و پر از ترس مهردادخان به گوشش رسید.

-سودابه چطور می‌تونی اینقدر بی رحم باشی، چرا می‌خواهی زندگی چند نفر رو این وسط خراب کنی؟!

بودن ذره ای مکث پاسخ داد:

-من بی رحم شدم چون تو و خانوادت بی رحمی رو بهم یاد دادین، درضمن، هیچ کس زندگیش خراب نمیشه، ونوس و آراد همدیگر رو دوست دارن، تو چطور می‌تونی نسبت به پسر خونی خودت اینقدر بی‌رحم باشی، اون عاشق دختر منه.

مکث بلندی کرد، درست بود، چطور می‌توانست نسبت به احساسات آراد بی تفاوت باشد؟! پس آران را چه می‌کرد؟! اگر سودابه همه چیز را به او می‌گفت، آران تا آخر عمرش از مردی که قهرمان زندگی اش بود متنفر می‌شد، مردی که او را خریده بود و مادرش را به تیمارستان انداخته بود تا دستش به آن‌ها نرسد، نه نمی‌خواست آران از او متنفر شود، نمی‌توانست آران را از دست بدهد، پس شاید بهتر بود پسرش را با درد عشقش رها کند و به فرزند خونی خودش اهمیت

بدهد. ناامید و غمیگن به طرف مبل رفت و روی آن نشست و دست راستش را روی پیشانی عرق کرده‌ای که از شدت استرس و عصبانیت به این حال درآمده بود گذاشت و پس از سکوتی طولانی بدون آن که سودابه را نگاه کند با صدای غمزده ل\*\*ب به سخن گشود:

-مطمئنی که ونوس و آراد همدیگر رو دوست دارن؟! اونا راضی ان به این ازدواج؟!

لبخند رضایت بخشی روی ل\*\*ب‌هایش جای گرفت به مبل او نزدیک شد و جلوی پایش ایستاد.

-آره، من با ونوس صحبت کردم، اونا فقط منتظرن ما تاریخی برای مراسم‌اشون در نظر بگیریم. آهی بلند کشید و پاسخ داد:

-باشه، پنج شنبه شب به آراد می‌گم توی مهمونی از ونوس تقاضای ازدواج کنه و حلقه براش بگیره.

رضایت را در صورتش به وضوح می‌شد دید، حال به تمام آن چه می‌خواست رسیده بود و تنها کاری که باید انجام می‌داد، راضی کردن دخترش برای ازدواج بود؛ در واقع این کار برایش اب خوردن بود زیرا نقطه ضعف دخترش را هم می‌دانست، کفایت حرف‌هایی که اینجا گفته را به دخترش بگوید، او هم راضی خواهد شد.

پس از خارج شدن سودابه از اتاق مهردادخان، آه از نهادش بلند شد این زن شیطان صفت چگونه به خانواده پارسا راه یافت و حال این چنین از نقطه ضعف‌هایشان برای رسیدن به خواسته‌هایش استفاده می‌کرد؟! غمیگینانه به نقطه‌ای زل زده بود و به سرنوشت فرزندانش می‌اندیشید که تلفنش زنگ خورد، باز هم همان شخص همیشگی، راحله را دیگر کجای دلش جای می‌داد؟! با بی‌حسی موبایل را در دستش گرفت و دکمه اتصال را فشار داد:

-چی می‌خواهی!؟

صدای عصبی و پر از خشم همیشگی راحله با گوشش رسید.

-تو ترسوترین آدمی هستی که توی زندگی دیدم، حالا که من رو مطمئن نمی‌کنی از این که بچم کدومه، نمی‌زارم یه آب خوش از گلوت پایین بره، دارم می‌رم دمه خونت، می‌رم و به بچه‌ها همه چیو می‌گم.

با شنیدن چنین چیزی مانند فنر از جایش پرید، گره کراواتش را باز کرد و بدون آن که کیف کارش را بردارد، از اتاقش خارج شد و فریاد زد:

-راحله نزدیک خونم شی، می‌کشمت، بخدا این کار و می‌کنم، اگه من رو نابود کنی، با خودم به نابودی می‌کشونمت.

راحله قهقهه زنان پاسخ داد:

-من چیزی برای از دست دادن ندارم، می‌تونم هرچقدر بخوایی من رو تهدید کنی، اما این تو هستی که چیزهای زیادی برای از دست دادن داری، دخترت، پسرات، خانوادت.

قبل از این که سوار اسانسور شود فریاد کشید:

-از من و بچه هام فاصله بگیر راحله...

راحله باز هم قهقهه زد و بعد تماس را قطع کرد، از این بدتر نمی‌شد، اگر او به خانه مهردادخان می‌رفت و فرزندانش از چنین چیزی مطلع می‌شدند، دیگر همه چیز تمام می‌شد، همه را یک جا از دست می‌داد و زندگی‌اش برباد می‌رفت. نه اجازه نمی‌داد این اتفاق بی‌افتد. به محض بیرون



آمدن از شرکت، سوئیچ را با عجله از راننده‌اش گرفت و با نشستن پشت فرمون با سرعت به سمت خانه‌اش حرکت کرد.

به محض رسیدن در کوچه‌اش نوربالا گرفت تا کوچه را خوب ببیند و از آن چه می‌دید وحشت کرد، راحله جلوی درب خانه آن‌ها بود و ونوس هم جلوی در ایستاده بود و با او در حال صحبت کردن بود، گویی راحله قصد داشت همه چیز را به آن‌ها بگوید و از خوش شانسی اش ونوس در همان لحظه به آن جا رسیده بود تا به دیدن آزاد برود و تصمیمی که گرفته بود را با او در میان بگذارد.

مهردادخان ماشین را به سرعت پارک کرد و پیاده شد و با صدای بلند و پر از خشمش نام راحله را صدا زد.

-راحله، داری چه غلطی می‌کنی!؟

راحله درحالی که با اخم‌های درهم با دختری که سد راهش شده بود و اجازه نمی‌داد ایفون را بزند در حال جدال بود، با دیدن مهردادخان، خشمگین به سمتش هجوم برد و یقه اش را گرفت. -برای من به پا می‌زاری لعنتی!؟ می‌کشم مهرداد، ب‌هم بگو بچه‌ای من کیه و کجاست، آرانه یا نه؟ بگو لعنتی.

قدمی عقب رفت و مکث کوتاهی کرد؛ سپس با اخم‌هایی وحشتناک میچ دست‌های استخوانی سفید راحله را در دست‌های مردانه‌اش گرفت و از یقه پیراهنش جدا ساخت.

-بسه راحله بسه، تو بچه‌ای پیش من نداری، تو بچت رو سال‌ها پیش به من فروختی، پس دیگه حسابی این جا نداری، به چه جرعتی پات رو این جا می‌زاری!؟

راحله که گویی مانند دیوانه‌ها شده بود باز به سمت مهرداد خان هجوم برد و فریادش را از نوع سر داد:

-فروختم چون مجبور شدم، تو همه چیزم رو گرفتی، پولای شوهرم و بالا کشیدی، بچم و گرفتی؛ خودم و انداختی گوشه تیمارستان، بچه‌هات باید بفهمن چه حیوونی هستی مهرداد. ونوس که از ترس قالب تهی کرده بود و هر لحظه اضطراب این را داشت کسی آن‌ها را ببیند به سمتشان رفت و شانه‌های راحله را گرفت و او را به عقب راند.

-صدات رو بیار پایین یکی می‌شنوه، از این جا برو لطفا...

میان حرفش پرید و با همان تن صدایش ادامه داد:

-کجا برم؟! بهم بگید بچه من کیه، دختره، پسره، اصلا کدوم یکیشونه؟! همون چشم ابیه؟ من که چیزی نمی خوام فقط بچم رو می خوام...

صدای فریادش تبدیل به ناله‌ای ضعیف شد و سپس حلقه‌های اشک بود که از چشم‌های ابی رنگ، پیر و فرسوده‌اش به روی گونه‌هایش غلتید، شاید این زن حق داشت او فقط می‌خواست مطمئن شود فرزندش کدام یکی است، مگر فهمیدن این که بچه‌ای که نه ماه در شکمش پرورش داده کدام است و چه شکلی است، خواسته‌ی بی جایست؟! راحله زن دیوانه‌ی بیچاره ایست که پس از ویران شدن خانه و کاشانه‌اش به مرز جنون رسیده بود، او حق داشت آران را بشناسد، فرزندش را، همانی که نه ماه با او زندگی کرد، درونش بود و او را حس می‌کرد، اشتباه کرده بود؛ فرزندش را نباید می‌فروخت، اما در اوج جوانی گویی دیوانگی‌اش به حدی بود که هرگز فکر این روزها را نمی‌کرد، این که بعد از سی و چندسال این گونه بی تاب دیدن فرزندش باشد. ونوس که گویی با ناله‌های او بغض راه گلویش را بسته بود به سمتش را رفت تا کمکش کند از روی زمین بلند شود، شانه‌هایش را گرفت و همین که بلند شدند، درب آهنی باز شد و ماشین آران از داخل باغ به بیرون آمد، اما با دیدن آن سه نفر متعجبانه مکث کرد و ایستاد. نیم‌نگاهی به چهره‌ی مضطرب آن سه نفر انداخت، سپس دقیق در چشم‌های راحله خیره شد، با آشنا دیدن چهره‌ی راحله او را به خاطر آورد، دستی را کشید و از ماشین پیاده شد و با چهره‌ای پر سوال به سمتشان رفت.

-سلام، چرا اینجا ایستادین؟!

رنگ از رخسار ونوس و مهردادخان پرید، از این بدتر نمی‌شد، چرا باید آران از خانه بیرون می‌آمد و با آن‌ها رو به رو می‌شد؟! مهردادخان به سرعت لبخندی پر از استرس و مصنوعی روی ل\*\*ب‌هایش جاری ساخت و قدمی به سمت او برداشت.

-سلام پسر، کجا می‌ری؟! شام بمون.

نزدیک به یکدیگر ایستادند، در حالی که به قیافه مات برده راحله خیره شده بود پاسخ داد:

-نه کار دارم باید برم، این خانوم همون همسایه قدیمی شما نیستن؟!

لبخندی روی ل\*\*ب‌های راحله نقش بست، کشش عجیبی نسبت به این پسر داشت؛ به طوری که بادی‌دانش احساسی عجیب در دلش رخنه می‌کرد، قدمی به جلو برداشت و همان طور که به آران خیره بود ل\*\*ب به سخن گشود:

-بله من همون خانومم.

این زن برایش مرموز بود، احساس خوبی نسبت به او نداشت و حس می کرد چیزی درونش وجود دارد که او را مرموز نشان می دهد، هر سه نفری که این جا هستند رازی را از او مخفی می کردند و او این را حس کرده بود. به طرف ونوس چرخید.

-این جا چیکار می کنید؟! چرا شما سه نفر جلوی در ایستادین؟! اتفاقی افتاده؟!!

مهردادخان که گویی تصور می کرد، امشب آخرین شب از پنهان کردن آن راز لعنتی است؛ با ترس قدمی به عقب برداشت و ملتسمانه به چهره‌ی شرور راحله نگاه کرد، هیچ کس نمی توانست جلوی دهان او را بگیرد و حتم داشت حال همه چیز را کف دست آران می گذارد. قبل از این که راحله بخواهد دهانش را باز کند و همه چیز را برملا سازد، ونوس مانع شد، ناگهان صورتش را درهم کرد و آی بلندی گفت و دستش را به سوی سرش گرفت .  
-آخ سرم...

آران که اکنون نگاهش به دهان راحله بود ناگهان با شنیدن صدای ناله ونوس بی اختیار به طرفش قدم برداشت و نگاه نگرانش را به صورت مجاله شده‌ی او انداخت و دستش را روی بازوی او گذاشت.

-چی شد؟! خوبی؟

ونوس که گویی بازیگر ماهری بود؛ درحالی که چشم هایش رامی فشرد با صدای ضعیفی پاسخ داد:

-سرم داره گیج می ره.

نگرانی های این مرد آخر کار دستش می داد و او را جلوی دیدگان همه رسوا می کرد، دست دیگرش را دور شانه‌ی ونوس حلقه کرد و درحالی که او را به طرف ماشینش می برد ل\*\*ب به سخن گشود:

-بیا چند دقیقه توی ماشین بشین.

درب ماشینش را باز کرد و به او کمک کرد با احتیاط روی صندلی عقب بنشیند، با باز کردن چشم های مجاله شده اش آران را در یک سانتی صورتش دید و برای لحظه ای نفس در سینه اش حبس شد و نگاهش روی چشم های نگران او ثابت ماند، تلاش برای ندیدن این مرد بی فایده بود و حال که او را نزدیک خود می دید اختیارش را رفته و رفته از دست می داد و احساسش قوی تر از قبل می شد. آران لبخند محزون کمرنگی به ونوس که خیره در چشم هایش بود زد و گفت:

-چرا وقتی حالت خوب نیست از خونه بیرون میایی؟!!

در حالی که به فاصله گرفتن آران نگاه می‌کرد سرفه کوتاهی کرد و پاسخ داد:  
-اومدم دیدن آراد.

نگاهش را از ونوس گرفت و در حالی که به سمت آن دو می‌چرخید آهی نامحسوس کشید.  
-بهتر بود خونه می‌موندی، اگر می‌خواستی آراد رو ببینی تلفن می‌کردی اون میومد پیشت.  
لبخند مصنوعی روی ل\*\*ب هایش نشاند و پاسخی نداد. آران نگاه دیگری به او انداخت و پس  
مکت کوتاهی ل\*\*ب به سخن گشود:

-چند دقیقه اینجا بمون بهتر که شدی می‌برمت داخل، بزار اول ببینم این همسایه قدیمی چرا  
هر بار میاد اینجا وچی می‌خواد...

با گفتن چنین حرفی رنگ از رخسار ونوس پرید و باعث شد دستپاچه شود و قالب تهی کند،  
دستش را به سرعت به سمت آران دراز کرد و آستین پالتوی او را گرفت.  
-نه نرو...

قدم اول را برداشته متوقف شد و سرش را به سمت او چرخاند و به دست ونوس که آستین  
لباسش را محکم گرفته بود متعجبانه نگاه کرد. ونوس سرفه‌ای کرد و درحالی که به دنبال گفتن  
دروغ دیگری بود نفس حبس شده‌ش را بیرون فرستاد و روبه او گفت:

-من... من سردمه، می‌شه من رو ببری داخل... نمی‌تونم راه برم سرم گیج می‌ره.

اخم ظریفی روی پیشانی آران نقش بست، ونوس به طرز عجیبی مشکوک شده بود و نگاهش  
مانند کسانی شده بود که چیزی را از او مخفی می‌کند، نگاهش را به طرف پدرش و آن زن دوخت  
و دوباره ونوس را نگاه کرد، در مقابل این دختر هیچگاه نمی‌توانست کلمه نه را بر زبان بیاورد؛  
بنابراین باشه‌ای گفت و سوار ماشینش شد و ماشین را روشن کرد، بوقی برای پدرش زد و دستش  
را به سمت اینه برد و روی صورت مضطرب ونوس تنظیم کرد و نگاه مرموزی به او انداخت و دنده  
عقب گرفت.

در همان حال با صدایی که شک در آن کاملاً هویدا بود ل\*\*ب به سخن گشود:  
-از کی جلوی در ایستاده بودین؟!

آب دهانش را استرس وار قورت داد و نگاهش را به چشم‌های یخی آران دوخت.  
-من تازه رسیده بودم که عمو و اون خانوم رو دیدم.

آران: خب با بابا چیکار داشت؟! چرا دوباره اومده بود این جا؟

مکت کرد و اندکی فکر کرد، دیگر نمی‌دانست چه داستانی سر هم کند و چه بگوید؟!

ونوس-ام... فکر کنم... عمو برایش یه کاری جور کرده بود، بهش گفته بود بیاد این جا . وقت دروغ گفتن چهره‌ی این دختر به طرز عجیبی تابلو می‌شد و هر بیننده‌ای می‌توانست تشخیص دهد که ونوس در حال دروغ گفتن است؛ بنابراین آران هم باورش نشده بود که راحله به این دلیل به خانه آن‌ها آمده باشد، کنار پله‌های ورودی عمارت ایستاد و دستی را کشید و پیاده شد و درب عقب را برای ونوس باز کرد و دستش را به طرف او دراز کرد.  
-بزار کمکت کنم.

دستش را درون دست‌های گرم آران گذاشت و از ماشین پیاده شد، با لمس کردن دست او باز هم تپش قلبی شدید گرفت و نفس در سینه‌اش حبس شد، آن احساس لعنتی باز به سراغش آمد و قلبش را بی‌قرارتر از همیشه ساخت، با هجوم احساسی گرم به قلبش ناگهان دستپاچه به سرعت دستش را از دست آران بیرون کشید و از او فاصله گرفت، نه او این احساس را نمی‌خواست، این حس لعنتی غلط بود و نباید اجازه‌ی نفوذ به آن را می‌داد. آران نگاه پر سوالش را به او که به یک باره رفتارش را تغییر داد انداخت و با چنین برخوردی از سوی او خودش را عقب کشید و ایستاد و مکث کوتاهی کرد، نکند ونوس متوجه چیزی شده بود که این چنین خودش را از او دور ساخت؟! لعنتی به او زیر ل\*\*ب گفت و در حالی که نگاهش را از ونوس می‌گرفت به سرعت به سمت ماشینش رفت.

-مواظب خودت باش، شب بخیر.

به سرعت سوار ماشینش شد و حرکت کرد، قبل از این که به درب خروجی برسد پدرش را دید که آهسته از روی سنگ فرش‌های درون باغ بزرگ عمارتشان به طرف خانه می‌رفت، بوقی زد و در کنارش توقف کرد.

-بابا.

مهرداد خان در حالی که عمیقا در فکر بود و از چشم‌هایش خشم می‌بارید، متوجه صدای آران نشد و بدون توقف به راهش ادامه داد و باعث شد تا آران بوق بزند و بار دیگر او را صدا بزند، با این کار از افکارش جدا شد و چند قدم جلوتر از ماشین آران ایستاد، نیم‌نگاهی به ماشین او انداخت و به سمتش برگشت.

-جانم.

آران شیشه ماشین را کامل پایین داد و پر سوال پدر رنگ پریده اش را نگاه کرد.

-خوبی بابا!؟!

مهردادخان لبخند مصنوعی به ل\*\*بهایش پاشید و پاسخ داد:  
 -خوبم پسر، چرا داری می‌ری بمون برای شام.  
 با یاد آوری برخورد چند لحظه پیش ونوس ماندن را جایز ندانست؛ بنابراین پاسخ داد:  
 -نه کار دارم می‌رم خونه.  
 مکث کوتاهی کرد و سپس سوالی که در ذهنش بود را به زبان آورد:  
 -این خانوم همسایه این بار چیکارتون داشت؟!  
 با چشم‌های پر از استرسش به چهره ی آران خیره شد، چه باید می‌گفت؟! چه دروغی را تحویل  
 پسرش می‌داد؟! دستی به ته ریشش کشید و برای آن که آران را از شک در بیاورد گفت:  
 -اومده بود همون طلبه چندسال پیشش رو بگیره ازم .  
 ابروهای آران به طرز مرموزی بالا پرید، حرف ونوس چیز دیگری بود و حرف پدرش چیز دیگر!  
 شکش رنگ گرفت و باعث شد مشکوک‌تر از قبل شود.  
 -که اینطور، از کی دم در بودین؟!  
 مهردادخان بدون معطلی پاسخ داد:  
 -وقتی من اومدم ونوس و اون خانوم اومده بود، دیگه همون دم در صحبت کردیم.  
 سرش را به آرامی تکان داد و دیگر چیزی نگفت، ونوس و پدرش چیزی را از او مخفی می‌کردند و  
 هر دو دروغی تحویل او داده بودند و ناهماهنگیشان باعث شده بود تا شکی عمیق در دل او را  
 بی‌اندازند، قبل از این که ماشین را به حرکت در بیاورد مهردادخان رو به او گفت:  
 -راستی آران، این آخر هفته حتما بیا این جا عمومیات هم میان.  
 آران-چرا اتفاقی افتاده؟!  
 اندکی فکر کرد، اگر موضوع نامزدی و حلقه را به آران می‌گفت بی شک پسرش بهم می‌ریخت و  
 دیگر به این مراسم نمی‌آمد، پس بهتر بود آران چیزی از مراسم نمی‌فهمید؛ بنابراین سرش را  
 تکان داد و در حالی که لبخندش را پر رنگ می‌کرد پاسخ داد:  
 -راجب کار و این چیزها برنامه دارم حتما بیا پسر باشه؟!  
 آران سرش را به آرامی تکان داد و پس از خداحافظی کوتاهی از باغ خارج شد. فکرش درگیر شده  
 بود و شکش هر لحظه پر رنگ تر از قبل، از اولین پنهان کاری و دروغی که پدرش به او گفت  
 اندیشید، وقتی موبایل مهردادخان را دزدیده بودند و از او پنهان کرده و دروغی تحویلش داده بود  
 تا امشب، گویا همه می‌خواستند چیزی از او مخفی سازند، یکی چیزی را از او مخفی می‌ساخت

و دیگری چیزی را به او می‌خواست بگوید، سودابه هم گویا مسئله مهمی را به او می‌خواست بگوید که با افتادن ونوس از پله‌ها نتوانست! این جا چه خبر است؟! با یاد آوری ونوس آه از نهادش بیرون آمد، نکند ونوس متوجه احساس او شده بود که از او این چنین دوری کرد؟! باز هم حرف‌های رها در ذهنش نقش بست شاید بهتر بود پیشنهاد رها را انجام می‌داد. با این فکر موبایلش را از کنار دنده برداشت و شماره رها را گرفت.

\*\*\*\*

برف در حال بارش بود و هوا به شدت سرد، پنج شنبه رسیده بود و سودابه بیش از همه خوشحال بود و لحظه‌ای لبخند از روی ل\*\*ب‌هایش محو نمی‌شد و این شاد بودن ویدا و ونوس را به شک انداخته بود، در حالی که از ماشین مسعودخان پیاده می‌شدند، ویدا رو به سودابه گفت: -مامان امشب حالت خیلی خوبه ها.

سودابه لبخندش را پر زنگ تر از قبل کرد و در حالی که پالتواش را مرتب می‌کرد پاسخ داد: -چرا بد باشم؟! آدم وقتی مهمونی میره خوشحاله دیگه.

مسعودخان درب ماشینش را بست و در حالی که به طرف همسرش می‌رفت پاسخ داد:

-مامانتون جوونیاش هم همیشه وقتی مهمونی می‌رفتیم خوشحال بود، یادته سودابه؟!

سودابه اندکی به جوانی‌اش اندیشید، به زمانی که با مسعود خان به مهمانی‌های لوکس و آدم

های پولدار می‌رفت، بی شک آن موقع‌ها بی نهایت خوشحال بود زیرا با آدم‌های پولداری

معاشرت می‌کرد و این برایش اهمیت داشت. لبخندی زد و حرف شوهرش را تایید کرد، سپس هر

چهار نفر به طرف درب وردی که مهردادخان و آنیکا و آراد به استقبالشان ایستاده بودند رفتند،

همه با هم احوال‌پرسی کردند و با تعارف‌های همیشگی به داخل سالن رفتند. آراد به سمت

ونوس رفت و نگاهی به سرتاپای او انداخت.

-خانوم خوشگل من چطوره؟!

ونوس لبخند سردی زد و پاسخ داد.

-خوبم، تو خوبی؟!

آراد: تو خوب باشی منم خوبم.

لبخندی به رویش زد و با هم به طرف دیگران رفتند و در کنارشان نشستند، دقیقه‌ای از آمدنشان

می‌گذشت که سودابه با غیاب آران نگاهی به دور و برش انداخت و رو به مهردادخان پرسید:

-پس آران کجاست؟ نمیاد!؟

مهردادخان سودابه را نگاه کرد، چرا سودابه تاکید داشت که آران هم حتما در این مجلس باید حضور داشته باشد؟! نفس عمیقی کشید و نگاهی به ساعت انداخت.

-تو راه بود، یه چند دقیقه دیگه می‌رسه.

نیم ساعت از آمدن خانواده مسعودخان می‌گذشت که آیفون به صدا در آمد و سودابه لبخند زنان دست‌هایش را بهم زد.

-خب آران هم اومد!

آراد که امشب بیش از پیش خوشحال بود با آمدن آران لبخندی زد و از روی مبل بلند شد.  
-من می‌رم به استقبالش.

به طرف در وردی رفت و منتظر آمدن آران ایستاد، در دلش غوغایی به پا بود دوست داشت می‌توانست هرچه زودتر خبر خاستگاری رسمی امشب را به آران بدهد، اما پدرش تاکید کرده بود که به هیچ کس نگوید و این برایش تعجب باور بود که چرا نباید به کسی بگوید؟! حتی آران! با ورود آران و شخصی که کنارش بود، نگاهش رنگ تعجب گرفت، نیم نگاهی به رها که بیش از همیشه زیباتر شده بود انداخت و با هر دو احوال‌پرسی کرد و رو به رها گفت:

-به به بالاخره ما شما رو بعد از مدت‌ها دیدیم باز.

رها که گویی خوشحال‌تر از همیشه به نظر می‌رسید چشمکی زد و پاسخ داد:

-از این به بعد بیشتر از قبل می‌بینیم همو.

آران نگاه پر از سوالش را به آران دوخت، نکند عشقی که برادرش را گرفتار کرده بود رها بود؟! یک

تای ابروبش را بالا برد، امشب گویی همه خبرهای تازه‌ای داشتند و قرار بود هرکس دیگری را سورپرایز کند. با ورودشان، همه با دیدن دختر زیبایی که در کنار آران بود، متعجبانه ایستادند و آن دو را نگاه کردند، آران شانه به شانه رها ایستاد.

-سلام به همگی.

سپس رها را به عنوان دوستش به همه معرفی کرد و پس از احوال‌پرسی‌های معمول همه دوباره سرجای خود ایستادند، تنها ونوس بود که پر سوال و با شوک به آن دو که در کنار یکدیگر نشسته بودند نگاه می‌کرد.



رها در خانه‌ها آن‌ها چه می‌کرد؟ چرا آران او را همراه خود آورده بود؟! نکند قصد داشت او را عنوان دوست دخترش به خانواده‌اش معرفی کند؟! رها را! نه شاید آوردن رها تصادفی بود و هیچ چیز دیگری نبود، درحالی که پوست لبش را می‌جوید با چشم‌های عصبی‌اش سرتاپای رها را برانداز کرد، بیش از همیشه شیک و زیبا به نظر می‌رسید، انگار خودش را برای عروسی آراسته بود، دخترک جلف! نگاهش را از آن دو گرفت و به سمت دیگری دوخت، ویدا که متوجه حسادت بیش از حد او شده بود، به او نزدیک شد و آرام زمزمه کرد:

-اینقدر تابلو نباش ونوس.

چشم‌های برزخی‌اش را به ویدا دوخت و با اخم‌های وحشتناکش پاسخ داد:

-مگه چیکار کردم!؟

ویدا: هیچی فقط با نگاهت داری این دو نفر رو می‌خوری.

با گفتن این حرف تازه متوجه شد نگاهش به آن‌ها چطور است و همین حرف ویدا کافی بود تا بر کلافگی‌اش بی‌افزاید، خدایا این دختر را چه شده بود؟! چه اتفاقی برای قلبش افتاده بود؟ گویی بیمار شده و دیگر مانند سابق نمی‌تپید! چشم‌هایش را باز و بسته کرد و سعی کرد بر خود مسلط شود، نیم‌نگاهی به آراد که در کنارش نشسته بود انداخت، نه حق آراد این نبود، نباید چنین کاری با او می‌کرد، خودش را به سمت او کشید و نزدیکش شد و لبخندی به رویش زد.

-آراد.

آراد به سرعت پاسخ داد.

-جونم عزیزم.

مکث کرد، درون چشم‌های مردی که دیگر احساسی را نسبت به او در خود حس نمی‌کرد نگاه کرد، چه مرگت شده دخترجان؟! این آراد هست همانی که از بچگی با او بزرگ شدی، در مهمانی‌ها و تفریح و گردش همیشه با یک دیگر بودین، همان مردی که یک سال است به عنوان عشقت او را در زندگی ات راه دادی، حال که قراره است این رابطه به سرانجام برسد تو جا زدی؟ یکباره احساست نسبت به او عوض شده و این قلب لعنتی‌ات برای برادرش می‌تپد؟ مگر چنین چیزی امکان پذیر است؟ هیچ کس نمی‌تواند چنین چیزی را بپذیرد اگر آران بفهمد چه؟ با خودش نمی‌گوید این دختر دیوانه شده است! آه خدایا این سردرگمی دیگر چه از جانش می‌خواهد؟

نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد و از حرفی که قصد گفتنش را داشت منصرف شد، حال زمانی خوبی برای بازگو کردن این تصمیمی که قصد دارد رابطه‌اش با آراد را تمام کند مناسب نبود.

-هیچی.

آراد اخم ظریفی کرد و پاسخ داد:

-بگو عزیزم چیکارم داری؟

لبخندی زد و سرش را به این سو آن سو تکان داد.

-هیچی مهم نیست.

آراد که گویی امشب به جز سورپرایزی که قصد انجام دادنش را داشت به چیز دیگری نمی‌اندیشید، دیگر پیگیر نشد، به سمت آران رفت و با او شروع به صحبت کرد. ویدا که بیش از همه متعجب بود که چرا آران رها را با خود آورده از کنار ونوس بلند شد و به سمت رها رفت و در کنارش نشست و در حالی که لبخند می‌زد رو به او گفت:

-خوبی رها جون.

رها لبخندی روی لب‌های قرمز رنگش نشان داد و پاسخ داد:

-ممنون عزیزم، شما خوبین، ونوس جون چرا سرش رو بسته چی شده؟!

نیم نگاهی به ونوس انداخت و سپس پاسخ داد:

-هیچی یه حادثه کوچیک بود که شکر خدا به خیر گذشت.

رها سرش را تکان داد و خداروشکری زیر لب گفت، ویدا باز هم او را نگاه کرد.

-خب، چه خبرا چی کارا می‌کنی؟! فکرش رو نمی‌کردم اینجا ببینمت.

رها نیم نگاهی به آران انداخت و لبخندی عمیق زد و سپس به سمت ویدا چرخید و سرش را به

او نزدیک کرد و با صدای آرامی پاسخ داد:

-امشب آران یه سورپرایز برای خانواده داره.

نگاه پر از معنی‌اش را به چشم‌های متعجب و شگفت زده رها دوخت و سپس به سمت آران

چرخاند، چه اتفاقی در حال رخ دادن است؟! نکند آران قصد دارد با رها ازدواج کند؟! مگر او

عاشق خواهرش نیست پس رها کجای داستانش است؟! نه او نباید اینکار را می‌کرد، حال که

خواهرش هم گرفتار عشقی نسبت به او شده نباید اجازه می‌داد آران چنین کاری بکند، مانند

برق گرفته‌ها از جایش بلند شد و به سمت آران به آن سوی مبل رفت و کنار آراد ایستاد و میان حرف آن دو پرید:

-ببخشید.

نگاه هر دو به طرفش چرخید و در سکوت ب او نگاه کردند.

آراد: هوم؟

بدون آن که آراد را نگاه کند با چشم‌هایی مضطرب به آران خیره شد.

-آران می‌شه چند لحظه خصوصی حرف بزنیم؟

آران مکث کوتاهی کرد و پرسوال به چهره‌ی مضطربش خیره شد.

-چیزی شده؟!

قبل از این که ویدا پاسخ دهد آراد پیش دستی کرد و با لحن تمسخر آمیزی رو به ویدا گفت:

-چه حرف خصوصی با داداش من داری ویدا جون؟!

باز هم اهمیتی به حرف آراد نداد و با اعصابی متشنج شده گفت:

-آران لطفا، مهمه.

با گفتن این حرف آران با مکث از جایش بلند شد و با هم به طرف سالن دیگری رفتند. در کنار

میز نهار خوری ایستاند و آران منتظر به او نگاه کرد.

-چی شده؟!

ویدا دستانش را درهم قفل کرد و نگاه ناراحت و غمزده اش را به صورت آران انداخت.

-آران چرا رها رو همراه خودت آوردی؟

آران سرش را تکان داد و اخم ظریفی کرد.

-چرا چنین سوالی می‌پرسی؟ خب همین طوری.

ویدا: منظورم اینه که دلیل خاصی داره که امشب اینجا آوردیش؟ بین خانواده‌ها؟

آران که معنی حرف‌های او را متوجه نمی‌شد مکث کوتاهی کرد و سپس پرسید.

-ویدا چیزی شده؟! چرا این سوالا رو می‌پرسی من نمی‌فهمم.

دست راستش را به سمت پیشانی‌اش کشید و موهایش را پشت گوش انداخت و با عصبانیت

گفت:

-مگه تو نگفتی عاشق ونوسی، پس چرا رها رو آوردی این جا، نکنه قصد داری این دختر رو به

همه معرفی کنی؟

رنگ نگاه آران تغییر کرد و چشم‌هایش را برای لحظه بست و با دندان‌های کلید شده‌ای پاسخ داد:

- ویدا، لطفا دیگه اون جمله رو تکرار نکن، نمی‌خوام کسی بشنوه.
  - ویدا پوفی کرد و کلافه وار صندلی را بیرون کشید و پشت میز نشست.
  - آران چرا این کارا رو می‌کنی؟ چرا می‌خوای در حق خودت و ونوس ظل... میان حرفش پرید و اجازه نداد بیشتر از این ادامه دهد.
  - ویدا... لطفا تمومش کن، از چه ظلمی حرف می‌زنی؟ این موضوعی که من باهات در میون گذاشتم چیزی بود که فقط توی دل منه و همونجا هم می‌مونه، خواهش می‌کنم سعی نکن من رو راضی به کاری کنی که می‌دونیم غلطه، اشتباهه و نامرده.
  - این حرف را زد و بدون این که منتظر پاسخ بماند به سمت آن یکی سالن حرکت کرد، اما با ورود بقیه سرجایش ایستاد و لبخندی به چهره‌اش زد، همه برای صرف شام به سالن آمدند و پشت میز جای گرفتند. حرف ویدا آشفته‌اش کرده بود و باعث شده بود نتواند آن هوا را تحمل کند، دوست داشت هرچه سریع‌تر از آن خانه می‌رفت، در حالی که با غذایش بازی می‌کرد نگاهش را از سایرین گرفته و در بحثی شرکت نمی‌کرد، اما در عوض رها که در کنارش نشسته بود با حرف‌هایش حسابی رضایت مهردادخان را جلب کرده بود و با یکدیگر گرم صحبت بودند. با صدای پدرش دست از بهم زدن غذایش برداشت و سرش را بلند کرد و او را نگاه کرد.
  - جانم چیزی گفتین؟
  - مهرداد خان که حال از احوالات پسرش باخبر بود نگاه پر از معنی‌اش را به او انداخت.
  - گفتم چرا چیزی نمی‌خوری؟
  - نگاهی به غذای دست نخورده‌اش انداخت و سپس حاضرین را نگاه کرد، همه به او نگاه می‌کردند، گویی با این کارش همه را متوجه خود ساخته بود.
  - یه خورده سردرد دارم برای همین اشتها ندارم، معذرت می‌خوام.
  - چشمش را به طرف رها چرخاند و با صدای آرامی رو به او گفت:
  - رها می‌شه بریم، من سرم درد می‌کنه احتیاج به استراحت دارم.
- بدون آن که منتظر پاسخ رها باشد از سر میز بلند شد و باعث اعتراض پدرش شد.
- آران هنوز سر شبه کجا می‌ری؟

پشت سر او سودابه هم تایید کنان ادامه داد:

-آره آران جان بمون عزیزم.

لبخندی زد و در حالی که یقه پیراهن مردانه اش را درست می کرد پاسخ داد:

-یه شبه دیگه جبران می کنم.

قدم بعدی را برداشت، این بار صدای آراد بلند شد.

-آران داداش پس چند لحظه صبر کن.

باز هم ایستاد و نفس عمیقی کشید، چرا امشب دست از سرش بر نمی دارند، کاش تنهایش می گذاشتند و اجازه می دادند با دردش تنها بماند. آراد از پشت میز بلند شد و به طور ناگهانی دست ونوس را گرفت و در حالی که لبخند پهنی روی ل\*\*ب هایش می نشانید به او خیره شد.  
-عشقم.

همه به خصوص سودابه مشتاقانه به او آن دو خیره شدند، ونوس که انتظار این برخورد را نداشت، متعجب آراد را نگاه کرد، چه می خواست بگوید؟ چه اتفاقی در حال رخ دادن است و این لبخند مرموز و معنی دار برای چه است؟! آراد دستش را درون جیب شلوارش کرد و جعبه کوچک مشکی رنگی را بیرون آورد و در مقابل چشم های منتظر همه درب جعبه را باز کرد و به طرف ونوس گرفت.

-عشقم می دونم که خیلی منتظرت گذاشتم و باید زودتر از این ها این کار و انجام می دادم، می دونم که می دونی من و تو برای هم ساخته شدیم، دوست داشتم جلوی همه رسماً ازت خاستگاری کنم عزیزم.

خاستگاری! ونوس مات و مبهوت به او خیره شد، پس از مکث طولانی از پشت میز بلند شد و مقابلش ایستاد و نگاهی به انگشتر درون جعبه انداخت، انگشتری با الماس های کوچک و زیبایی که روی حلقه گذاشته شده بود هر بیننده ای را مبهوت می کرد، بی اختیار نگاه ونوس به سمت آران کشیده شد، دگرگونی اش از حالش پیدا بود و پاهایش بی اختیار سست شده بود، ن فسش در سینه حبس شده و نگاهش از روی انگشتر برداشته نمی شد، قدمی به جلو برداشت و باره دیگر روی صندلی نشست و به ونوس خیره شد، در چشم هایش، در آن نگاه سردی که معنی اش را متوجه نمی شد، کاش زودتر رفته بود و با این صحنه رو به رو نمی شد، دست لرزانش را به طرف لیوان آب برد و تا جرعه ی بنوشد و سعی کند به خود مسلط شود.  
آراد با اشتیاق انگشتر را از جعبه بیرون آورد و نگاهی به همه انداخت.

-من امشب جلوی همه ازت می‌خوام که با من ازدواج کنی و تا آخر عمر مال من باشی.  
همراه با لبخند دست ظریف و سرد ونوس را فشرده و انگشتر را به انگشتش نزدیک کرد و حلقه را درون انگشتش کرد، همگی شروع به دست زدن کردند و آراد درحالی که سر از پا نمی‌شناخت، دست ونوس را بالا گرفت و جلوی چشم‌های پر از درد آران بوسید، با بو\*س\*های ک به دست ونوس نواخت، ناگهان صدای خورد شدن شیشه بلند شد و همه‌ی نگاهها به سمت آران چرخید، خدایا از این بدتر نمی‌شد، آران کنترلش را از دست داد و از خشم و درد آنقدر لیوان را فشرده که باعث شکستن لیوان و فرو رفتن تکه‌ها در دستش شد، به خودش آمد دست مشت شده‌اش را باز کرد و به خورده شیشه‌هایی که درون بشقابش ریخت نگاه کرد، قطره‌های خون از وسط دستش شروع به ریختن کرد. مهردادخان با عجله از پشت میز بلند شد و به سمتش رفت و دستمالی به طرفش گرفت.

-آران خوبی؟

اب دهانش را قورت داد و نفس عمیقی کشید و از پشت میز بلند شد.

-خوبم...

سپس بدون آن که دستمال را از پدرش بگیرد و به کسی نگاه کند به سمت سرویس بهداشتی راه افتاد.

مگر نه این اتفاق روزی رخ می‌داد، پس چطور نتوانست خودش را کنترل کند؟ چرا نتوانست مانند همیشه ماسک به چهره‌اش بزند و وانمود کند از بودن آن دو در کنار یکدیگر خوشحال است؟ مقابل آینه ایستاد و به چهره‌اش خیره شد، مکت بلندی کرد و شیر آب را باز کرد و دست خونی‌اش را زیر شیر گرفت، چهره‌اش مچاله شد، درد را در تک تک سلول‌های بدنش احساس کرد؛ دوست داشت فریاد بکشد و ناله کند؛ اما نمی‌توانست باید صدایش را مانند همیشه خفه می‌کرد و در درونش فرومی‌ریخت.

ونوس نگاهی به رد خونی که روی میز باقی مانده بود نگاه کرد، آه از نهادش برآمد، دوست داشت به جای آن که دستش در دست آراد باشد، به سمت آران می‌رفت و دست خونی او را می‌گرفت. با صدای آراد به خودش آمد و نگاهش را به او دوخت.

- خب خوشگل خانوم جواب مثبتت رو بده دیگه.

چرا هیچ کس نگران دست خونی آران نبود؟

ونوس: من... من...

سودابه که موقعیت را در خطر دید، ناگهان مانند فنر از جایش پرید و به سمتشان رفت و دست ونوس را گرفت و ناگهانی او را در آغوش کشید.

- مبارکه عزیزم، بالاخره رابطه‌ی شما جدی شد و نشون کرده‌ی همدیگه شدین.

باصدای آرامی زیر گوش ونوس زمزمه کرد:

- هیچی نگو ونوس؛ اگر کاری کنی، به ضرر همه تموم میشه.

سپس لبخند مصنوعی به چهره‌اش زد و به چشم‌های ونوس نگاه معناداری انداخت و رو به مسعودخان گفت:

- بابای عروس نمی‌خواهی تبریک بگی به دخترت؟

مسعودخان هم به سمتشان آمد و به هر دو تبریک گفت؛ اما ونوس هنوز هم بدون زدن ذره‌ای

لبخند مات و مبهوت خیره به آن قطره‌های خون بود، مادرش چه گفت؟ به ضرر همه تمام

می‌شد؟ نکند او کاری کرده؟ وای خدایا نه، ونوس می‌خواست امشب به آراد بگوید دیگر

نمی‌خواهد با او ادامه دهد؛ اما چه شد؟ ازدواجشان رسمی شد، انگشتر به قدری در دستش

سنگینی می‌کرد که دوست داشت آن را بیرون بکشد و به کناری پرتش کند. نگاهش به سمت

رها چرخید، او از جمعشان خارج شد و به طرف سرویس بهداشتی که آران رفته بود رفت، او هم

طاقت نیاورد و با ببخشیدی پشت سر رها از سالن خارج شد و باعث شد، لبخند از روی

ل\*\*ب‌های آراد محو شود و نگاه مهردادخان رنگ تعجب گیرد. هر دو پشت سرویس بهداشتی

ایستادند و رها با صدای نگرانش او را خواند:

- آران جان، عزیزم خوبی؟

ونوس نگاه حسادت آمیزش را به رها دوخت:

- آران از کی تا به حال عزیز تو شده؟

رها نگاه سردی به ونوس که در کنارش ایستاده بود انداخت و دوباره او را صدا زد:

- آران، چرا جواب نمی‌دی؟

باز هم جوابی از سوی او نشنید؛ اما پس از چند لحظه درب سرویس بهداشتی باز شد و آران با

چشم‌های آشفته و چهره‌ی درهمش بیرون آمد، نگاه ونوس و او به هم تلاقی کرد و هر دو برای

چند ثانیه درون چشم‌های یکدیگر خیره شدند، صحنه‌ی تماشایی بود، عاشق برای معشوق

جان می‌دهد؛ اما نمی‌تواند این جان دادن را نشان دهد؛ معشوق دلش برای عاشق پرمی‌زند؛ اما

گویی بال هایش را بسته اند. آران لبخندی زورکی که تنها نیمی از لبش را تکان داد زد و نگاهش را از ونوس گرفت.  
- من خوبم.

رها نزدیکش شد و دست خونی او را در دستش گرفت.  
- این که خونش بند نیومد، بزار برات دستمال بیارم.  
از کنار آن دو گذشت و به طرف جعبه دستمال کاغذی رفت، ونوس که هنوز سرجایش ایستاده بود، دهانش را باز کرد تا چیزی را به او بگوید، حرفی بزند و اعتراضش را حداقل به آران برساند؛ اما سودابه که آن دو نفر را زیر نظر داشت، با عجله به سمتشان رفت و مچ دست ونوس را محکم گرفت و با لبخندی عریض و مصنوعی وار رو به او گفت:  
- ونوس، وسط مراسم خاستگاری کجا می‌ری؟  
سپس بدون آن که منتظر جوابی از سوی ونوس باشد نگاه پر از اخمش را به آران دوخت و ونوس را به طرف درب خروجی کشاند؛ باید با او صحبت می‌کرد، قبل از این که آزاد متوجه نارضایتی ونوس شود باید او را راضی می‌کرد. روی پله‌ها ایستادند و ونوس به یکباره دستش را از دست‌های مادرش بیرون کشید و با اخم ل\*\*ب به سخن گشود:  
- مامان، چیکار می‌کنی؟  
سودابه نگاه برزخی اش را به او دوخت.  
- من چیکار می‌کنم یا تو؟ بدو بدو می‌ری سمت آران که چی؟ می‌خواهی آزاد رو متوجه این نامردی که در حقش کردین کنی؟  
رنگ باخت و ترس به جانش افتاد، آب دهانش را قورت داد و سعی کرد خودش را نبازد.  
- چی؟ چی داری می‌گی؟ خ\*\*یا\*نت چیه؟ چه نامردی کردم؟  
سودابه یک پله را بالا رفت و رخ به رخ ونوس ایستاد.  
- من مادرتم ونوس، تو آب بخوری من خبردار می‌شم، فکر می‌کنی نمی‌تونم از نگاه تو و اون پسر متوجه احساساتون نسبت به هم بشم؟



نگاه بین آن دو؟ مگر نگاه آران هم نسبت به او همان گونه‌اس که خودش نگاهش می‌کند؟ یعنی آران هم همان احساس را دارد؟ چیزی در درونش فرو ریخت و قلبش تیر کشید، نه کاش اینگونه نباشد، آن‌ها نمی‌توانند به یکدیگر احساسی داشته باشند، نباید داشته باشند.

- همچنین چیزی نیست مامان، سعی نکن با این حرف‌ها کاری کنی تا من رو مجبور به ازدواج با آراد کنی، این خاستگاری مسخره از کجا در اومد؟ من به تو گفته‌بودم می‌خوام همه چیو تموم کنم.

- همه چیو تموم کنی؟ دختر تو عقل توی کله؟ اون پسر اونقدر دوست داره، ببین برات انگشتر الماس گرفته، تو تا ابد خوشبخت زندگی می‌کنی اون وقت می‌خوای این خوشبختی رو خراب کنی؟

نگاه کلافه و چشم‌های پراز دردش را به مادرش دوخت و برای اولین بار چیزی را که تازه دریافته‌بود را به زبان آورد:

- من آراد و دوست ندارم مامان، کنار اون احساس خوشبختی نمی‌کنم می‌فهمی این رو؟ چشم‌های سودابه ریز شد و نگاهش تیره، حال دیگر یقین داشت دخترش دیوانه شده و مسبب دیوانه کردن او هم آران است، بار دیگر مچ دست ونوس را گرفت و دستش را بالا گرفت و اشاره‌ای به انگشترش کرد.

- ونوس اگر بخوای این انگشتر رو از توی دستت در بیاری، زندگی آران رو برای همیشه خراب می‌کنم، کاری می‌کنم نه خانواده‌ای برایش بمونه نه برادری، همه چی رو در مورد راحله بهش می‌گم و به آراد هم می‌گم برادرش چه نامردی در حقش کرده فهمیدی یا نه؟

سودابه احساس ندارد؟ نمی‌تواند دل بیچاره‌ی دخترش را درک کند؟ این کارها برای چیست؟ این همه بی‌رحمی چطور یک جا در فردی جای می‌گیرد؟ حتی به دخترش هم رحم نمی‌کند؟ مگر مادر نباید به خوشبختی دخترش بیاندیشد؟ چه چیز برای سودابه اهمیت دارد؟

چشم‌های پر از دردش را بست و به بغضش اجازه‌ی فرو ریختن داد، اشک‌هایش روی گونه‌هایش غلتید و قلبش از درد تیر کشید، چاره‌ای نداشت، مادرش نقطه ضعف او را دریافته‌بود و می‌دانست دخترش به خاطر آن مرد هر کاری می‌کند. با صدای بغض آلود و لرزانش تنها یک جمله را بیان کرد و بعد به سمت درب سالن رفت:

- مامان به خاطر این کارت هیچ وقت نمی‌بخشمت.

اشک‌هایش را پاک کرد و سعی کرد به خود مسلط شود، درب سالن را باز کرد و با ناراحتی داخل شد و به طرف سالن اصلی که همه در آن جا حضور داشتند رفت، آران را نگاه کرد، او در کنار رها ایستاده بود و تکیه‌اش را به دیوار داده بود و سرش پایین بود، دل برایش پر زد و آن احساس لعنتی باز ذره ذره در وجودش فوران کرد؛ اما نمی‌توانست به سمت او برود، گویی بال‌هایش را چیده بودند و او را از پرواز منع کرده بودند؛ نگاهش را از او گرفت و به آراد دوخت؛ او با لبخند به صورت ونوس خیره شده بود و به انتظارش ایستاده بود، بغض سد راه نفس کشیدنش شد و چشم‌هایش پر از اشک شد، کنارش رفت و بدون آن که آراد را نگاه کند، کنارش ایستاد، آراد لبخندی به رویش زد و با صدای آرامی رو به او گفت:

- فکر کردم ناراضی هستی و فرار کردی.

در سکوت تنها سرش را تکان داد و چیزی نگفت، گویی لال شده بود و قدرت تکلم را از دست داده بود. آراد به طور غیرمنتظره دست سرد او را در دستش گرفت و با لحنی مملوء از شادی ل\*\*ب به سخن گشود:

- خب الان دیگه منو و عشقم رسماً شدیم نامزد درسته؟

مهرداد خان لبخندی زد و به آن دو نزدیک شد و مقابلشان ایستاد.

- با هم بودن شما دو نفر آرزوی همه ی ما بوده، امیدوارم کنار هم خوشبخت بشین.

اول سمت پسرش رفت و او را در آغوش گرفت و زمزمه کرد:

- امیدوارم آمادگی ازدواج رو داشته باشی پسر.

آراد کمر پدرش را صمیمانه فشرد و با لودگی پاسخ داد:

- پسر دیگه عوض شده خیالت راحت.

پوزخندی زد و از آغوشش جدا شد و پاسخ داد:

- اینطوری که میگی بدتر می‌ترسم.

با گفتن این حرف همه به جز سه نفر خندیدند، آران که گویی در جهنمی سوزان دست و پا می‌زد و ونوس که در عالم دیگری بود و ویدا که از حال این دو خبر داشت. مهرداد خان به طرف ونوس رفت و نزدیکش شد، چهره‌ی ونوس آن قدر درهم بود که هر بیننده‌ای می‌توانست تشخیص دهد او ناراضی است و اصلاً احساس خوشبختی نمی‌کند، مکث کوتاهی کرد، نکند تصمیم اشتباهی گرفته؟ مشکوک وار به سودابه نگاه کرد؛ سپس چشم‌هایش را به سمت آران چرخاند؛ سرش پایین بود و تکیه‌اش را به دیوار داده بود، یعنی قلب این دونفر برای یکدیگر می‌تپد؟ نه آران

نمی‌تواند چنین کاری در حق برادرش کند، او نمی‌تواند عاشق همسر آینده برادر کوچک‌ترش باشد، اصلاً آران هیچگاه در زندگی‌اش اشتباهی نکرده‌بود، پس این یکبار چه بر سرش آمده بود؟ سرش را با تاسف تکان داد و با سردی ونوس را در آغوش گرفت و به او هم تبریک گفت و کنار ایستاد. همه یکی پس از دیگری به آن دو تبریک گفتند و تنها رها و آران ماندند، سودابه نگاهش را به آن دو انداخت و با لحنی پر از معنی و طعنه رو به آران گفت:

- آران نمی‌خواهی به برادرت و زن برادرت تبریک بگی؟

آخ کاش سودابه لال می‌شد و این حرف‌ها از دهانش خارج نمی‌شد و او را این گونه نمی‌سوزاند، چهره‌ی درهم آران، بدتر از چند ثانیه پیش شد، دیگر نمی‌توانست نقش بازی کند تمام نیرو و توانش را از دست داده بود. به سختی خودش را حرکت داد و با قدم‌های سست سمتشان رفت و مقابلشان ایستاد، رونوس سرش پایین بود و نمی‌توانست در صورت او نگاه کند؛ اما بوی عطر تلخش او را به مرز جنون می‌کشاند و باعث شده‌بود تا قلبش بیش از پیش درد بکشد. لبخند کم‌رنگی زد و دستش را به طرف آراد دراز کرد و با صدای لرزانی که ناشی از بغضی مردانه بود ل\*\*ب به سخن گشود:

- بهت تبریک می‌گم آراد جان.

آراد که در این باغ‌ها نبود دستش را فشرده و سپس خودش را در آغوش برادرش انداخت و مردانه او را فشرده و زیر گوشش زمزمه کرد:

- اگه تونبودی که الان ونوس با من آشتی نمی‌کردو کنارم نبود، ممنون که همیشه پشتمی داداش. از آغوش یکدیگر خارج شدند و آران لبخندی به روی آراد زد و شانهاش را فشرده و سپس به طرف ونوس رفت و دستش را به سمت او دراز کرد و با صدایی که گویی از ته چاه در می‌آمد ادامه داد:

- ونوس!

ونوس طاقت نیاورد و چشمان پر از اشکش را به صورت آران دوخت، برای لحظه‌ای نگاه در آن چشم‌ها پریشانی‌اش را بیشتر کرد، درست می‌دید؟ این‌ها حلقه‌های اشک است که درون چشم‌های ونوس می‌دید؟ مگر او راضی نیست؟ مگر او عاشق برادرش نیست پس این گریه برای چیست؟

- تبریک می‌گم، امیدوارم خوشبخت بشین.

دست سردش را درون دست آران گذاشت، همین تماس دست کافی بود تا اخیتار از کف کند و اشکش روانه صورتش شود، اشکی از گوشه چشمش سر خورد و روی دست آران ریخت؛ رنگ نگاه او عوش شد و به قطره‌ی اشکی که روی دستش بود نگاه کرد. قبل از این که چیزی بگوید؛ سودابه به سمتشان آمد و دست هایشان را جدا کرد و با شلوغ کردن وسر و صدا شانه‌های ونوس را گرفت و گفت:

- دخترم اینقدر احساساتی شده که داره به عشق قدیمیش می‌رسه گریش گرفته، مادر فدات شه عزیزم.

سپس ونوس را در آغوش گرفت و زمزمه کرد:

- خودت رو جمع و جور کن ونوس؛ گند نزن به همه چیز.

مگر می‌توانست خودش را کنترل کند؟ حال دریافته‌بود چقدر قلبش بی‌تاب آران بود و دیگر نمی‌توانست کسی را کنارش تحمل کند؛ گویی هیچگاه چنین احساسی را به هیچکس نداشته و دیگر هم نخواهد داشت.

آران با حالی خراب خودش را عقب کشید و به رویشان لبخندی زد و از آن‌ها فاصله گرفت، به سمت پدرش رفت و ل\*\*ب به سخن گشود:

- بابا من دیگه می‌رم، شبتون بخیر.

مهردادخان نگاه غمگینی به آران انداخت، واقعا حال پسرش برایش اهمیتی نداشت؟ چرا آن موقع که پسرش از درد لیوان شیشه‌ای را شکست کاری نکرد؟ چرا برایش مهم نبود؟ چون مرتکب اشتباه شده بود؟ لبش را گزید و نفس عمیقی کشید و دستش را روی شانه آران گذاشت:

- شب بخیر پسر.

بدون آن که از شخص دیگری خداحافظی کند همراه با رها به سمت درب خروجی سالن رفتند و هردو سوار ماشین شدند و ماشین را به حرکت در آورد و از باغ خارج شد. آنقدر آشفته و پریشان حال بود که نمی‌توانست رانندگی کند، گویی مغزش قفل شده و فرمان هیچ کاری را به او نمی‌داد، آنقدر غرق در افکارش بود که متوجه ماشینی که از رو به رو به سمتشان می‌آمد نبود و هر چه رها صدایش می‌زد فایده‌ای نداشت، در حالی که ترس تمام وجود رها را فرا گرفته بود به سمتش خم شد و دستش را روی فرمان گذاشت و در حالی که فرمان را به چپ می‌چرخاند فریاد زد:

- آران، مواظب باش.

در یک لحظه آران به خودش آمد و دستپاچه فرمان را به سمت جاده خاکی هدایت کرد و به موقع پایش را روی ترمز گذاشت. مکث بلندی کرد و در حالی که نفس نفس می زد با اضطراب به رها نگاه کرد و نگران پرسید:

- خوبی؟ صدمه ندیدی؟

رها دستش را روی پیشانی اش گذاشت و آخ آرامی گفت و پس از چند لحظه با ناراحتی سرش را به علامت منفی تکان داد.

- نه خوبم، پیشونیم فقط ضربه دیده، معلوم هست داری به چی فکر می کنی؟ نزدیک بود هر دومون رو به کشتن بدی آران.

سرش را روی فرمان گذاشت و چشم هایش را بست، حالش بد بود، از همیشه بدتر و از همیشه غمگین تر. نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و در همان حال با صدای ضعیفش ل\*\*ب به سخن گشود:

- معذرت می خوام رها، فکر کنم بهتر باشه تو رانندگی کنی.

بدون این که منتظر پاسخ از سوی رها باشد درب ماشین را باز کرد و پیاده شد و برای چند ثانیه تکیه اش را به ماشین داد و به خیابانی که هر چند لحظه یک بار ماشینی از آن رد می شد خیره شد، تصویر ونوس با آن انگشتر لحظه ای از جلوی چشم هایش محو نمی شد؛ همچنین تصویر شاد آراد و خوشحالی اش از این ازدواج. کاش هیچگاه به ایران بازمی گشت و در همان تنهایی اش بدون داشتن خانواده اش زندگی می کرد، حداقل دردش کمتر بود و کمتر پریشان می شد. گویا بهترین کار این است که به آمریکا برگردد، پوزخندی روی ل\*\*ب هایش جا خوش کرد؛ او به خاطر آراد بازگشته بود و حال به خاطر آراد هم باید برمی گشت.

رها از ماشین پیاده شد و با اخم های درهمش به سمت او رفت و مقابلش ایستاد، دوست نداشت آران را در این حال ببیند؛ بنابراین با اعصابی متشنج شده رو به او گفت:

- آران داری با خودت چیکار می کنی؟ تمومش کن این وضعیت رو. چشم های یخ زده اش را به رها دوخت.

- چطور باید تمومش کنم؟ چکاری باید انجام بدم؟

- از ذهنت بیرونش کن، فراموشش کن؛ اون دیگه نامزد رسمی برادرت، تا چند وقت دیگه هم همیشه همسرش و بعد از مدت ها هم میشه مادر بچه های برادرت اونا کنار هم خوشحالن آران تو

...

- آران که طاقت این حرف‌های رها را نداشت با لحنی سرد و جدی میان حرفش پرید:
- رها بس کن، میشه چیزهایی که خودم می‌دونم رو هی به زبون نیاری؟  
رها صدایش را از حد معمول بالا برد و گفت:
  - اگه این چیزها رو می‌دونی پس فراموشش کن... .
- آران هم که گویی امشب از هر شب دیگری بدتر بود، فریاد زد:
- چطوری؟ چطوری باید اون لعنتی رو از قلبم و ذهنم بیرون کنم وقتی همه جا اون و می‌بینم؟  
وقتی تمام فکر و ذهنم اونه، چیکار کنم رها؟ چیکار کنم؟ رها که تا به حال صدای فریاد گوش خراش آران را نشنیده بود قدمی به عقب برداشت و با بهت به چهره‌ی هراسان او زل زد، این شخص واقعا آران است که به چنین حالی افتاده؟ طولی نکشید که اشکی از گوشه چشم آران پایین چکید و باعث شد تا بهت و ناباوری رها چند برابر شود، آران برای ونوس اشک می‌ریخت؟  
آه خدایا مگر تا چه اندازه عاشق شده؟ تا چه اندازه آن دختر لعنتی را دوست دارد؟  
دست راستش را بالا برد و نیمی از صورتش را پوشاند و نفس عمیقی کشید، سعی کرد جلوی خودش را بگیرد و این پریشانی و حال زار را از بین ببرد. رها ثانیه‌ای بعد نزدیکش شد و دستش را روی شانه‌ی مردانه‌ی او گذاشت.
  - آران، عزیزم آروم باش، می‌خوای با هم برگردیم آمریکا؟ شاید اونجا بتونی فراموشش کنی، هوم؟  
در حالی که صورتش را پوشانده بود سرش را به این سو و آن سو تکان داد و زمزمه کرد:
  - چاره‌ی دیگه‌ای هم جز این ندارم.
- ماشینش را جلوی درب خانه‌ی عمویش پارک کرد و پس از این که دسته گل زیبای رزهای قرمز رنگ را از صندلی کنار راننده برمی‌داشت از ماشین پیاده شد و لبخند به لب\*\*ب به طرف ایفون رفت و دکمه‌اش را فشار داد؛ طولی نکشید که صدای خدمتکار بلند شد:
- بفرمایید تو جناب پارسا.
- از حیاط بزرگ خانه مسعودخان گذشت و جلوی درب سالن ایستاد و به محض باز شدن درب سالن با چهره‌ی بشاش و شاداب سودابه رو به رو شد.
- سودابه گفت:
- به به سلام داماد عزیزم، خوش اومدی آراد جان.
- گونه‌ی سودابه را بوسید و با لحنی مملوء از انرژی پاسخ داد:
- سلام زن عموی زیبای خودم، خوبین؟

سودابه درب سالن رابست و اخم ظریفی کرد و اعتراض آمیز رو به او گفت:

- زن عمو چیه؟ تو دیگه باید منو مامان صدا بزنی عزیزم.

لبخند آزاد عمیق تر شد.

- حق با شماس چشم.

سپس سرش را به این سو آن سو چرخاند؛ انتظار داشت حال ونوس به استقبالش بیاید و با دیدن گل‌هایی که برایش خریده بود ذوق زده شود؛ اما گویی خبری از آمدن ونوس نبود بنابراین با شک پرسید:

- ونوس خونس؟

سودابه سرفه کوتاهی کرد و به سرعت پاسخ داد:

- آره، آخ من فراموش کردم بهش بگم تو اومدی، برو بالا توی اتاقشه.

سرش را تکان داد و به طرف پله‌هایی که منتهی به اتاق ونوس می‌شد رفت، به محض این که وارد راهرو شد با چهره‌ی همیشه اخموی ویدا رو به رو شد، نیشخندی به چهره‌اش زد و جلوی درب اتاق ونوس ایستاد و به ویدا که از اتاقش خارج می‌شد نگاه کرد.

- چطوری خواهر زن اخمو و بداخلاق؟

ویدا درب اتاقش را بست و نگاه پر از اکراهی به آزاد انداخت.

- تا قبل از این که تو رو ببینم خوب بودم.

آزاد قهقهه‌ای زد و سرش را با تاسف تکان داد.

- کی می‌خوای من و به عنوان عضوی از خانوادتون بپذیری؟ ببین من دیگه الان شوهر خواهرت محسوب می‌شم، بهتره باهام مدارا کنی ویدا جان.

ویدا لحظه‌ای ایستاد و نگاه سردی به آزاد انداخت و سپس به راه افتاد، در حالی که به او پشت

کرده بود با صدای آرامی پاسخ داد:

- کسی چه می‌دونه شاید ورق برگشت.

آزاد اخم ظریفی کرد و در حالی که درست متوجه حرف او نشده بود پرسید:

- منظورت چیه؟

شانه‌اش را بالا انداخت و هیچی را به زبان آورد و از راهرو خارج شد. آزاد اندکی مکث کرد و

سپس سری تکان داد و تقی به در زد، طولی نکشید که با صدای عصبی ونوس رو به رو شد:

- مگه نمی‌گم نمی‌خوام کسی رو ببینم، دست از سرم بردارید.

جاخورد و شوک زده دستگیره را چرخاند و در را باز کرد و متعجبانه نامش را صدا زد:  
- ونوس؟

ونوس در حالی که رو به روی تراس روی تختش نشسته بود، سرش را به طرف صدا چرخاند و با دیدن آراد دستپاچه از روی تخت بلند شد و اشک‌هایی که روانه‌ی صورتش بود را سریع پاک کرد و در حالی که دماغش را بالا می‌کشید ل\*\*ب به سخن گشود:

- سلام، کی اومدی؟

آراد سمت چپ تختش ایستاد و با چهره‌ای پر از شگفتی و پر سوال به او زل زد، چرا ونوس داشت گریه می‌کرد؟ این وضعیت ناجور دیگر برای چیست؟ در حالی که تخت را دور می‌زد و به طرفش می‌رفت پرسید:

- عزیزم خوبی؟ چرا همه چیز به هم ریختس؟ تو داری گریه می‌کنی؟

سرش را به سرعت به چپ و راست تکان داد.

- نه واسه چی گریه کنم؟ می‌دونی که این موقع از سال من همیشه آلرژی اوت می‌کنه.

آراد مکث کوتاهی کرد و دور برش را نگاه کرد؛ لباس‌های پخش و پلا و وسایلی که همه به هم ریخته شده بود. دلیل این اتاق به هم ریخته و اعصاب خرابش که دیگر از آلرژی نبود!- اینجا چرا اینقدر به هم ریختس؟

دستی به موهای مشکی بلندش کشید و دور و برش را نگاه کرد، دو شب پیش پس از برگشتنشان به خانه از عصبانیت و غصه این اتاق را به این حال در آورده بود و عقده‌هایش را سر وسایلیش خالی کرده بود.

- داشتم دنبال یه چیزی می‌گشتم، که پیداش هم نکردم، به خاطر همین اینجا اینطوره.

آراد که گویا حرفش را باور کرده بود، اخم‌هایش را از هم باز کرد و لبخندی عمیق به ل\*\*ب‌هایش نشان داد و گل‌ها را به طرف ونوس گرفت.

- عزیزم، دلم برات تنگ شده بود، اینا واسه توئه.

ونوس نیم‌نگاهی به گل‌های قرمزی که به زیبایی تزئین شده بود انداخت، هیچ شادی و ذوقی در چهره‌اش نمایان نشد و حتی دستش را نمی‌توانست به سوی گل‌ها دراز کند! چه بر سرش آمده بود؟ او دیگر ونوس سابق نبود. آهی کشید و لبخند کم‌رنگی روی ل\*\*ب‌هایش نشان داد و گل‌ها را از آراد گرفت.

- ممنونم.



آراد قدمی به سمتش برداشت و نزدیکش شد و همین که خواست گونه‌ی او را ببوسد، ونوس به طور غیر ارادی خودش را عقب کشید و باعث شد تا آراد مکث کند، درحالی که به شدت تعجب کرده بود در چندسنتی صورتش ایستاد و سپس نفس عمیقی کشید و خودش را عقب کشید، تا به حال ونوس چنین برخوردی با او نکرده بود و گویی به شدت به او برخورد کرده بود، دستش را درون جیب شلوارش کرد و در حالی که از او فاصله می‌گرفت با صدایی که دلخوری در آن هویدا بود ل\*\*ب به سخن گشود:

- اگه برنامه‌ی خاصی نداری بریم بیرون.

ونوس که گویی متوجه تغییر چهره‌ی آراد شده بود سرش را پایین انداخت و پس از مکثی کوتاه باشه‌ای گفت، او ونوس سابق نبود، دیگر نفس‌های هیچ شخصی را نمی‌توانست نزدیک خودش تحمل کند، نمی‌توانست اجازه دهد مردی به او نزدیک شود و این حالات به طور غیرارادی در او ایجاد شده بود. آراد بدون آن که ونوس را نگاه کند به طرف درب خروجی رفت و قبل از این که خارج شود با صدای آرام و سردی گفت:

- بیرون منتظرم تا آماده شی.

پس از خارج شدن آراد از اتاق پوفی کرد و با ناراحتی گل‌ها را روی تخت پرت کرد و سرش را مابین دستانش گرفت و لعنتی زیرلب گفت؛ این حال را دوست نداشت؛ دلش نمی‌خواست آراد را ناراحت کند؛ اما این برایش غیرممکن بود، او عوض شده بود و دیگر نگاهش رنگ سابق نداشت و نمی‌توانست کاری هم کند، با پاهای سست به طرف لباس‌هایش رفت و پس از پوشیدن پالتو صورتی کمرنگ همراه با شلوار جین خاکستری روسری مشکی‌اش را سرش کرد و جلوی اینه ایستاد، رمق آرایش کردن را نداشت؛ اما باید ماسکی به چهره‌اش می‌زد تا بیشتر از این اراد را مشکوک نکند، آخر کدام دختری پس از گذشت دو روز از نامزدی‌اش این چنین پریشان و افسرده می‌شد؟ با بی‌حوصلگی پشت میز نشست و آرایش ملایمی کرد؛ اما همین هم برای بهتر شدن قیافه‌اش کافی بود. نیم ساعت بعد درحالی که تنها موبایلش را در جیبش نهاده بود، از اتاق خارج شد و به طرف پله‌ها رفت، پدرش به همراه آراد در کنار یکدیگر نشسته بودند و در حال صحبت کردن بودند؛ چقدر دلش می‌خواست حال آران در کنار پدرش نشسته بود و همراه با او بیرون می‌رفت، ثانیه‌ای بعد از این تصور به خودش آمد و سرش را به شدت تکان داد، نباید این فکرها را می‌کرد این تصورات برایش ممنوع بود. از پله‌ها پایین آمد و با قدم‌های آهسته‌اش به سمت آن دو رفت و در کنار مبل پدرش ایستاد.

- من آماده‌ام.
- آراد حرفش را نیمه رها کرد و نگاهی به سرتاپای ونوس انداخت و لبخند کمرنگی زد و از جایش بلند شد.
- خیلی خب، عمو ما می‌ریم.
- مسعودخان سرش را چرخاند و هر دو را نگاه کرد و لبخندی به روی هر دو زد.
- خوبه، خوش بگذره بهتون .
- قبل از این که از سالن خارج شوند، سودابه به سرعت از آشپزخانه خارج شد و نگاهی به آن دو انداخت و با ذوقی آشکار ل\*\*ب به سخن گشود:
- بچه‌ها کم‌کم خریدای عقد و عروسیتون رو هم بکنید که دیگه به مشکل برنخورید.
- ونوس سرجایش ایستاد و سرش را به سرعت به طرف مادرش چرخاند و دلخورانه او را نگاه کرد، این زن قصد دارد جانش را بگیرد؟ یا می‌خواهد قلبش را به آتش بکشد؟ آراد دستش را دور شانهای ونوس حلقه کرد و در حالی که او را همراه خود هم قدم می‌کرد پاسخ داد:
- اتفاقا امروز تو فکر بودم بریم خرید لباس.
- سودابه نگاه گیرایی به ونوس انداخت و لبخند پر از معنایی زد.
- چند دقیقه بعد با حالی خراب از خانه خارج شد و سوار ماشین شدند و از کوچه گذشتند.
- درحالی که به خیابان خیره شده بود به موزیک ملایمی که در حال پخش بود گوش سپرده بود و گویی اصلا حضور آراد را در کنارش احساس نمی‌کرد، در خلای نا به هنگام به سر می‌برد و غرق در رویاهایش بود. آراد نیم نگاهی به چهره‌ی او که خیره به خیابان بود انداخت و ناگهان دستش را به سمت دست‌های ظریف ونوس برد و انگشتانش را گرفت و فشار داد، همین حرکت کافی بود تا ونوس مانند صاعقه زده‌ها بپرد و دستش را از دست او بیرون بکشد، آراد که انتظار این حرکت از سوی او را نداشت، اخم ظریفی کرد و پرسید:
- ونوس! خوبی؟
- ونوس مکث کوتاهی کرد و نفس عمیقی کشید.
- خوبم.
- چرا امروز این طوری شدی؟ اصلا نمی‌خوای کسی بهت نزدیک شه.
- چشم‌هایش را باز و بسته کرد و پوفی کشید. اعصابش متشنج شده بود .
- به خاطر آلرژی که گرفتم، عصبی‌ام.

آراد نگاهش را به خیابان دوخت و نیشخندی زد.  
-انگار نسبت به من آلرژی پیدا کردی.  
گویی واقعا چنین شده بود و نسبت به آراد آلرژی پیدا کرد بود. برای آن که بحث را عوض کند و  
بیش از این آراد را مشکوک نکند، نفس عمیقی کشید و سعی کرد مانند همیشه باشد.  
- کجا میری؟  
- نمی‌دونم، تو نظر بده کجا بریم؟  
اندکی فکر کرد و سپس بی‌حوصله شانه‌هایش را بالا انداخت.  
- نمی‌دونم.  
- می‌خواهی بریم پیش بچه‌ها؟ امشب مهمونی دارن.  
بازهم کمی فکر کرد، دیگر دوست نداشت مهمانی برود و همراه با آراد میان هزاران آدم بی‌درد  
برقصد و با نوشیدنی خودش را م\*\*س.ت گرداند.  
- نه حوصله‌ی اونا رو ندارم.  
آراد پوفی کرد و سرش را تکان آرامی داد و سپس درحالی که فرمان را به سمت چپ می‌چرخاند  
تا از دور برگردان رد شود پاسخ داد:  
- پس می‌ریم مزون رها چندتا لباس ست ببینیم.  
قبل از این که اعتراضش را بر زبان بیاورد، آراد مسیرش را به سمت مزون رها کج کرده بود و او با  
چهره‌ی اخم آلودش به خیابان خیره شد. دوست نداشت رها را ببیند، احساس خوبی نسبت به او  
نداشت و همین باعث می‌شد تا نتواند حضورش را تحمل کند. نیم ساعت بعد آراد ماشینش را  
جلوی مزون رها پارک کرد و در حالی که از ماشین پیاده می‌شد ل\*\*ب به سخن گشود:  
- کاش آران هم اینجا باشه.  
دست ونوس به روی دستگیره ماند، لرزشی خفیف در اندامش احساس کرد که همه و همه از  
هیجانی بود که با شنیدن نام آران سراغش آمد. نه او طاقت دیدن آران را نداشت و دعا می‌کرد او  
در آن جا حضور نداشته باشد. از ماشین پیاده شدند و در کنار هم به سمت درب ورودی رفتند،  
به محض ورودشان رها که در حال صحبت با مشتری‌اش بود سرش را به سمت آن دو چرخاند و  
ابروهایش را بالا انداخت و لبخندی به روی هر دو زد.  
- سلام خوش اومدین.

- سپس حرفش را با مشتری اش به اتمام رساند و به طرف آراد و ونوس که در کنار رگالی ایستاده بودند رفت؛ مقابلشان ایستاد و به گرمی با هر دو سلام و احوال پرسی کرد.
- زوج خوشبخت، چقدر خوشحالم که می بینتمون.
- آراد دستش را دور شانه‌ی ونوس حلقه کرد و لبخند کمرنگی زد.
- ممنون رها جون، چه خبر؟ سرت شلوغه؟
- رها نگاهی به دور و برش انداخت و پاسخ داد:
- می بینی که خلوته، بیاین بریم تو قسمت وی آی پی بشینیم.
- هر سه به طرف مبل‌هایی که در قسمت وی آی پی بودند، رفتند و روی آن‌ها جای گرفتند.
- رها نیم نگاهی به ونوس انداخت و لبخندی به روی چهره‌اش زد.
- ونوس جون چطوری؟ دوران نامزدی خوبه؟
- ونوس بدون آن که لبخندی نثار ل\*\*ب‌های خوش رنگش کند به سردی پاسخ داد:
- خوبه
- اتفاقی افتاده ونوس جون؟ احساس می‌کنم مثل همیشه نیستی.
- تکیه اش را به پشتی مبل داد و نفس عمیقی کشید، چقدر بد بود که باید برای همه دروغی را سرهم می‌کرد تا کسی متوجه آشوب درونش نشود.
- آلرژیم عود کرده .
- رها چهره‌ای ناراحت به خود گرفت و پاسخ داد:
- ای وای چقدر بد، آخه نزدیک مراسم باید آلرژیت عود کنه؟!
- او که احساس کرد رها این حرف را با منظور خاصی بیان کرد، ترجیح داد پاسخش را ندهد. رها تکیه‌اش را به مبل تک نفره‌ای که رویش نشسته‌بود داد و درحالی که پا روی پا می‌انداخت گفت:
- خب من در خدمتم لباسی مد نظرتونه؟
- قبل از این که آراد پاسخ دهد، دختری ریز نقش به سمتشان آمد و سه فنجان قهوه روی میز جلویشان گذاشت و رفت.
- آراد گفت:
- آره اومدیم لباس های ست رو ببینیم.
- رها ابرویی بالا انداخت و پاسخ داد:
- فکر کردم اومدین لباس عروس ببینید.

ونوس:رها جان شما خیلی بیشتر از ما عجله داری مثل اینکه!

رها ونوس را نگاه کرد و از روی مبل بلند شد و درحالی که به طرف رگالی که کت‌های مردانه و کت‌های زنانه بود می‌رفت پاسخ داد:

- آخه فکر کردم بخواین قبل از این که آران بره مراسم عروسیتون رو بگیرید.

همین حرفش کافی بود تا ذهن هر دو را به هم ریخته و پریشان کند، آراد اخم‌هایش را درهم گره کرد و متعجبانه پرسید:

- مگه داداش قراره جایی بره؟

رها کتی را در دستش گرفت و لبخند محوی زد .

- مگه شما نمی‌دونید؟!

آراد تکیه اش را از پشتی مبل برداشت و با شک پرسید:

- چیو؟

-این که آران تصمیم گرفته برگرده آمریکا، فکر می‌کردم پدرتون بهت گفته.

در حالی که شوک‌زده شده‌بود از روی مبل بلند شد و همان‌جایی که ایستاده‌بود با لحنی مملوء از شگفتی گفت:

- آران می‌خواد برگرده آمریکا؟!

رها نگاهی به چهره بهت زده‌ی ونوس و سپس به چهره‌ی متحیر آراد انداخت، تیرش به هدف خورد و توانست رفتن آران را به نحوی به گوش ونوس برساند .

- من نمی‌دونستم شما خبر ندارین، آران دیروز با آقای پارسا صحبت کرد و ایشون هم...

آراد بدون معطلی میان حرف رها پرید و درحالی که به سمتش قدم برمی‌داشت با اعصابی متشنج شده پرسید:

- بابا می‌دونه؟ راضیه؟

رها تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد و پس از آن آراد بدون لحظه‌ای درنگ به طرف درب خروجی راه افتاد و ونوس درحالی که در شوک به سر می‌برد پشت سرش به راه افتاد، آران از ایران می‌رفت؟ برای همیشه؟ یعنی دیگر او را نمی‌دید؟ نه او طاقت ندیدن او را نداشت، او حق نداشت ونوس را تنها بگذارد، نباید می‌رفت ونوس به او این اجازه را نمی‌داد. با صدای آراد که او را صدا می‌زد به خود آمد و درب ماشین را باز نمود و سوار شد.

آراد در حالی که به شدت عصبی بود دستش را روی دکمه‌ی آیفون آپارتمان آران گذاشته و قصد بلند کردن انگشتش را نداشت. آران که در حال خوردن قهوه اش بود، با شنیدن زنگ پی‌درپی با عجله به طرف درب ورودی سالن رفت و در را باز کرد و با چهره‌ی غضب‌آلود آراد رو به رو شد.

- سلام، آیفون رو سوزوندی؛ چته پسر؟!

آراد با قدم‌های عصبی‌اش از کنار او رد شد و وارد خانه شد، ونوس هنوز سر جای خود ایستاده و با ناراحتی به چهره‌ی آران نگاه می‌کرد، چقدر دلش برای او تنگ شده بود و حال گویی با دیدنش جانی دوباره گرفته بود. آران نیم‌نگاهی به چهره‌ی غمگین و رنگ‌پریده‌ی ونوس انداخت و متعجبانه با صدای آرامی پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

لبش را به دندان گرفت و تنها سرش را پایین انداخت، تعجبش دو چندان شد، در را رها کرد و به طرف آراد که پشت به او وسط سالن ایستاده بود رفت و در همان حال که به او نزدیک می‌شد با نگرانی پرسید:

- آراد، اتفاقی افتاده؟

آراد نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد و به سمت برادر بی‌معرفتش چرخید و با صدایی که رگه‌های دلخوری در آن بی‌داد می‌کرد ل\*\*ب به سخن گشود:

- بی‌معرفت‌تر از تو توی عمرم ندیدم آران، چطور می‌تونی چنین کاری در حق من بکنی؟

با گفتن چنین حرفی ناگهان چیزی درون آران فرو ریخت، نکند برادرش از احساس او مطلع شده! رنگش به سرعت پرید و برای اولین بار ترس به جانش افتاد.

- چیکار کردم؟

آراد قدم دیگری به آران نزدیک شد و با چشم‌هایی که گویی تنها عصبانیت در آن‌ها موج می‌زد به آران نگاه کرد.

- تو از هرکس دیگه‌ای توی زندگی به من نزدیکتری آران، اینو خوب می‌دونی، اون وقت می‌خوای بزاری و بری؟ به چه حقی؟ چطور می‌تونی این تصمیم رو بگیری؟

جانش به لبش رسیده بود و ضربان قلبش از دویست درجه رد کرده بود. با گفتن این حرف نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد و سرش را پایین انداخت و چشم‌هایش را بست، برای لحظه‌ای احساس کرد برادرش را قرار است برای همیشه از دست بدهد و این ترس را به جانش انداخته بود. درحالی که سرش پایین بود با صدای آرامی ل\*\*ب به سخن گشود:

- داداش من مجبو...

آراد میان حرفش پرید و با صدای نسبتا بلندی ادامه داد:

- به من نگو داداش، من اگه داداشت بودم بهم می گفتم، نه این که از زبون یک نفر دیگه بشنوم. آران سرش را بلند کرد و به چهره‌ی خشمگین آراد نگاه کرد، کلافه‌تر از همیشه از او دور شد و به طرف مبل رفت و قبل از این که بنشیند نگاه گذرای به ونوس که با چشم‌های پر از اشک به میز ناهار خوری تکیه داده بود انداخت، آه از نهادش بر آمد، دلیل اشک‌های درون چشم‌هایت چیست دلیل رفتن؟! روی مبل جای گرفت و در سکوت به نقطه‌ای خیره شد. آراد با دو قدم به طرفش رفت و مقابلش ایستاد و با ناراحتی ل\*\*ب به سخن گشود:

- آران، چرا می‌خواهی بری؟ تو که اونجا کاری نداری، چرا یه دفعه تصمیم گرفتی بزاری بری؟

- مجبورم آراد، ازم نخواه دلیلش رو بهت بگم.

دوباره صدایش را بالا برد:

- آخه چرا؟ این مجبوریت کوفتی چیه؟ داداش من بهت نیاز دارم، نرو. آران چشم‌هایش را باز و بسته کرد و نگاهی به ونوس انداخت و لبخند محوی زد.

- تو دیگه داری متاهل میشی آراد، مرد گنده که این حرف‌ها رو نمی‌زنه.

- چه ربطی داره؟ مگه هرکسی که ازدواج می‌کنه دیگه به خانوادش نیاز پیدا نمی‌کنه؟ نرو آران، اونجا تنها می‌خوای چیکار کنی؟

آران نچی کرد و سرش را با تاسف تکان داد.

- می‌گم مجبورم آراد متوجهی؟

مکت کوتاهی کرد و سپس قدمی در سالن زد، دست‌هایش را درون جیب‌های شلوارش کرد و پرسید:

- خیلی خوب، بر می‌گردی که؟

سرش را پایین انداخت و آهی کشید و پس از مکت بلندی با صدای آرامی پاسخ داد:

- قرار نیست برگردم.

چگونه بگوید مشکل خود اوست؛ مشکل روحش است که در قبال آراد احساس خ\*\*یا\*نت می‌کند و این آزارش می‌داد. بار دیگر نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت و در حالی که انگشترش را در انگشتش می‌چرخاند پس از مکث طولانی ل\*\*ب به سخن گشود:

-آراد من...من...می‌خوام...

لبش را به دندان گرفت و چشم‌هایش را بست و دستش را روی پیشانی‌اش کشید، آخر در این هوای سرد چطور پیشانی‌اش غرق غرق بود؟!

-من...یعنی ما...من و تو...نمی‌تونیم باهم ازدواج کنیم.

نفسش را پرصدا بیرون فرستاد و درحالی که سرش پایین بود منتظر عکس العمل آراد ماند. هیچ صدایی از آراد نیامد و پس از گذشت چند دقیقه ناگهان صدای خنده‌ی آراد باعث شد تا سرش را بلند کند و به او نگاه کند. آراد درحالی که می‌خندید تکیه‌اش را از پشتی صندلی گرفت و به جلو خم شد و اندکی به ونوس نزدیک شد.

-توی افسردگی و حال بدت، یادت افتاده شوخی کنی عزیزم!؟

ونوس با همان چهره‌ی گرفته به او زل زد و همین نگاهش باعث شد تا خنده از روی ل\*\*ب‌های آراد محو شود، ناگهان آراد مانند آتشفشانی منفجر شد، از روی مبل بلند شد و با لحن تندی ل\*\*ب به سخن گشود:

-دلیل اینکه ما نمی‌تونیم ازدواج کنیم چیه؟

ونوس بار دیگر سرش را پایین انداخت.

-آراد من...نمی‌تونم...من آمادگی ازدواج رو ندارم.

آراد پوزخندی زد و پاسخ داد:

-آمادگی نداری؟ باشه ازدواج رو می‌ندازیم عقب کاری نداره که.

ونوس کلافه از روی مبل بلند شد و مقابل آراد ایستاد و در حالی که بغض کرده بود با صدای لرزانی گفت:

-آراد من رو ببخش، من نمی‌تونم باهات ازدواج کنم، من نمی‌خوام بهت بد کنم، من نمی‌تونم این کار و در حق خودمون انجام بدم متاسفم.

انگشترش را از دستش در آورد و دست آراد را گرفت و انگشتر را میان دستش گذاشت و به او پشت کرد، قصد داشت به سرعت از خانه‌ی عمویش خارج شود و برود جایی تا خودش را گم و گور کند؛ اما آراد که گویی بهش برخورده بود محال بود به این سادگی‌ها دست از سرش بردارد.



درحالی که خشم سراسر وجودش را فرا گرفته بود بازوی ونوس را گرفت و او را به طرف خودش چرخاند.

-وایسا ببینم، بدون گفتن دلیل با معذرت خواهی می‌خوای هرچی که بینمون بوده رو تموم کنی؟! فکر کردی به همین سادگیه؟

ونوس:آراد می‌دونم من بهت بد کردم، اونی که مقصره منم تو نیستی بزار برم و این کابوس لعنتی رو تمومش کنم.

آراد صدایش را بالا برد:

-چی داری میگی ونوس؟ مگه به همین راحتی؟ به من بگو به خاطر چی داری منو ول می‌کنی؟ ما

اسممون روی هم بود از بچگی می‌دونستیم که یه روزی قراره ازدواج کنیم اگر ناراضی بودی چرا

اون موقع‌ها چیزی نمی‌گفتی؟ چرا یک‌سال باهم در ارتباط بودیم هیچی نگفتی؟

ونوس سرش را پایین انداخت و سکوت کرد؛ همین سکوتش بر عصبانیت او بیشتر می‌افزود، با

دست‌هایش بازوهای ونوس را فشار داد و فریاد زد:

-جواب بده چرا سکوت می‌کنی؟ چی عوض شده که دیگه من رو نمی‌خوای هان؟

ونوس چشم‌هایش را بهم فشرد و کلافه وار پاسخ داد:

-آراد داری اذیتم می‌کنی لطفا ولم کن...

آراد با همان تن صدا و شاید صدایی بالاتر پاسخ داد:

-تا جوابم و نگیرم دست از سرت برنمی‌دارم، بگو بهم چی عوض شده بگو لعنتی...

ونوس هم از کوره در رفت و فریاد زد:

-احساسم، احساسم نسبت بهت عوض شده، دیگه نمی‌تونم دوستت داشته باشم.

با چشم‌های پر از خشم و اندوهش به چشم‌های به خون نشسته‌ی آراد نگاه کرد. آراد که گویی

در مرز انفجار بود او را رها کرد و به عقب هلش داد و در حالی که با حرص می‌خندید پاسخ داد:

-احساست عوض شده؟ فکر کردی من عروسک دست توئم که امروز احساس داشته باشی من

کنارت باشم و فرداش احساست عوض شه منو مثل یه آشغال پرت کنی دور آره؟

قبل از این که ونوس پاسخ بدهد درب اتاق آراد با شتاب باز شد و مهردادخان و آنیکا وارد اتاق

شدند.

مهردادخان: چه خبره اینجا؟ چرا صداتون و بردین بالا؟ آراد؟

آراد بدون آن که اهمیتی به پدرش و آنیکا بدهد به سمت ونوس رفت و بار دیگر با همان تن صدایش فریاد زد:

-کی باعث شده احساس تو نسبت به من عوض بشه؟ کی رو به من ترجیح دادی ونوس؟

با شنیدن چنین سخنی از دهان آراد مهرداد خان سست شد و دستش را به مبل کنارش گرفت، پسرش چه گفت؟ کی باعث عوض شدن احساس ونوس شده؟ نکند آراد از احساس بین ونوس و آران خبرداره شده بود!

با پاهای لرزان و صورت پر از اضطرابش به طرف آراد رفت و مقابلش ایستاد.

-آروم باش پسر، بگو ببینم چی شده؟ سر چی بحثتون شده؟

با آمدن مهردادخان ونوس که دیگر طاقت ماندن در آن اتاق را نداشت به سرعت به سمت کیفش رفت و از اتاق خارج شد و همین کارش عصبانیت آراد را صد برابر بیشتر کرد، از کنار پدرش گذشت و به دنبالش راه افتاد.

-کجا میری؟ باید به من جواب بدی؟ کی رو داری به من ترجیح میدی؟

-ونوس... با توئم وایستا...

به سرعت از پله‌ها پایین آمد و به طرف درب خروجی رفت و همین‌طور آراد پشت سرش بود. آراد

بر قدم‌هایش افزود و روی پله‌های درون درب ورودی سالن در حیات مچ دست او را گرفت.

-وایسا ببینم، تا بهم جواب ندی ولت نمی‌کنم.

ونوس کلافه در حالی که سعی می‌کرد مچ دستش را از دست آراد آزاد کند گفت:

-آراد دستم رو ول کن، داری اذیتم می‌کنی.

آراد: کی رو به من ترجیح دادی؟ کی توی زندگیت اومده که دیگه من و نمی‌خوای، دیگه من و

دوست نداری جواب بده ونوس، جواب بده...

مهردادخان به موقع رسید و بازوهای پسرش را گرفت و سعی کرد او را از ونوس جدا کند و در

همان حال ل\*\*ب به سخن گشود:

-پسرم اروم باش، این کارا چیه می‌کنی!

آراد نگاهش را به مهردادخان دوخت و با عجز و ناتوانی فریاد زد:

-مگه نمی‌بینی داره چی میگه؟ میگه منو نمی‌خواه؛ احساسش به من عوض شده! مگه من

عروسک دست این دخترم، تا بهم نگه چی باعث شده که دیگه منو نخواه ولش نمی‌کنم.

مهردادخان و آنیکا سعی در آرام کردن آراد داشتند و از آن طرف مهردادخان به ونوس اشاره داد تا هرچه سریعتر خانه را ترک کند و او بدون آن که توجهی به فریادهای گوش خراش آراد کند درحالی که می‌دوید از عمارت خارج شد و سوار ماشینش شد؛ درحالی که گریه می‌کرد ماشین را روشن کرد و از آن کوچه خارج شد.

آراد با رفتن ونوس گویی دیگر کاری نمی‌توانست انجام بدهد بنابراین با خشم خودش را از پدرش و خواهرش دور ساخت و فریاد زد:

- چرا جلوم رو گرفتین؟ چرا گذاشتین بره من باید بفهمم اون چرا منو نمی‌خواد.

هر دو در سکوت به او که مانند دیوانه‌ها شده بود زل زدند، آراد از عشق این گونه دیوانه شده بود یا شاید هم نمی‌توانست نخواستن ونوس را قبول کند. درحالی که نفس نفس می‌زد به سمت میز و صندلی‌های روی سکو رفت و روی صندلی شیشه‌ای نشست و سرش را پایین انداخت و آرنج دو دستانش را روی پاهایش گذاشت؛ درحالی که به زمین خیره شده بود با لحنی پر از خشم و در این حال آرام ل\*\*ب به سخن گشود:

- فکر کرده من آشغالم که هر وقت دلش خواست منو بندازه دور؟ هیچ‌کس تا به حال با من اینطوری برخورد نکرده...

دست مشت شده‌اش را روی میز کوبید و ادامه داد:

- اونی که نباید بخواد من باید باشم نه اون.

مهردادخان نزدیکش شد و برای آرام کردنش با خونسردی و صدای آرامی گفت:

- پسرم داری اشتباه فکر می‌کنی، حتما که نباید پای کسی در میون باشه، من نمی‌زارم این ازدواج به هم بخوره نمی‌خواد نگران باشی...

میان حرف پدرش پرید و با حرصی آشکار بیان کرد:

- این ازدواج برام مهم نیست بابا، برای من این مهمه که کی توی زندگیش اومد که دیگه منو دوست نداره، مطمئنم یکی هست وگرنه امکان نداره به همین راحتی منو بزاره کنار.

آنیکا با عصبانیت پاسخ داد:

- اصلا هر کی توی زندگیش باشه؛ ولش کن داداش، آدم‌ها میرن پی لیاقتاشون.

با چشم‌های به خون نشسته آنیکا را نگا کرد.

- من به خاطر این دختر عوض شدم، می‌خوامم صادقانه باهات زندگی تشکیل بدم اون وقت اون به من خ\*\*یا\*نت می‌کنه؟ به همین راحتی منم ولش کنم؟!!

مهردادخان که گویی بیش از حد از این موضوع ترسیده بود دستش را به پیشانی اش کشید و قدمی در حیاط زد، باید به فکر چاره‌ای می بود تا کاری کند که آراد هیچ‌گاه متوجه این که چرا نامزدش رهایش کرده نشود، چه باید می کرد؟ تنها راهش این بود که هرچه سریع‌تر آران را برای همیشه از ایران دور می کرد وگرنه نمی دانست با فهمیدن این رسوایی آراد چه می کرد. شب شده بود؛ اما آراد هنوز همان جا نشسته بود و درحالی که با پایش به روی زمین ضرب می زد به این می اندیشید که از کجا باید بفهمد که ونوس چرا او را نخواسته، نمی توانست این موضوع را هضم کند که دختری او را پس زده و دیگر نمی خواهدش. احتیاج به صحبت کردن با آران داشت، حال به او نیاز داشت تا پیشش درد و دل کند و از غرورش که خرد شده بود حرف بزند، با این فکر از سر جایش بلند شد و به طرف پارکینگ رفت و به سمت رانندشان که درون اتاقک خود نشسته بود، رفت و سویچ ماشینش را گرفت و سوار شد و به طرف خانه آران رفت. آران درحالی که پشت میز کارش نشسته بود و عینک طبی اش را به چشم زده بود سرش را در لپتاب فرو کرده و به دنبال کارهای مهاجرتش بود. با صدای آیفون سرش را از درون لپتابش بیرون آورد و عینکش را در آورد؛ از اتاقش خارج شد و از پله‌ها بالا آمد و به طرف درب ورودی رفت. همین که در را باز کرد با چهره‌ی گرفته و داغون برادرش رو به روشد، نگاهی به اجزای صورت آراد انداخت. آراد در حالی که سرش پایین بود ل\*\*ب به سخن گشود:

-سلام

متعجبانه پاسخ داد:

-سلام، بیا تو.

پاهایش را حرکت داد و وارد خانه شد و یک راست به طرف مبلی‌های رو به روی تراس رفت و روی یکی از آن‌ها نشست. آران درب خانه را بست و اندکی مکث کرد؛ سپس به سمت آشپزخانه رفت تا قهوه آماده سازد، می دانست تنها دلیلی که آراد با وجود ناراحتی که نسبت به او داشت به خانه اش آمده است، حتما حال بدی است که دچارش شده و احتیاج به او پیدا کرده. آران: قهوه می خوری؟

آراد در همان حال سرش را به نشانه مثبت تکان داد و آران با آماده کردن دو فنجان قهوه، به طرف برادرش رفت و یکی را جلوی او گرفت. آراد بدون آن که برادرش را نگاه کند قهوه را از دستش گرفت و تشکری زیر ل\*\*ب کرد. آران به طرف مبلی‌های رو به روی او رفت و روی مبلی تک نفره‌ای نشست و منتظر به او زل زد.

-خوبی آراد؟

آراد سرش را بلند کرد و به آران نگاه کرد، خدا را شکر کرد که هنوز آران را داشت و می توانست همه چیز را به برادرش بگوید.

-با ونوس به هم زدیم.

لیوان در دست آران شل شد و نزدیک بود از دستش رها شود و روی سرامیک ها بیافتد؛ اما توانست خودش را کنترل کند؛ لیوان را روی میز گذاشت و با بهت به آراد نگاه کرد.

-چی؟!

آراد باره دیگر سرش را بلند کرد و او را نگاه کرد.

-امروز اومد خونه و انگشترش رو از دستش در آورد و گفت نمی تونه با من ازدواج کنه.

آران بدون گفتن کلمه ای به او زل زد و او ادامه داد:

-به همین راحتی منو گذاشت کنار داداش، بهم گفت احساسش نسبت به من عوض شده؛ گفت

دیگه من رو دوست نداره باورت می شه؟!

آب دهانش را قورت داد و با قلبی مملوء از اضطراب نفسش را حبس کرد.

-دلیل...ش؟

آراد از روی مبل بلند شد و قدم عصبی در سالن زد و با حرصی آشکار ل\*\*ب به سخن گشود:

-دلیلش واضحه، یک نفر توی زندگیش هست که اون رو به من ترجیح داده، من چقدر احمق

بودم که واسه خاطر اون داشتم یه آدم دیگه می شدم، چطور من نفهمیدم منو نمی خواد؟ چطور

متوجه نشدم که داره بهم خ\*\*یا\*نت می کنه؟ آخه چطور؟

آران دندان هایش را روی ل\*\*ب پایینی اش گذاشت و دستی درون موهایش فرو کرد.

-آراد شاید داری اشتباه فکر می کنی، ونوس دختری نیست که بخواد بهت خ\*\*یا\*نت کنه .

به طرف آران چرخید و با عصبانیت گفت:

-هست، داداش اون با یک نفر به من خ\*\*یا\*نت کرده، معنی حرفی که زد یعنی چی؟ این که

دیگه من رو دوست نداره، اون منو دوست داشت، عاشق من بود، قبل از این که من به اون

علاقه مند شم اون من رو می خواست، داداش ما اسممون روی هم بود، همه چیز خوب بودتا...تا

همین چندماه اخیر، می خوام بدونم توی این چندماه کی اومد که یک دفعه اون همه سال با هم

بودن ما رو خراب کرد، کی از من براش بهتر بود باید این رو بفهمم آران باید، تا نفهمم نمی تونم

آروم بگیرم.

آران در حالی که خیره به چشم‌های به خون نشسته‌ی برادرش بود به حرفی که او زد اندیشید، چند ماه پیش همه چیز خراب شد؟! درست از وقتی او پایش را به ایران گذاشت. نه این امکان نداشت؛ ونوس به خاطر او این رابطه را تمام نکرده بود. ساعت‌ها با آران صحبت کرد. درد و دل باعث شد اندکی آرام‌تر از صبح شود؛ اما باز هم در پی یافتن حقیقت بود و قصد داشت هرطور که شده بداند چه شخصی میان رابطه‌شان آمد و همه چیز را خراب کرد. ساعت از سه نصفه شب گذشته بود و تنها آران بود که بیدار بود و درحالی که پالتوی ضخیمش را به تن کرده بود درون تراس بزرگ خانه‌اش ایستاده و به شهری که در تاریکی فرو رفته بود خیره بود، آراد خواب بود و او هنوز هم بیدار بود، فکرش درگیر بود و نمی‌توانست موضوع امشب را هضم کند. اگر جدایی ونوس و آراد به او ارتباط داشت چه؟ اگر واقعا آن‌طور که آراد فکر می‌کرد ونوس به خاطر شخصی که قطعاً می‌توانست حدس بزند خودش است نامزدیشان را بهم زده بود چه؟ بیشتر اندیشید، شب نامزدی ونوس با چشم‌های پر از اشکش لحظه‌ای چشم‌هایش را از آران نمی‌گرفت، او نگاهش رنگ دیگری گرفته بود و معنی خاصی درونش موج می‌زد، آن هق‌هق‌های آن روز ونوس در خانه اش؛ زمانی که فهمید آران برای همیشه ایران را ترک می‌کند مانند کودکی گریه سر داد. درست وقتی همه چیز را کنار هم می‌چید در می‌یافت نیمی از ماجرا به او ارتباط داشت. عصبی دستی درون موهای پریشانش کشید و پوفی کرد، این موضوع نمی‌توانست حقیقت داشته باشد، آن خ\*\*یا\*نت‌کار نمی‌توانست او باشد

زندگی با آدم‌ها بازی‌های عجیبی دارد؛ گاهی یک عشق هزاران بلا را سر آدمی می‌آورد و باعث می‌شود تا همه چیز فاش شود، رازهای خطرناکی که ممکن است گاهی جون آدمی را بگیرد. آران با اینکه از دیشب نتوانسته بود درست و حسابی بخوابد؛ اما زودتر از همیشه بیدار شد و برای آماده کردن صبحانه‌ای مفصل برای آراد و این‌که حالش را کمی بهتر کند به طرف آشپزخانه رفت و صبحانه‌ی مفصلی را ترتیب داد، یک ساعت بعد آراد از خواب بیدار شد و با همان حال بد شب قبلش وارد سالن شد و نگاهی به آران که در حال چیدن میز بود انداخت.

-سلام صب بخیر.

آران لبخندی به روی او زد و پاسخش را داد:

-سلام بیا صبحونه.

آراد ابرویی بالا انداخت و به طرف میز آمد و درحالی که پشت میز می نشست تحسین آمیز ل\*\*ب به سخن گشود:

-عجب میزی چیدی داداش، خوش به حال همسر آیندت.  
آران پوزخندی زد و پشت میز نشست.  
-چرا خوش به حال اون؟ مگه قراره من هر روز آشپزی کنم؟!  
آراد: با چنین سلیقه‌ای که تو داری حتما اون هر روز مجبورت می‌کنه تو این کارها رو بکنی.  
آران خنده‌ی کوتاهی کرد و سرش را تکان داد و چیزی نگفت پس از گذشت چند دقیقه آراد رو به آران گفت:

-داداش میشه یه کاری برام انجام بدی؟  
آران لقمه‌اش را قورت داد و پاسخ داد:  
-آره حتما بگو.  
آراد: میشه بری پیش ونوس و باهاش صحبت کنی.  
دستی که فنجان را گرفته بود شل شد. درحالی که نگاهش پایین بود با صدای آرامی پاسخ داد:  
-در مورد چی؟  
آراد فنجان را به لبش نزدیک کرد و مقداری چای نوشید و سپس پاسخ داد:  
-می‌خوام بدونم اون‌کی که باعث جدایی ما شده کی بوده؛ کی توی زندگیش اومد که منو گذاشت کنار.  
آران آب دهانش را قورت داد و پس از مکث کوتاهی سرش را بلند کرد و به آراد که گویی هنوز هم از چشم‌هایش خشم می‌بارید نگاه کرد، برادر کله شقش را می‌شناخت و می‌دانست که محال است بیخیال چنین موضوعی شود.  
آران: آراد چرا فکر می‌کنی حتما کسی بینتون بوده؟ شاید... شاید دلیل جداییش چیز دیگه‌ای باشه.  
قاشق چای خوری را درون بشقاب پرت کرد و با حرص پرسید:  
-چی؟ چی می‌تونه غیر از این باشه؟ اگه می‌دونی به من بگو.  
در سکوت به او نگاه کرد، حق با او بود آخر چه دلیلی می‌توانست غیر از این باشد؟ آدمی که تا چندماه پیش به شدت به آراد علاقه‌مند بود حال به یکباره دیگر دوستش ندارد و نمی‌خواهدش،

مگر با عقل جور در می آمد! کلافه تکیه به پشتی صندلی اش داد و هیچ نگفت؛ آراد پس از گذشت چند دقیقه با همان تن صدایش ادامه داد:  
-میری باهاش حرف بزنی یا از یه راه دیگه وارد شم؟  
نفس عمیقی کشید و درحالی که نگاهش به بشقاب سرامیکی رو به رویش بود پاسخ داد:  
-میرم.

لبخندی روی ل\*\*بهای آراد شکل گرفت، ممنونی زیر ل\*\*ب گفت و به صبحانه اش ادامه داد؛ اما آران به کل اشتهايش کور شد و دیگر نتوانست چیزی بخورد.

ساعتی بعد آران با ونوس تماس گرفت و از او خواست تا جایی همدیگر را ببیند و در مورد موضوعی صحبت کنند و ونوس که گویی خودش هم قصد داشت موضوع مهمی را به آران بگوید پذیرفت و به او گفت که امروز به دیدنش خواهد آمد. نزدیک غروب شده بود و گویی آخرین باران های زمستان در حال بارش بود، آراد بیرون رفته بود و به آران گفته بود هر گاه ونوس آمد به او اطلاع دهد. آران درحالی که بی حوصله در حال خواندن کتاب بود، نگاهی به ساعت دیواری استیل دایره ای شکل انداخت. گویی ونوس امروز قصد نداشت به دیدنش بیاید، بنابراین بهتر دید برود و به کارهایش برسد. پس از پوشیدن لباس گرم و بیرونی، سویچ و کلیدهایش را برداشت و از خانه خارج شد و به طرف آسانسور رفت. از آسانسور پیاده شد و وارد پارکینگ شد و به طرف ماشینش رفت. همین که خواست درب ماشینش را باز کند صدای زنگ موبایلش بلند شد، موبایل را از درون جیب بارانی چرم قهوه ای رنگش در آورد و نگاهی به صفحه اش انداخت، نام ونوس روی صفحه خودنمایی می کرد، تماس را برقرار ساخت و موبایل را دم گوشش گرفت.  
-بله.

ونوس: سلام آران خوبی؟

آران: ممنونم .

ونوس با صدای گرفته و بی حوصله اش پرسید:

-من اومدم آپارتمان، خونه ای؟

چهره ی آران درهم شد؛ نگاهی به خودش که در پارکینگ بود انداخت و پاسخ داد:

-من تو پارکینگم برو بالا میام اونجا.



ونوس که گویی از همیشه بی حوصله تر بود پاسخ داد:

-نه من میام پارکینگ خیلی وقتت رو نمی گیرم، تو هم بعدش برو به کارت برس.

آران باشه ای گفت و به انتظار او تکیه به ماشینش داد و ایستاد. چند دقیقه بعد ونوس وارد پارکینگ شد و با دیدن آران به طرفش رفت. آران صاف ایستاد و درحالی که دستهایش را درون جیب بارانی اش می کرد به او که گویی لاغرتر و رنجون تر از همیشه بود نگاه کرد، غمگین شد، چرا

ونوس به چینی وضعی دچار شده بود؟!

ونوس مقابل آران ایستاد و لبخند کمرنگی زد.

-سلام.

مانند همیشه لبخند مهربانش را نثار او کرد.

-سلام، اینجا مناسب حرف زدن نیست می خواهی بریم بالا؟

ونوس سرش را به چپ و راست تکان داد.

-نه همین جا خوبه، خیلی وقتت رو نمی گیرم.

آران سرش را تکان آرامی داد و پاسخ داد:

-باشه منم می خواستم در مورد موضوعی باهات صحبت کنم.

ونوس با چشم های مضطربش که ناشی از گفتن حرفی بود که در ذهنش جولان می داد به او نگاه کرد.

-در مورد؟

سرش را پایین انداخت و پاسخ داد:

-در مورد تو و آراد.

چهره ی ونوس کلافه و درهم شد. دیگر از این بحث خسته شده بود و گویی توان گوش دادن به این موضوع را نداشت.

-آران میشه این موضوع رو تموم کنید به خدا خسته شدم از همه جا در مورد خودم و آراد شنیدن.

آران نفس عمیقی کشید و پاسخ داد:

-می دونم، حق داری؛ اما ونوس به آراد هم حق بده اون...اون می خواد دلیل...

مکت کوتاهی کرد و سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

-می خواد دلیل جداییتون رو بدونه .

ونوس پوفی کرد و دست به سینه قدمی در پارکینگ زد و بی حوصله پاسخ داد:  
- نمی‌خوام راجب دلیلش صحبت کنم، اصلا فهمیدن این موضوع چه فایده ای داره؟!  
سرش را بلند کرد و درون چشم‌های تبار و ونوس نگاه کرد.  
- آراد مثل دیوونه‌ها شده، اون فکر می‌کنه... فکر می‌کنه جداییتون به خاطر اینه که تو به شخص  
دیگه‌ای...  
باز هم مکث کرد، خدایا چقدر گفتن این حرف‌ها برایش سخت و عذاب‌آور بود.  
آران: به شخص دیگه‌ای علاقمند شدی.  
ونوس نگاه ثابتش را به آران دوخت، حرف‌های مادرش در ذهنش تداعی شد «تو و آران به آراد  
خ\*\*یا\*نت کردین، نگاه‌های معنی دارتون به هم» اگر سودابه درست گفته بود و واقعا آران هم  
همان احساس را به او داشت پس چرا حال آمده بود و این سوال‌ها را از او می‌پرسید؟! اخم‌هایش  
درهم گره خورد و دست‌هایش را از هم باز کرد و درون جیب پالتواش فرو کرد و سوالی را که در  
ذهنش رژه می‌رفت بر زبان آورد:  
- آران تو از جدا شدن من و آراد ناراحت شدی یا خوشحال؟!  
آران بهت‌زده سرش را بلند کرد و به چهره‌ی جدی ونوس نگاه کرد. این دیگر چه سوالی بود که از  
او پرسید؟!  
آران: یعنی چی؟! این چه سوالیه؟  
ونوس با لحن تندی پاسخ داد:  
- می‌خوام بدونم تو چه فکری می‌کنی؟ تو هم فکر می‌کنی نسبت به شخصی علاقه دارم که اون  
رو گذاشتم کنار؟  
آران چشم‌هایش را بست و پاسخ داد:  
- من هیچ فکری نمی‌کنم فقط می‌خوام همه چیز بینتون درست شه همین.  
ونوس پوزخندی زد و سرش را تکان داد، آخر چرا او اینقدر فداکاری می‌کرد؟ چرا هربار سعی  
می‌کرد میان آن دو را درست کند؟ عصبانی تراز قبل پاسخ داد:  
- تو شدی مامور درست کردن رابطه من و داداشت؟ چرا هر بار سعی می‌کنی همه چیز رو بین من  
و اون درست کنی؟ می‌خوای برچسب فداکار روی پیشونیت بزنی؟ یا شاید هم می‌ترسی؟!

آران مکث کوتاهی کرد و به چهره‌ی پر از خشم ونوس نگاه کرد، این حرف‌ها چه بود که ونوس بر زبان آورده بود، ونوس از احساسات او با خبر شده بود؟! اخم‌هایش را درهم گره کرد و با لحنی جدی و خشک پاسخ داد:

-منظورت چیه؟ چه فداکاری؟ از چی باید بترسم؟

ونوس که گویی شهادت صحبت کردن پیدا کرده بود پاسخ داد:

-ترس از چیزی که هم من و هم تو می‌دونیم که یه فاجعه‌اس.

آران رنگ باخت و حالت چشم‌هایش تغییر کرد، چشم‌های یخی‌اش رو به تیره شدن گرایید و اخم‌هایش بیشتر درهم گره خورد، چشم‌هایش را باز و بسته کرد و سرش را شرمگین پایین انداخت.

-ونوس بهتره به این بحث خاتمه بدیم .

ونوس که گویی داغ کرده‌بود و قصد نداشت بحث را تمام کند قدمی به او نزدیک شد و با عصبانیت پاسخ داد:

-دید می‌ترسی، تو یه ترسوویی آران، یه آدم بز دل که از احساساتش فرار می‌کنه، تو که جواب سوال آراد رو می‌دونی چرا اومدی از من می‌پرسی که دلیل جداییمون چیه هان؟ آران چشم‌هایش را باز و بسته کرد و با لحن جدی تری صدایش را بالا برد:

-ونوس تمومش کن لطفا.

ونوس نیشخندی زد و پاسخ داد:

-بین چقدر ترسوویی، حتی الان که کسی جز من و تو این جا نیست هم نمی‌تونی حرفت رو به زبون بیاری تو یه آدم...

ناگهان صدای آران بلند شد و فریادش از گلو خارج شد:

-آره من ترسوام...می‌ترسم که بگم عاشق تو لعنتی...شدم، از همون اول تو رو دوست داشتم؛ اما نمی‌تونستم به زبون بیارم چون تو نشون کرده‌ی برادر من بودی. برادرم، می‌فهمی؟ چنین چیزی فاجعه‌س، رسواییه، هیچ‌وقت شدنی نیست...

صدایش را پایین آورد و سرش را پایین انداخت و درحالی که به طرف ماشینش می‌چرخید با صدای آرام و کلافه‌اش ادامه داد:

-چه فایده داره گفتنش وقتی هیچ‌وقت شدنی نیست ونوس...

بار دیگر با چهره‌ای مچاله شده و ناامید به طرف ونوس که با بهت و ناباوری به او خیره شده بود چرخید، اشک‌های ونوس روانه‌ی صورتش شد، قلبش مچاله شد و درد در سینه‌اش هویدا. آران با چهره‌ی غمزده‌اش به طرف او چرخید و نگاه پر از غمش را به او که اشک می‌ریخت دوخت، قدمی به طرفش برداشت و در یک سانتی‌اش ایستاد؛ دستش را بالا آورد و صورت ونوس را لمس کرد و درحالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد اندکی به طرفش خم شد و با صدای آرامی ل\*\*ب به سخن گشود:

-دیدنی گفتنش فایده‌ای نداره فقط دردمون رو بیشتر می‌کنه، ونوس...می‌دونی که شدنی نیست، بهترین راه اینه که از هم دور باشیم برای همیشه.

ونوس سرش را پایین گرفت و بدون آن که دست خودش باشد، به طرف او کشیده شد و خودش را در آغوش او انداخت و سرش را روی سینه آران گذاشت و بی صدا اشک ریخت. آران مکث بلندی کرد و سپس بی اراده دست‌هایش را آهسته بلند کرد و آرام پشت کمر او گذاشت، چقدر دلش این آغوش را می‌طلبید، چقدر هر دو بی تاب یک‌دیگر بودند و برای هم جان می‌دادند؛ اما حیف که چند ثانیه بیشتر نبود، هر دو به خودشان آمدند و به سرعت از یکدیگر جدا شدند، ونوس با چشم‌های گریان نگاهش را از آران گرفت و با قدم‌های بلندش از پارکینگ خارج شد و آران درحالی که هنوز آن‌جا ایستاده بود به طرف ماشینش رفت و سرش را روی فرمان گذاشت و اشکی که روی صورتش غلتیده بود را پاک کرد.

\*\*\*

آنچه را که دیده و شنیده بود باور نمی‌کرد. در بهت و ناباوری از پارکینگ خارج شده بود و کنار خیابان ایستاده بود و به بارش تند باران نگاه می‌کرد، نفسش حبس شده بود و گویی جانی برای نفس کشیدن نداشت، بدنش به قدری سرد شده بود که گویی لحظه‌ی مرگش فرا رسیده بود، در تمام عمرش ممکن نبود به چنین حال بدی دچار شود. درحالی که سرش را به این سو و آن سو تکان می‌داد ل\*\*ب به سخن گشود:

-این امکان نداره، امکان نداره آران با من چنین کاری کرده باشه. نه ممکن نیست؛ اون آدم آران نیست.

ناگهان خشم سراسر وجودش را فرا گرفت؛ صحنه‌ی در آغوش گرفتن آن دو در ذهنش نقش بست و پس از آن مشتهای گره شده‌اش را به فرمان کوبید و فریاد زد:

- امکان نداره... امکان نداره... لعنت به شما.  
گویی فریادهایش تمامی نداشت و این‌گونه سعی داشت خودش را آرام سازد اما آرام‌تر که نمی‌شد هیچ بدتر از قبل می‌شد، تمام راه درحالی که رانندگی می‌کرد از عصبانیت اشک می‌ریخت و فریادهای مردانه‌اش را از گلو خارج می‌ساخت. پس از پرسه زدن در خیابان‌ها وارد کوچه‌ی عمارت پدری‌اش شد و ماشینش را دم در رها کرد و آیفون را زد طولی نکشید که نگهبان درب ورودی را باز کرد و با دیدن چهره‌ی آشفته‌ی آراد متعجبانه گفت:  
-سلام اقا، خوبین؟

بدون آن‌که پاسخ نگهبان را بدهد به طرف ساختمان حرکت کرد و وارد خانه شد؛ سالن نیمه تاریک بود و این تاریکی نشان از نبود اشخاص خانه می‌داد، بدون آن‌که به دور و برش را نگاهی بیاندازد به طرف طبقه دوم رفت و از پله‌ها بالا رفت. در راهرو ایستاد و با چشم‌های قرمزش به ته راهرو جایی که اتاق خودش و اتاق رو به رویی آن که متعلق به آران بود نگاه کرد، به طرف اتاق‌ها رفت و ناخواسته بدون اراده به طرف اتاق آران کشیده شد؛ اتاقی که سال‌هاست خالی مانده و آران در آن جایی ندارد. در را باز کرد و نگاهی به فضای اتاق انداخت، گویی با دیدن اتاق برادرش خشم و عصبانیتش به اضافه غم کمر شکنش چند برابر شد، وارد اتاق شد و ناگهان مانده وحشی‌ها به جان وسایلش افتاد و تا می‌توانست همه جا را برهم زد و فریاد کشید:  
-لعنت بهتون، لعنت به تو آران، لعنت بهت... چطور تونستی با من اینکار رو بکنی!  
به طرف قاب عکسی که در آن آران و او درحالی که صمیمانه دست‌هایشان روی شانه یک‌دیگر بود رفت و وحشیانه قاب را از روی دیوار در آورد و بارها آن را بر زمین کوبید تا هزاران تکه شد و چیزی ازش باقی نماند، پس از خراب کردن کل اتاق مانند دیوانه‌ها با صدای بلندی گریه سر داد و کنار تخت نشست و ناله سر داد:

-چرا این کار و با من کردی؟ چطور تونستی به من خ\*\*یا\*نت کنی؟ چطوری؟  
باورش سخت بود، برادر عزیزتر از جاننش، کسی که برایش حکم پدر داشت و او را می‌پرستید مردی بود که ونوس را از او گرفته بود، مردی که عاشق نامزدش شده بود، درد در اعماق وجودش پیچیده بود و مانند بیمارانی شده بود که هیچ دارویی نمی‌توانست دردش را تسکین دهد، آرام نمی‌شد و هر لحظه‌ای که می‌گذشت بدتر از قبل می‌شد. چگونه باید این موضوع را هضم می‌کرد؟ چطور آرام می‌شد؟! چند دقیقه در سکوت به نقطه‌ای خیره شد و پس از گذشت دقیقه‌ای که آرام گرفته بود دوباره مانند دیوانه‌ها شد، خشمگین از سرجایش بلند شد و از اتاق خارج شد.

از پله‌ها پایین آمد و همین که درب سالن را باز کرد با آنیکا برخورد کرد. آنیکا با برخوردش به آراد قدمی به عقب برداشت و به صورت داغون آراد نگاه کرد، با بهت و شگفتی پرسید:  
-داداش چی شده؟ خوبی؟

آراد جوابی به آنیکا نداد و از پله‌های جلوی سکو پایین رفت و به طرف درب خروجی باغ حرکت کرد، آنیکا که وضعیت او را نا بسامان دید به دنبالش دوید و بازویش را گرفت.  
-آراد، چرا چشمت قرمز؟ گریه کردی؟  
آراد دست او را پس زد و فریاد زد:

-ولم کن، از همتون متنفرم، برو دست از سرم بردار.

آنیکا وحشت زده از فریاد او بازویش را رها کرد و قدمی به عقب برداشت، دلیل دیوانه شدن برادرش را نمی دانست و متوجه نمی شد چرا آراد اینگونه برخورد می کند! تلفنش را از درون کیفش در آورد و شماره‌ی پدرش را گرفت و همان طور هم به طرف ساختمان حرکت کرد، وارد طبقه‌ی دوم شد و همین که خواست وارد اتاقش شود، توجهش به تکه‌ای شیشه که کنار درب اتاق آران افتاده بود جلب شد، به طرف اتاق رفت و با باز کردن درب اتاق دهانش باز شد و چشم‌هایش تا حد امکان درشت شد. طولی نکشید که مهرداد خان تلفنش را پاسخ داد:  
-جانم بابا.

آنیکا با اضطراب و وحشت درحالی که وسایل شکسته شده‌ی اتاق آران را نگاه می کرد به پدرش که پشت خط بود پاسخ داد:  
-بابا، آراد ...

مهردادخان که گویی این روزها اضطراب آراد را هر لحظه داشت با دلهره پرسید:  
-آراد چی؟

آنیکا: آراد مثل دیوونه‌ها شده، همین الان از خونه بیرون رفت و به من گفت از هممون متنفره و... مکث کوتاهی کرد و با ناباوری ادامه داد:

-اتاق آران رو به هم ریخته همه چیز رو شکسته و داغون کرده.

مهردادخان که گویی از ماجرا با خبر شد وایی زیر ل\*\*ب گفت و سپس با اضطراب به آنیکا گفت:

-جلوش رو می گرفتی نمیذاستی بره.

آنیکا: اصلا به من اجازه نداد، سرم داد کشید و رفت. چی شده بابا؟ چرا آزاد اتاق آران رو به هم ریخته؟

مهردادخان بدون آن که پاسخ آنیکا را بدهد تماس را قطع کرد و بلافاصله شماره‌ی آزاد را گرفت و درحالی که از قبرستان بیرون می‌آمد خدا خدا می‌کرد اتفاقی که حدس می‌زند پیش نیامده باشد، یا جواب ندادن آزاد بر نگرانی و اضطرابش افزوده شد و حالش بدتر شد، سوار ماشینش شد و دوباره شماره‌ی آزاد را گرفت، می‌دانست پسر کله شقش می‌تواند هر کاری در عصبانیت انجام بدهد و از این هرکاری به شدت هراس داشت، چندی بعد آزاد موبایلش را خاموش کرد و این بر شدت نگرانی‌اش افزود. درحالی که رانندگی می‌کرد اینبار شماره‌ی آران را گرفت، پس از گذشت ده بوق صدای گرفته‌ی آران از پشت تلفن آمد:

-بله بابا

مهردادخان با لحنی مملوء از نگرانی و اضطراب پاسخ داد:

-آران کجایی؟

آران که گویی امشب از هر وقت دیگری بدتر بود با صدای گرفته و لرزانش پاسخ داد:  
-خونم.

مهردادخان بدون توجه کردن به صدای گرفته‌ی آران گفت:

-پاشو، آزاد حالش خوب نیست برو دنبالش و پیداش کن، تلفنش رو خاموش کرده و خبری ازش نیست.

آران پوفی کرد و ابروهایش را بالا انداخت، با دست آزادش چشم‌هایش را ماساژ داد، باز هم همان بحث همیشگی، آزاد و مشکل‌هایش. با صدای گرفته و عصبی‌اش پاسخ داد:  
-بابا ولش کنین؛ هر چی که هست آرام میشه.

مهردادخان گوشه‌ی خیابان پارک کرد و با عصبانیت پاسخ داد:

-یعنی چی؟ بهت می‌گم برادرت حالش خوب نیست باید بری دنبالش.

آران هم که گویی خشم در صدایش بیداد می‌کرد پاسخ داد:

-آزاد همیشه حالش بده، همیشه باید برم دنبالش، خسته شدم بابا، اگه حالش بده یک ساعت دیگه خوب میشه.

مهردادخان فریاد زد:

-پسرهی احمق باید بری دنبال داداشت، مسئولیتی نسبت به داداشت نداری آران؟ تو چت شده؟

آران هم به مرز انفجار رسید و صدایش را بالا برد:

-یه امشب رو نمی خوام مسئولیتی در قبال کسی داشته باشم، منم حالم بده، یه امشب رو بزارید توی درد خودم باشم، یه امشب رو می خوام این مسئولیتی که فقط من دارم که حال بقیه رو خوب می کنم رو بزارم کنار، بابا بزار یه امشب رو تنها باشم...

همین که مهردادخان می خواست ماجرا را بگوید آران فرصت نداد و با گفتن معذرت می خوام تماس را قطع کرد. مهردادخان درحالی که عصبی و خشمگین شده بود احمقی زیر ل\*\*ب نثار آران کرد و بار دیگر حرکت کرد. شب سختی بود حال همه بد بود و هیچکس از حال دیگری با خبر نبود! گویی غم وارد خاندان پارسا شده و آشوبی به پا کرده بود. آن شب مهردادخان هر چه تلاش کرد نتوانست پسرش را پیدا کند و تا صبح بیدار ماند و هرچه منتظر شد خبری از آراد نشد، ترس داشت مبادا پسر بی عقلش کاری دست خودش دهد. او را به خوبی می شناخت و می دانست آراد تحمل چنین موضوعی را ندارد، گویی تنها فکر و ذکرش آراد بود و اصلا برایش اهمیتی نداشت که حال آران هم بد بود، او هم غمگین بود؛ او هم شب سختی را گذرانده بود و در تنهایی اش هم برای قلب بیمارش وهم برای وضعی که دچارش شده بود و آن عذاب وجدانی که داشت اشک ریخته و زجه زده بود. تنها نگرانی مهردادخان پسر خونی اش بود و دیگر هیچ. ساعت از دوازده ظهر گذشته بود که تلفن آران زنگ خورد، او هنوز هم سرجای دیشبش بود و به حالت نشسته خوابش برده بود. با صدای زنگ موبایلش از جا پرید و با چشم های خواب آلود دور و برش را نگاه کرد و خمیازه کنان موبایل را در دستش گرفت و با گیجی پاسخ داد:

-الو؟

صدای مضطرب و گریان آنیکا پشت تلفن پیچید:

-الو داداش.

با صدای گریان آنیکا خواب از سرش پرید و صاف سرجایش نست.

-چیشده آنی؟ چرا داری گریه می کنی؟

آنیکا در حالی که گریه می کرد پاسخ داد:

-داداش بیا بیمارستان، آرا... آرا... د...

وحشت زده از روی مبل بلند شد و با صدای بلندی پرسید:



-آراد چی؟ آنیکا گریه نکن بگو چی شده؟

آنیکا مکث کوتاهی کرد و در حالی که هق هق می کرد پاسخ داد:

-بیا بیمارستان میلاد.

دیگر نتوانست ادامه بدهد و تماس را قطع کرد، آران که ترس سرتاپایش را فرا گرفته بود؛ به طرف

سرویس بهداشتی رفت و دست و صورتش را شست و با همان لباس های دیروزی که به تن

داشت از خانه خارج شد. یک ساعت بعد جلوی بیمارستان میلاد پارک کرد و از ماشینش پیاده

شد و با سرعت به طرف درب ورودی بیمارستان رفت. وارد شد و یک راست به طرف اطلاعات

رفت و درحالی که نفس نفس می زد رو به پرستاری که درون اتاقک اطلاعات نشسته بود گفت:

-سلام خانوم، آراد پارسا این جا بستری شده؟

پرستار نگاهی به چهره ی پر از اضطراب آران انداخت و لبخند خونسردانه ای زد و پاسخ سلامش

را داد و سپس به دنبال نام آراد درون مانیتور کامپیوتر نگاهی انداخت و سپس پاسخ داد:

-طبقه ی دوم مراقبت های ویژه. با شنیدن نام مراقبت های ویژه چشم های یخی اش تا حد امکان

درشت شد و نگرانی اش صد برابر شد، آخر آراد در مراقبت های ویژه چه می کرد؟ او که تا دیروز

خوب بود؟! چه اتفاقی برایش افتاده بود؟! با پاهای سست از پله های شیشه ای مارپیچ گذشت و

وارد سالن بزرگی شد، از راهرویی که فلش زده بود به سمت مراقبت های ویژه گذشت و ناگهان با

دیدن خانواده اش در کنار درب مراقبت های ویژه ایستاد، قلبش تندتند می زد و چیزی نمانده بود

از اضطراب و نگرانی توان راه رفتنش را از دست بدهد، آنیکا اولین نفری بود که او را دید، با چشم

های گریان به طرفش دوید و خودش را در آغوش او انداخت و همراه با هق هق ل\*\*ب به سخن

گشود:

-آران، آراد حالش خوب نیست...

در حالی که کمر آنیکا را نوازش می کرد با بهت و ناباوری به خانواده ی عمو و پدرش نگاه می کرد

چشم های همه گریان بود. او هنوز هم نمی دانست چه برسر برادرش آمده که همه این گونه گریه

می کنند، آنیکا از آغوشش خارج شد و او با پاهای سست به طرف پدرش حرکت کرد جملات

دیشب پدرش مانند زنگی در گوشش صدا می داد و مدام برایش تکرار می شد «آراد حالش خوب

نیست، برو دنبالش» مقابل پدرش ایستاد و با چشم هایی که هنوز هم چیزی را باور نمی کرد و

سردرگم بود به پدرش که گریان او را نگاه می کرد خیره شد. مهردادخان با خشم و نفرت به آران

نگاه کرد؛ خشم تمام وجودش را فرا گرفت و در یک آن نتوانست خودش را کنترل کند و دست

راستش را بالا آورد و سیلی محکمی نثار گونه ی آران کرد. با صدای سیلی اش ونوس وحشت زده آن دو را نگاه کرد، قلبش مچاله شد و صورتش درهم شد. همه ی اعضای خانواده پارسا هم مانند ونوس با بهت به مهردادخان و آران نگاه کردند، چرا به پسرش سیلی زد؟ آران سرش را پایین انداخت و چشم هایش را بست، مهردادخان درحالی که صدایش از عصبانیت می لرزید فریاد زد:

- تو پسر من نیستی، من چنین بچه ای رو تربیت نکردم...آراد به خاطر تو توی این وضعیته، فقط به خاطر تو آران.

دست هایش را به سینه ی آران کوبید و او را به عقب هل داد.

-به خاطر کاری که تو در حقش کردی، به خاطر نامردی که تو در حقش کردی دست به کشتن خودش زده...اگه بلایی سر پسرم بیاد تنها مقصرش تو هستی.

درحالی که چشم هایش را بسته بود چند قدم عقب رفت. شرمگین بود و حالش بدتر از هر وقت دیگری، چند ثانیه مکث کرد و پس از لحظه ای جلوی چشم های سایرین از راهرو خارج شد.

ونوس با حرف هایی که مهردادخان نثار آران کرده بود بیش از پیش قلبش فشرده و چهره اش درهم شده بود، مهردادخان واقعیت زندگی او را جلوی همه به زبان آورده بود و این برای ونوسی که از همه چیز مطلع بود دردناک بود. قدمی برداشت تا به طرف او برود اما سودابه مانع شد و دستش را گرفت، مادرش را نگاه کرد و همراه با عجز درحالی که ل\*\*ب هایش از بغض و خشم می لرزید ل\*\*ب به سخن گشود:

-بزار برم پیشش، اون گناهی نداره...اون تنهاس...

سودابه غمگینانه دست دخترش را فشرد و سعی کرد او را آرام کند بنابراین او را روی صندلی دور از همه نشاند و سر دخترش را روی سینه اش گذاشت.

-آروم باش دخترم الان وقت مناسبی نیست که بری پیش اون پسر؛ لطفا ونوس خودت رو کنترل کن، نمی بینی همه چیز بهم ریخته، با رفتنت پیش اون فقط همه چیز رو خراب تر می کنی.

مسعودخان به سمت مهردادخان رفت و دستش را روی شانه اش گذاشت.

-مهرداد این چه کاری بود؛ چه حرف هایی بود به پسرت گفتی؟ چرا بهش سیلی زدی؟ گناه اون چیه که آراد قصد جون خودش رو داشته؟

مهردادخان سر خورد و روی پاهایش نشست و درحالی که سرش پایین بود با عجز ناله کرد:

-اون پسر من نیست، پسر من نمی تونه به برادرش آسیب بزنه، نباید آسیب می زد، آران نباید این کار رو با من می کرد نباید من و ناامید و پشیمون می کرد.

مسعودخان: از چی پیشمونت کرده؟ ماجرا چیه مهرداد؟!  
 با پاسخ ندادن مهرداد، مسعودخان که خیال می‌کرد او از دردی که در سینه داشت این حرف‌ها را می‌زد، شانهاش را فشرده و برای آرام کردنش گفت:  
 -اروم باش مرد، نگران نباش آراد حالش خوب میشه، اون پسر قویه.  
 پشت بیمارستان رفت و کنار درخت کاج بزرگی ایستاد و دستش را به درخت گرفت تا نیافتد، سمت راست صورتش به خاطر سیلی که خورده بود می‌سوخت و قرمز شده بود، درد در اعماق وجودش رخنه کرده بود و قلبش فشرده شده بود، احساس مرد گناه کاری را داشت که گویی گنااهش بخشودنی نیست، باورش نمی‌شد برادرش قصد داشته خودش را بکشد، آخر برای چه؟ او که از آن احساس کذایی‌اش خبر نداشت! یعنی آراد تا این حد عاشق ونوس بود که با نبودش دست به خودکشی زده بود؟! آه از نهادش برآمد؛ ای کاش دیشب که پدرش به او زنگ زده بود مانند همیشه بدون اهمیت دادن به خودش و آن احساس بد به دنبال آراد می‌رفت و نمی‌گذاشت دست به چنین کاری بزند. روی زمین نشست و با دست‌هایش صورتش را پوشاند، نه می‌توانست گریه کند و نه می‌توانست فریاد بزند، تنها کاری که می‌توانست انجام بدهد این بود که خودش و این عشق را لعنت کند. نیم ساعت گذشته بود؛ اما هنوز هم در همان حال نشسته بود و با چشم‌های قرمزی که ناشی از گریه بود به نقطه‌ای زل زده بود؛ پس از گذشت چند ثانیه دستی را روی شانهاش احساس کرد، سرش را چرخاند و به چهره‌ی غمزده‌ی مسعودخان نگاه کرد، با چانه‌ای که از شدت بغض می‌لرزید پرسید:  
 -چیشد عمو؟ وضعیتش چگونه؟  
 مسعودخان قدم برداشت و مقابلش روی پاهایش نشست و لبخند غمگینی که از گریه بدتر بود بر لب‌هایش نشان داد.  
 -وضعیتش تغییری نکرده، به هوش نیومده هنوز.  
 آران چشم‌هایش را با درد بست و لبش را گزید، دست مشت شده‌اش را به روی چمن‌ها زد و با خشم به خود نهیب زد:  
 -لعنت به من، لعنت به من که باعث این وضعیت شدم.  
 مسعودخان اخم‌هایش را درهم گره کرد و دست مشت شده‌ی او را گرفت و گفت:

-چرا تو خودت رو مقصر می دونی پسر؟ آروم باش، مقصرش تو نیستی که، حتی دختر منم تقصیری نداره که نامزدیش رو بهم زد، آراد حالش خوب میشه، من مطمئنم، بهترین دکترا بالا سرشن نگران نباش...

سرش را به چپ و راست تکان داد و با صدای لرزانش پاسخ داد:

-چطوری این اتفاق واسش افتاده؟

مسعودخان آهی کشید و نگاهش را از آران گرفت و پاسخ داد:

-دیشب رفته بوده مهمونی، دوستاش میگن تا تونسته الکل خورده و بعدش هم چند بسته قرص روان گردان خورده، گویا واقعا قصد جونش رو کرده بوده.

مکت کوتاهی کرد و با تاسف سرش را تکان داد.

-آخه به خاطر به هم خوردن نامزدی چرا باید این کار رو بکنه؟ من نمی فهمم آراد چطور دست به همچین کاری زده!

دستش را به پیشانی اش کوبید و وایی زیرلب گفت، ای کاش دیشب سراغش رفته بود، کاش به دنبالش رفته بود و اجازه نمی داد با خودش این کار را بکند. مسعودخان ایستاد و نگاهی به چهره‌ی داغون و وارفته‌ی آران انداخت.

-پاشو پسر، بیا بریم داخل؛ از پدرت هم دلگیر نباش اون الان توی وضعیت مناسبی نیست، بهش حق بده.

بدون آن که عمویش را نگاه کند پاسخ داد:

-حق می دم، حق می دم، شما برید، منم بعد میام.

مسعودخان باشه‌ای گفت و آهی کشید و او را تنها گذاشت. از روی چمن‌ها بلند شد و بار دیگر دستش را به تنه‌ی درخت گرفت، نمی دانست آراد چرا یک‌باره دیوانه شده بود و با خودش این کار را کرده بود. چهار ساعت گذشت؛ اما هیچی تغییر نکرده بود و وضعیت آران همان بود. سودابه و ویدا به اصرار مسعودخان به خانه رفتند؛ اما ونوس هیچ‌گونه راضی نشده بود که بیمارستان را ترک کند، حال او هم دست کمی از آران نداشت تنها تفاوتش این بود که او برای حال بد آران هم درد می کشید و این بر ناراحتی اش می افزود، هوا رو به غروب بود و آران هنوز هم در حیاط بیمارستان روی نیمکتی نشسته بود و به نقطه‌ای نامعلوم نگاه می کرد و در دل دعا می کرد بلایی بر سر برادرش نیاید و گر نه امکان نداشت بتواند تا آخر عمر خودش را ببخشد. با صدای آنیکا که گویی با کسی بحث می کرد، سرش را چرخاند و به او و مسعودخان نگاه کرد. گویی

مسعودخان سعی داشت او را هم راضی به رفتن کند؛ اما آنیکا راضی نمی شد و می خواست همانجا بماند. آران از روی نیمکت بلند شد و به طرفشان رفت و مقابل عمویش ایستاد.  
-عمو!

هر دو به طرف او چرخیدند. آنیکا با دیدن آران به طرف او رفت و کنارش ایستاد و بازوی او را گرفت.

-خوبی داداش؟

دست خواهرش را فشرد و لبخندی زد و سپس رو به عمویش گفت:

-بزارین آنیکا باشه، من شب میارمش خونه .

مسعودخان سری تکان داد و همراه با اخم ظریفی پاسخ داد:

-اخه پسرم، اینجا بودن همه فایده ای نداره، هیچکس رو که نمی زارن بمونه فقط یه نفر می مونه بقیه باید برن، گفتم من آنیکا رو ببرم، شب هم اگه تو یا بابات می مونین یکیتون ونوس رو بیاره خونه.

با شنیدن نام ونوس چهره ی آران تغیر کرد، متعجبانه با لحن سردی پرسید:

-مگه ونوس هم اینجاست؟

مسعودخان بار دیگر نفسش را بیرون فرستاد و پاسخ داد:

-بله، ایشون هم راضی نمیشه بره خونه می گه همین جا می مونه.

آران نفس عمیقی کشید و درحالی که دستش را دور شانه ی آنیکا می انداخت با خستگی و کلافگی پاسخ داد:

-باشه عمو شما هم برید من میارمشون.

مسعودخان لبخند غمگینی زد و با گفتن این که اگر خبری شد آن ها را هم مطلع سازند از بیمارستان خارج شد.

پس از رفتن مسعودخان آنیکا نگاه پر از غمش را به برادرش دوخت و با ناراحتی پرسید:

-داداش چرا بابا بهت...سیلی زد؟ بین شما چه اتفاقی افتاده؟

دستش را از دور شانه ی او برداشت و مقابلش ایستاد، سرش را شرمگین پایین انداخت و آهی کشید، چه باید می گفت؟ او خودش هنوز دلیل اصلی سیلی را که خورد نمی دانست.

آران:اتفاق خاصی نیفتاده اون ناراحت شد که من دیشب دنبال آراد نرفتم.

آنیکا نگاه معناداری به او انداخت و در حالی که دماغش را بالا می کشید پرسید:

-پس معنی اون حرف‌های بابا چی بود؟ اصلا آراد برای چی اتاق تو رو به هم ریخته بود؟! با گفتن چنین حرفی متعجبانه سرش را بلند کرد و به چهره‌ی آنیکا نگاه کرد، درست شنیده بود؟ آراد اتاقش را بهم ریخته بود؟ همراه با بهت و ناباوری پرسید:  
-آراد... اتاق منو... بهم ریخته بود؟  
آنیکا: آره، عکس دونفرتون رو تیکه‌تیکه کرده بود، وسایلت رو داغون کرده بود. داداش شما چتون شده؟ بین تو و بابا و آراد چی می‌گذره؟ چرا آراد می‌خواست به خودش آسیب بزنه؟

در بهت و ناباوری با چهره‌ای مسخ شده به خواهرش زل زده بود، صدای آنیکا مانند زنگی در گوشش صدا داد و برای لحظه‌ای گویی دنیا برایش تیره و تار شد و همه چیز در یک آن ایستاد، ابرها حرکت نمی‌کردند؛ خورشید نمی‌تابید و آدم‌ها سر جای خود ایستاده بودند، حال دیگر به یقین رسیده بود که آراد از احساس لعنتی‌اش نسبت به ونوس با خبر شده بود، او عکسشان را تیکه‌تیکه کرده بود. صدای پدرش در سرش صدا داد «تو به برادرت خ\*\*یا\*نت کردی» «آراد به خاطر تو به این حال افتاده» برای لحظه‌ای پاهایش سست شد و نزدیک بود روی زمین فرود بیاید که آنیکا متوجه دگرگونی حالش شد و بازوی برادرش را گرفت و با ترس به او نگاه کرد.  
-آران خوبی؟! چرا رنگت پرید؟

درحالی که نگاهش به زمین بود چندین بار سرش را به چپ و راست تکان داد، نه! نباید چنین اتفاقی می‌افتاد، نباید آراد متوجه این عشق کذایی ممنوعه می‌شد، بازویش را از دست آنیکا جدا ساخت و درحالی که با چشم‌های بسته‌اش آب دهانش را به گلویش فرو می‌فرستاد با صدای لرزان و آرامش پاسخ داد:  
-خوبم.

از کنار او گذشت و به سمت بیمارستان راه افتاد، با قدم‌های لرزان به طرف طبقه‌ی دوم و اتاقی که برادرش در آن در بیهوشی به سر می‌برد رفت، مقابل شیشه‌هایی که برچسب قرمز رنگ بزرگ ورود ممنوع را زده بودند ایستاد و بدون توجه به پدرش و ونوس که آن‌جا ایستاده بودند، به آراد که زیر هزاران دستگاہ بود نگاه کرد. آه خدایا مگر بدتر از این هم می‌توانست برایش پیش بیاید؟! چانه‌اش لرزید و بغض راه گلویش را بست زمزمه کنان تکرار کرد.  
-من باهات چیکار کردم آراد... چیکار کردم...

ونوس نگاهی به عمویش که سرش را میان دست‌هایش گرفته بود و به زمین زل زده بود انداخت و آرام از روی صندلی بلند شد و کنار آران رفت. به طرفش چرخید و نگاه بارانی‌اش را به او دوخت و برای دل داری‌اش با صدای پر از بغضش ل\*\*ب به سخن گشود:

-آران...اون حالش خوب می‌شه...نگران نب...

آران سرش را چرخاند و با چشم‌هایی که حلقه‌های اشک در آن هویدا بود به ونوس نگاه کرد.

-به خاطر من اینجوری شد...آراد به خاطر من به این وضعیت دچار شده...

چشم‌های ونوس روی قرمزی سمت راست صورت آران ثابت ماند، دلش به درد آمد، حق آران این نبود؛ او گناهی نداشت، او که تا توانست خودش را از ونوس دور ساخت تا توانست این عشق

ممنوع را درونش سرکوب کرد و حتی با چشم‌هایش نامزد کردنشان را تماشا کرد، این سیلی

حقش نبود، این حال بد حقش نبود. سرش را پایین انداخت و با بغض پاسخ داد:

-به خاطر تو نیست، اشتباه از من بود که رفتم و بهش گفتم...گفتم دیگه دوسش ندارم...

آران اندهگین و کلافه سرش را تکان داد و نیم نگاهی به پدرش انداخت و سپس قدمی از ونوس فاصله گرفت.

-اون فهمیده من...

نتوانست ادامه دهد، محال بود دیگر بتواند جلوی ونوس به احساس اعتراف کند، خصوصا حال

که احساس عذاب وجدان تمام وجودش را در برگرفته بود و او را به نابودی کشانده بود. از او

فاصله گرفت و بدون آن که جوابش را بدهد به طرف درب خروجی رفت، نمی‌توانست جلوی

چشم‌های مهردادخان باشد از او شرم داشت؛ بنابراین تصمیم گرفت درحیاط بیمارستان به

انتظار بهوش آمدن برادرش بنشیند. دو روز از اتفاق ناگهانی که افتاده بود گذشته بود؛ اما آراد

هنوز به هوش نیامده بود و این خانواده‌اش را به وحشت انداخته بود و خواب و خوراک را از همه

گرفته بود. در این دو روز هزاران آدم به بیمارستان آمدند و به او سرزدند و برایش افسوس خوردند

و دعا کردند که هرچه زودتر به هوش بیاید؛ اما گویی آراد قصد نداشت به هوش بیاید و به این

دل آشوبی پایان دهد؛ او این‌گونه برادرش را مجازات می‌کرد و قطعا برای آران هیچ مجازاتی بدتر

از این نبود.

آران روی نیمکت‌های بیمارستان نشسته بود و ناامیدانه به نقطه‌ای خیره بود، در این دو روز

زمانی که مهردادخان در سالن بود او بیرون می‌نشست. از پدرش خجالت می‌کشید و توان نگاه

کردن در چهره‌اش را نداشت.

سودابه همراه با ویدا داخل بیمارستان شدند و درحالی که به طرف سالن می‌رفتند متوجه آران که روی نیمکت‌های فضای سبز بیمارستان نشسته بود شدند، سودابه نفس عمیقی کشید و رو به ویدا گفت:

-تو برو داخل منم الان میام.

ویدا نگاه غمگینی به آران انداخت و سپس با اخم رو به مادرش پاسخ داد:

-مامان خواهش می‌کنم کاریش نداشته باش، حال اون الان از همه بدتره.

سودابه چشم غره‌ای نثار دخترش کرد و با تشر پاسخ داد:

-این قدر بی‌عقل نیستم که برم باهش دعوا کنم می‌خوام باهش حرف بزوم فقط. برو داخل تو.

ویدا همراه با اخم‌های در هم گره خورده با قدم‌های آرام از سودابه دور شد و به سمت ساختمان

رفت؛ اما سودابه نفس عمیقی کشید و به سمت آران رفت و کنارش ایستاد.

-سلام.

آران که عمیقا در فکر بود متوجه او نشد و باعث شد سودابه نگاه عمیقی به او بیاندازد، سپس

اندکی خم شد و دستش را جلوی صورت او تکان داد.

-آران

ناگهان آران به خودش آمد و با دیدن سودابه از روی نیمکت بلند شد.

-بله؟ ببخشید متوجتون نشدم.

سودابه لبخند کجی زد و پاسخ داد:

-به چی اینقدر عمیق فکر می‌کردی که متوجه او مدن من نشدی؟!

درحالی که سرش پایین بود با چهره‌ای که از همیشه جدی‌تر بود پاسخ داد:

-به هیچی.

سودابه مکث کوتاهی کرد و نگاه خیره‌ای به او انداخت. نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد و

ل\*\*ب به سخن گشود:

-به دخترم گفته بودم که اگه از آراد جدا بشه همه چیز خراب تر می‌شه؛ اما گوش نداد.

پوزخندی زد و ادامه داد:

-پی احساسی رفت که می‌دونیم جز رسوایی چیزی نداره، عاقبتش رو هم دیدیم منجر به نابودی

خانواده‌ی پارسا شد. ببین آران اگر عاقل باشی و زندگی برادرت برات اهمیت داشته باشه، مانع

اون دوتا نمیشی و برای همیشه از اینجا دور میشی، منظورم رو می‌فهمی؟



آران سرش را بلند کرد و به چشم‌های پر از حرص سودابه نگاه کرد، حق با او بود، گویی بهترین کار ممکن همین بود که به محض به هوش آمدن برادرش ایران را ترک کند و مانعی بین آن دو نباشد. قبل از این که دهانش را باز کند متوجه ونوس شد که با عجله و با قدم‌های تند قصد داشت خودش را به آن‌ها برساند. درحالی که نفس نفس می‌زد خودش را به آن دو رساند و کنارشان ایستاد، با رنگی پریده رو به سودابه کرد و گفت:

-مامان اینجا چیکار می‌کنی؟

سودابه نگاه پر از معنی‌اش را به ونوس دوخت؛ خوب می‌دانست دلیل این رنگ پریده چیست، دخترش ترسیده بود مبادا راز مخوف و ترسناک خاندان پارسا را بر زبان بیاورد بنابراین لبخند کجی روی ل\*\*ب‌هایش نشان داد و نگاهش را میان ونوس و آران چرخاند و با لحنی مملوء از طعنه پاسخ داد:

-هنوز خیلی چیزها هست که گفته نشده؛ اما می‌زارم برای وقت مناسب.

این را گفت و لبخندی به روی آران زد و از کنارشان گذشت. ونوس که با اخم‌های درهم و چهره‌ای کلافه به رفتن مادرش زل زده بود، نفس حبس شده‌اش را آسوده بیرون فرستاد؛ حال زمان گفتن این حقیقت نبود. آران به حد کافی حال روحی‌اش بد بود با این حقیقت بیش از همیشه می‌شکست و ونوس این را نمی‌خواست. آران درحالی که نگاهش به ونوس بود دست‌هایش را درون جیب شلوارش فرو کرد و با لحنی جدی رو به او ل\*\*ب به سخن گشود:

-ونوس شما چی رو دارید از من مخفی می‌کنید؟!

ونوس جا خورده از سوال او؛ نگاهش را از مادرش گرفت و به چشم‌های پر سوال آران دوخت، آب دهانش را قورت داد و من من کنان پاسخ داد:

-...هی...هیچی...چرا باید...ازت...چیزی رو مخفی کنیم؟!

رنگش پریده بود و مانند آدم‌هایی شده بود که لکنت زبان داشتند و نمی‌توانستند درست حرفشان را بیان کنند. آران دست‌هایش را درون جیب شلوارش کرد و یک قدم به او نزدیک شد و مستقیم درون چشم‌هایش زل زد.

-می‌دونی در مقابل آدم‌هایی که بهم دروغ می‌گن چیکار می‌کنم ونوس؟

درحالی که ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود سرش را به این سو و آن سو تکان داد.

-چیکار؟

مکت کوتاهی کرد؛ سپس همان گونه که با چشم های یخی اش درون مردمک مشکی او خیره بود پاسخ داد:

-وقتی طرف مقابلم برام اهمیت داشته باشه، صبر می کنم تا حقیقت رو از زبونش بشنوم؛ اما... نفس عمیقی کشید و سپس ادامه داد:

- اما؛ وقتی در مقابل صبرم باز هم دروغ بشنوم اون وقت...

ونوس دهانش را با ترس باز کرد و بیان کرد:

-دیگه دوسش نداری؟

پوزخندی زد و نگاهش را از ونوس گرفت و به دور و برش انداخت.

-هیچ وقت نمی تونی آدم های مهم زندگیت رو دوست نداشته باشی؛ اما می تونی برای همیشه ترکشون کنی.

این را گفت و نگاه پر از معنی اش را به چشم های بهت زده ی ونوس انداخت و از کنارش گذشت.

غم عالم در دلش رخنه کرد و بغض برای بار هزارم در این روزهای کذایی به جان گلویش افتاد و

راه نفسش را بست، نگاهش را به رفتن او دوخت و زمزمه کرد:

-منو نمی بخشی...

از این که به یکباره جریان زندگی اش به این جا کشیده شده بود از دست دنیا و همه چیز شاکی بود، غصه هایش تمامی نداشت و گویی به آخر خط رسیده بود. گاهی انسان با بحران هایی که در

زندگی اش به وجود می آید دیگر دلش زندگی کردن را نمی خواهد و او هم حال همین احساس را داشت، حال که مسبب وضعیت نا به سامان آراد بود؛ حال که در عشقش شکست خورده بود و

هیچ وقت نمی توانست آران را داشته باشد، حال که با پنهان کردن بزرگ ترین راز آران هزاران دروغ

سرهیم کرده بود دیگر نمی توانست کنار او باشد؛ با وجود همه ی این ها دیگر دلش زندگی کردن

نمی خواست و آرزو می کرد کاش زندگی اش متوقف می شد. گویی خسته شده بود و دیگر توان

مقابله با این غم ها را نداشت.\*\*\*

مانند همیشه روی صندلی در چند متری اتاقی که برادرش به خوابی عمیق رفته بود و گویی قصد

بیدار شدن نداشت نشسته بود و سرش را میان دست هایش گرفته بود، کلافه تر از همیشه و

خسته بود. رهام به سمتش رفت و در کنارش روی صندلی نشست و دست راستش را پشت کمر

او گذاشت و با صدای غم انگیزی ل\*\*ب به سخن گشود:

-آروم باش داداش، آراد مرد قوییه به هوش میاد من مطمئنم.

آهی کشید و با صدای ضعیفی پاسخ داد:

- چند روز شد که به هوش نیومده...اگه اتفاقی براش بیافته...

رهام میان حرفش پرید و پاسخ داد:

-این حرف رو نزن پسر...به چیزهای بد فکر نکن.

آهی کشید و پاسخی نداد، چند دقیقه بعد پرستاری از جلوی ایشان رد شد و به سمت اتاق آراد رفت و پس از گذشت لحظه‌ای با عجله بیرون آمد و به طرف پله‌ها رفت و به ثانیه نکشیده چندین دکتر و دو پرستار با عجله به سمت اتاق آراد رفتند و داخل شدند. رهام و آران با دیدن آن‌ها با نگرانی از روی صندلی‌هایشان بلند شدند و به طرف اتاق رفتند و از پشت شیشه به دکترها که بالای سر آراد بودند نگاه کردند. رهام درحالی که دکترها را نگاه می‌کرد با اضطراب پرسید:

-چی شد یه دفعه چرا همه پریدن داخل!؟

آران که گویی در مرز سکت زدن بود پاسخی نداد و ثانیه‌ای بعد درحالی که طاقت ایستادن نداشت به سمت درب اتاق رفت و وارد شد و با نگرانی رو به دکترها گفت:

-چی شده؟...حال برادرم خوبه؟

یکی از پرستارها به طرف آران چرخید و نگاهی به او انداخت و به طرفش رفت و محترمانه پاسخ داد:

-آقای محترم بیرون تشریف داشته باشید بهتون اطلاع می‌دیم.

با گفتن این حرف ضربان قلب آران بیش از پیش شدت گرفت، قدمی به جلو برداشت و نگران‌تر پاسخ داد:

-چرا بیرون برم؟ چی شده مگه؟

یکی از دکترها که خانواده پارسا را به خوبی می‌شناخت به طرف آران آمد و لبخند آرامش بخشی زد.

-نگران نباشید جناب پارسا حال برادرتون خوبه، ایشان به هوش اومدن ماهم اومدیم علائم حیاتی‌شون رو چک کنیم.

چشم‌هایش برقی زد و جانی دوباره گرفت، نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد و با ذوقی آشکار بیان کرد:

-به هوش اومدم!؟!

همین که خواست به طرفش برود، دکتر مانع شد و بازوی او را گرفت و با آرامش خاطر پاسخ داد:  
-آران جان فعلا باید علائمش رو چک کنیم ببینیم مشکلی توی سیستم بدنیش به وجود اومده یا نه فعلا بیرون باش.

ایستاد و نگاه گذرایی به دکتر انداخ؛ با آن که تمام وجودش برای دیدن برادرش پر می‌زد؛ اما چاره‌ای جز پذیرفتن حرف دکتر نبود باشه‌ای گفت و با قدم‌های آهسته از اتاق خارج شد. به محض خروجش رهام که گویی در نگرانی و اضطراب به سر می‌برد با عجله به سمتش آمد و مقابلش ایستاد.

-چی شد آران؟ حالش خوبه؟

پس از گذشت چند روز بالاخره لبخندی روی ل\*\*ب‌های آران نقش بست. سرش را به علامت مثبت تکان داد و پاسخ داد:

-خوبه...به...به هوش اومد.

چشم‌های رهام رنگ تازه‌ای گرفت و ناگهان ذوق زده بازوی آران را در دست گرفت.

-به هوش اومد؟ جدی؟! ...باورم نمیشه پسر، خداروشکر...

هر دو با خوشحالی پشت در به انتظار دیدن چشم‌های باز آراد ماندند. نیم ساعت بعد دکترها درحالی که با یک‌دیگر صحبت می‌کردند از اتاق آراد خارج شدند. آران به محض دیدن آن‌ها با عجله به طرفشان رفت تا از سلامت کامل برادرش مطمئن شود.

آران:چی شد آقای دکتر حال آراد چطوره؟

یکی از دکترها دست‌هایش را درون جیب روپوش سفیدش کرد و لبخند آرامش بخش و مطمئنی زد:

-کاملا خوبه، با شست و شویی که روز اول انجام دادیم تمام سمی که توی بدنشون بود از بین رفته و دلیل بی‌هوشی چند روز اخیرشون به خاطر مصرف بیش از حد الکل همراه با قرص بوده که خداروشکر خطرش کامل رفع شده.

لبخندی عمیق روی ل\*\*ب‌های آران نقش بست، نفس آسوده‌ای کشید و در دل خدا را شکر کرد که خطر رفع شده و حال برادرش خوب است. تشکر ویژه‌ای از دکترها کرد و سپس رو به آن‌ها گفت:

-می‌تونم به خانواده اطلاع بدم بیان ببیننش؟

دکتر سرش را به علامت مثبت تکان داد و در حالی که بازوی آران را می‌فشرد پاسخ داد:

-حتما؛ فقط مریض رو به هیچ وجه خسته نکنید و همین طور هیچ‌گونه استرسی به ایشون وارد نشه حداقل تا یک هفته در سکوت و آرامش به سر بیره.

بازهم تشکر کرد. رهام به سمتش آمد و با خوش حالی رو به او گفت:

-بریم ببینیمش.

لبخندی زد و همراه با رهام به طرف درب اتاق او رفتند؛ اما ناگهان جلوی درب ورودی ایستاد، چیزی درونش فرو ریخت و تازه به یاد آورد آزاد متوجه احساساتش شده بود. پاهایش سست شد و نتوانست قدم بدی را بردارد، گویا توان رو به رو شدن با برادرش را نداشت و از او خجالت می‌کشید. دستش را به دستگیره گرفت و ایستاد. رهام که متوجه ایستادن او شد کنارش قرار گرفت و نگاه متعجب باری به او انداخت.

-چی شد؟ چرا ایستادی!؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و یک قدم به عقب برداشت.

-نمی‌تونم باهاش رو به رو شم.

رهام اخم ظریفی کرد و پاسخ داد:

-چرا نمی‌تونی؟

چشم‌هایش را باز و بسته کرد و قدم دیگری به عقب رفت.

-تو برو ببینش من به بقیه خبر بدم.

با گفتن این حرف بدون آن که اجازه‌ی پرسش سوالی را به رهام بدهد از کنارش گذشت و با قدم‌های بلندش از طبقه دوم خارج شد و به طرف حیاط بیمارستان رفت. موبایلش را در آورد و از آن جایی که با پدرش هم صحبتی نمی‌کرد، شماره‌ی مسعودخان را گرفت و به او اطلاع داد تا مسعودخان بقیه افراد خانواده را مطلع سازد.

ساعتی بعد بیمارستان خصوصی میلاد شلوغ‌تر از هر وقت دیگری بود و همه‌ی افراد فامیل و دوست و آشنا به دیدن آزاد آمده بودند و حال او را جويا شوند. آزاد درحالی که هنوز هم در گيجی کامل به سر می‌برد روی تخت دراز کشیده بود و بدون آن که سخنی بگوید تنها با چشم‌های بازش همه‌ی افرادی که به دیدنش آمده بودند را نگاه می‌کرد و برای پاسخ دادن تنها سرش را تکان می‌داد. همان‌گونه که دکتر گفته بود آزاد خیلی زود خسته شد و بنابراین دیگر

کسی را به داخل راه ندادند و اجازه دادند استراحت کند، او که همه‌ی اتفاقات قبل از حادثه‌اش را به خوبی به یاد داشت، در انتظار دیدن آران و ونوس نماند. دوست نداشت آن‌ها را ببیند و احساس می‌کرد با دیدن آن دو حالش از همیشه بدتر خواهد بود. یک روز از بهوش آمدنش گذشته بود و از روز قبل بهتر بود و تا حدودی می‌توانست صحبت کند. در حالی که خیره به سقف بود نفس آسوده‌ای کشید. خسته از دیدن‌های کسل کننده‌ی اقوام بود و دوست داشت هرچه زودتر از بیمارستان خلاص شود و به خانه برود. حال روحی مساعدی نداشت و لحظه‌ای حرف‌های آران از ذهنش خارج نمی‌شد و عصبانیتش فروکش نمی‌کرد؛ او آدمی نبود که به سادگی چیزی را فراموش کند. در حال فکر کردن بود که بار دیگر درب اتاقش باز شد، بی‌حوصله نگاهی را از سقف گرفت و به در دوخت، با دیدن سودابه که همراه با قابلمه‌ی کوچکی وارد اتاق می‌شد پوفی کرد و سعی کرد روی تخت بنشیند.

سودابه با لبخند عمیقی به طرفش آمد و با خوش‌رویی ل\*\*ب به سخن گشود:

-سلام پسر امروز حالت چگونه؟

سرش را تکان آرامی داد و با صدای ضعیفی پاسخ داد:

-سلام زن عمو، ممنون خوبم.

قابلمه را روی میز کنارش گذاشت و در همان حال پاسخ داد:

-خداروشکر، از دیروز هم بهتری، رنگ و روت باز شده عزیزم.

هومی گفت و دیگر چیزی نگفت و سودابه صحبتش را ادامه داد:

-عزیزم برات سوپ پختم و آوردم، فعلاً چیزی جز سوپ نباید بخوری...

آراد نگاه پر از معنی به سودابه انداخت و با لحنی مملوء از طعنه میان حرفش پرید:

-ممنون؛ اما دیگه نیازی به این کارها نیست، من دیگه دامادتون نیستم پس نمی‌خواد به من

محبت کنید.

با گفتن این حرف سودابه جا خورد و دست‌هایش روی قابلمه ثابت ماند، انتظار نداشت آراد همه

چیز را با جزئیات به خاطر داشته باشد. لبخند پر از استرسی زد و به طرف او چرخید و درون

چشم‌های پر از خشم و کینه آراد نگاه کرد.

-این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ یعنی چی تو دیگه دامادم نیستی؟ بین آراد نمی‌خواد...

آراد چشم‌هایش را باز و بسته کرد و با لحن تندی پاسخ داد:

-نمی‌خواد برای من چیزی رو ماست مالی کنید، من چیزی که باید می‌فهمیدم رو فهمیدم، با چشم‌های خودم همه چیز رو دیدم و با گوش‌هام هم شنیدم.  
سودابه روی صندلی نشست و با اخم‌های درهمش پرسید:  
-چی رو دیدی؟ چی شنیدی؟ هرکی بهت چیزی گفته اشتباه بوده.  
پوزخندی زد و سرش را تکان داد و سپس درون چشم‌های پر از استرس سودابه نگاه کرد.  
-من روگول نزن زن عمو، من خودم...  
مکث کوتاهی کرد، مشتهای گره شده‌اش را روی تخت کوباند و پاسخ داد:  
-خودم برادرم و دخترت رو دیدم، حرف‌هاشون رو شنیدم، برادرم با دخترت به من خ\*\*یا\*نت کردن، من رو به احمق فرض کردن...  
سودابه مکث کوتاهی کرد، نمی‌دانست چه باید بگوید تا آراد را آرام کند او بی‌نهایت عصبانی بود و گویی با هیچ چیزی جز انتقام گرفتن حالش خوب نمی‌شد. آب گلویش را قورت داد و زیر ل\*\*ب بر آران لعنت فرستاد که همه چیز را خراب کرده بود، در یک لحظه فکری به سرش زد، باید هر طور شده بود آران را دور می‌کرد، آن دو کارشان به جایی رسیده بود که عشقشان را به یکدیگر اعتراف کرده بودند؟! مگر سودابه اجازه می‌داد که آن پسر بی‌خانواده بشود دامادش؟! به هیچ وجه. ل\*\*ب‌هایش را با زبانش تر کرد و در حالی که مردد بود رو به آراد گفت:  
-آراد، من هیچ‌وقت اجازه نمی‌دم اون پسر با دختر من باشه هیچ‌وقت.  
آراد نگاهی را از سودابه گرفت و نیشخندی زد.  
-اونا به اجازه‌ی شما هیچ احتیاجی ندارن.

سودابه دست آراد را گرفت و خودش را به او نزدیک کرد.  
-ببین آراد می‌دونم که نه تو، نه من و نه هیچ کس دیگه چنین رسوایی رو قبول نمی‌کنه، تو می‌دونی تا قبل از این که آران پاش به ایران باز بشه ونوس عاشق تو بود، همه جوهره تو رو دوست داشت...  
مکث چند ثانیه‌ای کرد و سپس ادامه داد:

-می‌دونم گفتن این حرف حالت رو بدتر می‌کنه؛ اما عزیزم، مقصرش دختر منم نیست، آران با هزار و یک ترفند دختر من رو سمت خودش کشیده، تو باید عاقل باشی و نداری اون پیروز بشه،

می بینی که آران همیشه از تو جلوتره، اون تموم چیزهایی که حق تو هست رو برای خودش برداشته در صورتی که هیچ حقی نسبت به هیچی توی خاندان پارسا نداشته و نداره، چون... آراد نگاه پر سوالش را به سودابه دوخت، چراسودابه این حرفها را می زد منظورش چه بود؟! آران حق او را گرفته بود؟! در چه مورد؟ با لحنی مملوء از سوال و تعجب پرسید:

-منظورتون چیه زن عمو؟ چرا حقی نسبت به خانواده نداره؟ اون پسر ارشد خانواده می ماس. سودابه که اکنون مصمم در انجام فکرش بود لبخند مرموزی زد و با صدای رسا و آهسته ای بیان کرد:

-آراد، آران...برادر واقعی تو نیست، اون نه از پدر توئه و نه از مادر تو .

با چشمهایی که بهت و ناباوری در آن موج می زد مسخ شده خیره به چشمهای پر از شرارت سودابه شد. او چه گفت؟! درست شنید؟ خواب است یا بیدار؟ آران برادر واقعی او نیست؟! مگر چنین چیزی ممکن است؟ سودابه قصد دارد با او شوخی کند؟! درحالی که حرف او را باور نکرده بود خنده کوتاهی زد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

-زن عموحالت خوبه؟ این حرفها چیه می زنی؟ داری باهام شوخی می کنی؟

سودابه با همان چهره ی جدی اش پاسخ داد:

-به نظرت می تونم راجب چنین موضوعی باهات شوخی کنم؟! آران برادر تو نیست، آران اصلا از خانواده ی پارسا نیست، اون هیچ حقی نسبت به خاندان پارسا نداره برای همینه که می گم تمام چیزهایی که به تو تعلق داره رو اون به دست آورده، اعتماد پدرت، ثروت پدرت، نامزدت رو ازت گرفت، آراد اون همه ی چیزهایی که مال تو بوده رو ازت گرفته... خنده از روی ل\*\*بهای آراد محو شد و شوکه شده به سودابه زل زده بود. آران برادرش نیست! مگر چنین چیزی ممکن است؟! برادرش، تکیه گاهش، مردی که همه ی زندگی اش کنارش بود حال با او هیچ نسبتی ندارد؟! آب دهانش را قورت داد و در حالی که ناباورانه سودابه را نگاه می کرد سرش را تکان داد و با صدای ضعیفی پرسید:

-چی داری میگی؟ چ...چطوری...آرا...ن برادر من نیس؟

سودابه نفس عمیقی کشید و دستش را روی دست آراد گذاشت و با لحنی مملوء از محبت پاسخ داد:

-ببین عزیز دلم، می دونم حقیقت سختیه، منم زمانی که از ونوس این حرفها رو شنیدم درست مثل تو جاخوردم؛ اما باید این حقیقت رو بپذیری، اون پسر اصلا از خانواده ی شما نیست هیچ



حقی نسبت به خاندان پارسا نداره مادر اون یه دیوونس که الان هم در به در دنبال پسرش می‌گرده و هر روز بابات رو تهدید می‌کنه...آراد چیزهایی که حق تو تنهاس رو نباید با یه غریبه تقسیم کنی، پدرت چطور می‌تونه آران رو وارث همه چیزش بدونه با این که یه پسر خونی مثل... آراد که دیگه حرف‌های سودابه را نمی‌شنید با عصبانیت دست او را پس زد و درحالی که بغض کرده بود ل\*\*ب به سخن گشود:

-زن عمو میشه تنهام بزارین.

سودابه مکث کوتاهی کرد و با چهره‌ای مچاله شده پاسخ داد:

-عزیزم می‌دونم ناراحت شدی؛ اما به این فکر کن...

آراد چشم‌هایش را بست و صدایش را بالا برد.

-لطفا برید بیرون زن عمو...

سودابه که از صدای بلند آراد جا خورد از روی صندلی بلند شد و اندکی مکث کرد، انتظار چنین برخوردی را از آراد نداشت. پس از ثانیه‌ای با قدم‌های آهسته اتاق را ترک کرد. او که هنوز در بهت و ناباوری به سر می‌برد به دیوار سفید اتاقش خیره شده بود و حرف‌های سودابه را درون ذهنش جا می‌داد. آران برادرش نیست؟! چطور می‌توانست چنین حقیقت خوفناکی را باور کند؛ چطور می‌توانست باور کند مردی که تمام سال‌های عمرش کنارش بود، حتی وقتی از او دور هم بود باز در تمام مشکلات کنارش بود و به کمکش می‌شتافت، حال دریافته بود او اصلا نسبتی با خانواده‌اش ندارد. ملافه سفید را درون مشتش گرفت و دست آزادش را روی سرش قرار داد و با بغضی سخت زمزمه کرد:

-چطور چنین چیزی ممکنه؟ آخه چطوری...!!?

حقیقت‌ها هر چقدر که درد داشته باشند و سخت باشند مجبور به پذیرش آنها هستیم و راهی جز آرام گرفتن نداریم. با حرف‌هایی که از سودابه شنیده بود یک روز کامل هیچ شخصی را درون اتاقش راه نداد و به پرستارش گفت کسی را به اتاقش راه ندهند و همه نگران از این که باز چه اتفاقی برایش افتاده که کسی را نمی‌خواهد ببیند.

روز بعد مهردادخان صبح زود وارد بیمارستان شد و به طرف اتاق آراد به راه افتاد قصد داشت با پسرش خلوت کند و درباره‌ی آران و ونوس با او صحبت کند و سعی کند او را آرام سازد تا این موضوع را فراموش کند.

از پله‌ها بالا آمد و به طرف راهرو رفت و با دیدن آران که پشت درب اتاق آراد ایستاده و او را از شیشه نگاه می‌کرد ایستاد، به قامت بلند و رشید پسری که با دست‌های خودش او را بزرگ کرده و آن‌طور که می‌خواست تربیت کرده بود نگاه کرد، آه از نهادش برآمد؛ دل تنگ صحبت کردن با او شده بود؛ اما گویی از او خجالت می‌کشید، آن روز حرف‌های بدی را به او گفته بود با عصبانیتی که داشت رازش را فاش کرده بود و به او گفته بود که پسرش نیست و جلوی همه به گوشش سیلی نواخته بود.

با چهره‌ای درهم به طرفش رفت و پشت سرش ایستاد. آران با غم و حسرت به آراد که خواب بود زل زده بود و درون دلش غوغایی برپا بود. ناراحت از این که با چنین وضعیت بدی و کدرورتی که بین خودش و خانواده‌اش پیش آمد قصد داشت آن‌ها را تا هفته‌ای دیگر ترک کند و برای همیشه برود، سرش را پایین گرفت و به بلیطی که برای هفته‌ی دیگر رزرو کرده بود و درون دستش گرفته بود نگاه کرد؛ آهی عمیق کشید و همین که چرخید با پدرش برخورد کرد. او که انتظار دیدن مهردادخان را نداشت جاخورده قدمی به عقب برداشت و مکث کوتاهی کرد و سپس ل\*\*ب به سخن گشود:

- سلام.

مهردادخان نگاهی به بلیط درون دست آران انداخت.

- سلام، از کی اینجایی؟

آران بلیط را درون پالتواش نهاد و نگاهش را از پدرش گرفت، نمی‌توانست او را نگاه کند، هم از دست او دلخور بود و هم از او شرمنده بود.

- یک ساعتی میشه.

مهردادخان ساعت مچی‌اش را نگاه کرد؛ یعنی از ساعت هشت صبح اینجا بوده! آب دهانش را قورت داد و درحالی که سعی داشت از پسرش دلجویی کند با صدای آرامی ل\*\*ب به سخن گشود:

- پسر امروز میایی خونه؟ آراد رو مرخص می‌کنیم.

آران نگاهش را به بالا کشید و پدرش را نگاه کرد، لبخندی زد و دستش را روی شانهای او گذاشت و با غمی آشکار بیان کرد.

- فکر کنم اگر اونجا نباشم برای همه بهتره.

این را گفت و بدون آن که منتظر پاسخی از سوی پدرش باشد، خداحافظی سرسری کرد و از او دور شد. مهردادخان که اکنون غم عالم درون دلش ریشه کرده بود با ناراحتی به رفتن آران نگاه کرد، احساس کرد گویی پسرش را برای همیشه از دست داده و دیگر روزهای خوبی در انتظارش نخواهد بود.

به طرف اتاق آراد چرخید و دستگیره در را گرفت و آرام در را باز کرد و همان طورهم لبخندی به لب زد و به طرف آراد رفت؛ نگاهی به صورت او که چشم‌هایش را بسته بود انداخت و آرام زمزمه کرد:

- خداروشکر که حالت خوبه، وگرنه نمی‌دونم باید چطور اون دنیا جواب مادرت رو می‌دادم. به محض گفتن این حرف آراد چشم‌هایش را باز کرد و نگاهش را به مهردادخان دوخت، او بیدار بود و خودش را به خواب زده بود! مهردادخان با تعجب نگاهی به چشم‌های او که گویی خواب آلودگی درونشان پیدا نبود انداخت.  
- بیداری؟! -

نفس عمیقی کشید و خودش را بالا کشید و روی تخت نشست، از مهردادخان خشمگین بود، آن قدر زیاد که رغبت این که درون صورت پدرش نگاه کند را نداشت. با لحن سردی پاسخ داد:  
- آره نمی‌خواستم کسی رو ببینم.

مهردادخان اندکی مکث کرد و سپس صندلی چرخ دار کنارش را جلو کشید و روی آن نشست و همراه با لبخندی روبه او پرسید:

- امروز حالت چطوره پسرم؟

چشم‌های به خون نشسته‌اش را بست و با نفرت بیان کرد:

- به من نگو پسرم.

مهردادخان جا خورد و نگاه پر از شگفتی‌اش را به صورت او دوخت.

- چیزی شده؟ از چیزی ناراحتی؟

مکث بلندی کرد و بغض هزار باره‌اش را قورت داد و خشمگین به طرف پدرش چرخید و چند ثانیه اجزای صورت او را نگاه کرد.

- همیشه به این فکر می‌کردم چرا آران شبیه ما نیست؟! چرا آران چشم‌های آبی و موهای قهوه ای داره در صورتی که هیچ کدوم از خانواده ما این شکلی نبودن. چه قدر خوب با دروغاتون سر ما رو شیره می‌مالیدین.

هجوم خون به صورتش را احساس کرد و برای لحظه‌ای پلک‌هایش ثابت ایستاد و نتوانست پلک بزند، بدنش سرد شد؛ بهت و شوک به او وارد شد. آب گلویش را قورت داد و در حالی که صدایش می‌لرزید ل\*\*ب به سخن گشود:

- من... منظورت چیه؟ این حرف‌ها... چیه می‌زنی!؟

دست‌هایش را مشت کرد و با صدای نسبتاً بلندی بیان کرد:

- بابا خودت رو نزن به اون راه، من همه چیز رو فهمیدم، فهمیدم که آران برادرم نیست... فهمیدم اون لعنتی که جونم و براش می‌دم داداشم نیست، اونی که به خاطرش به این حال و روز افتادم هیچ رابطه خونی با من نداره...

بخض سد راه گلویش شد و مانع از این شد که ادامه بدهد. مهردادخان که باورش نمی‌شد آراد فهمیده باشد، ناباور از پشت صندلی بلند شد و سکوت کرد، نمی‌دانست در این لحظه چه باید بگوید که آراد را آرام کند و چه دروغی سرهم کند تا این موضوع را ببندد. نباید آراد می‌فهمید نباید این راز دست به دست میان همه پراکنده می‌شد، از این می‌ترسید آخر به گوش شخصی که نباید برسد. نگاهش را به آراد که سرش را میان دست‌هایش گرفته بود دوخت، با قدم‌های سست به طرفش رفت و با ناراحتی گفت:

- آراد... پسرم خواهش می‌کنم به حرف‌هام گوش بده بزار توضیح بدم... همه چیز رو بهت...

در حالی که قطره‌ی اشکی که روی صورتش سر خورده بود را با پشت دست پاک می‌کرد؛

چشم‌هایش را بست و در همان حال پاسخ داد:

- فقط می‌خوام بدونم آران رو چطوری و از کجا آوردی، خانوادش کیا هستن؟

به طرف آراد خم شد و مچ دست راست او را گرفت و با غم پاسخ داد:

- خانوادش ما هستیم پسر، من، تو و آنیکا، مادر خدا بیامرزت، اون پسرمنه پسر من...

دست پدرش را پس زد و از تخت پایین آمد و مقابل مهردادخان ایستاد.

- خودت رو با این حرف‌ها گول می‌زنی؟ فکر می‌کنی وقتی بفهمه ماجرا چیه بازهم ما خانوادش هستیم؟ بابا تو با ما چیکار کردی!؟

مکت کوتاهی کرد و سپس با صدای جدی و پر از خشمش گفت:

- چرا آران رو به فرزندی گرفتی؟ مهردادخان چشم‌هایش را بست و دستی به موهای

جوگندمی‌اش کشید، چه باید می‌گفت؟ اگر همه‌ی حقیقت را به آراد می‌گفت مطمئن بود آراد از

او تنفر خواهد شد و دیگر او را به خاطر این موضوع نمی‌بخشد. با سستی روی صندلی نشست

و دست راستش را روی پیشانی‌اش قرار داد و با صدای لرزان‌اش داستان را برای آرام تعریف کرد. پس از تعریف کردن ماجرا آرام بهتر که نشد هیچ بدتر از قبل شد و نفرتش از همه و همه بیشتر شد.

حال دیگر هیچی نداشت، نه تکیه گاهش را داشت، نه ونوس را داشت و نه پدرش را، گویی همه را به یک‌باره از دست داده بود و دردش از همیشه بیشتر شده بود. مانند همیشه گر گرفت و با عصبانیت سرم را از دستش بیرون آورد و به طرف دیوار پرت کرد و فریاد زد:

- لعنت بهت بابا... لعنت به همتون... زندگیمون رو داغون کردی بابا...

مهردادخان که از دیوانگی او ترسید با سرعت به طرفش رفت و دست‌هایش را گرفت و سعی کرد او را آرام سازد اما امکان پذیر نبود، آرام که نمی‌شد هیچ هر لحظه بدتر از قبل می‌شد؛ بنابراین چندین دکتر و پرستار وارد اتاقش شدند و با زدن آرام بخشی به او را آرام کردند.

به اجبار با حال بدی که آرام پیدا کرد، یک روز دیگر هم در بیمارستان ماند و روز بعدش مرخص شد. به محض این که مهردادخان ماشین را درون پارکینگ پارک کرد او پیاده شد و راه خانه را در پیش گرفت، همهی اعضای خانواده انتظار او را می‌کشیدند و جلوی درب وردی سالن به استقبالش ایستاده بودند. آنیکا اولین نفری بود که پیش قدم شد و با ذوق و شوقی فراوان به سمت برادرش رفت و او را در آغوش گرفت و بعد از او افراد دیگر به سمتش آمدند و از او استقبال کردند و از این که سلامتی‌اش را به دست آورده بود اظهار خوشحالی کردند.

پس از گرفتن یک دوش حسابی سرحال آمد و مریضی به کل از بدنش خارج شد؛ اما افکارش هنوز هم پریشان بود و ذهنش آشفته، حال درگیری‌اش بیش از پیش شده بود؛ این که متوجه شده بود آرام برادرش نیست برایش شوکی عمیق و دردی عجیب بود که سینه‌اش را می‌سوزاند. پس از خشک کردن موهایش از اتاق خارج شد و همینکه سرش را چرخاند چشمش به اتاق آرام خورد، آه از نهادش برآمد با قدم‌های آهسته به طرف اتاق رو به رویی رفت و دستگیره را چرخاند و در را باز کرد. خدمتکاران اتاق را مرتب کرده بودند؛ اما جای خالی آن قاب عکس قدیمی روی دیوار خودنمایی می‌کرد و دلش را به درد می‌آورد، درب اتاق را محکم بست و در حالی که به طرف پله‌ها می‌رفت زمزمه کرد:

-ما هیچ نسبتی باهم نداریم نباید برات ناراحت باشم.

از پله‌ها پایین آمد و به طرف مهمان‌هایی که به دیدنش آمده بودند رفت. هنوز هم خبری از آرام نبود گویی قصد نداشت به دیدن آرام بیاید و با او هم کلام شود؛ اما ونوس با اصرار فراوان سودابه

مجبور شده بود به خانه عمویش بیاید و با آراد رو به رو شود. همه دور هم نشستند و آراد در حالی که روی مبلی دور از همه نشسته بود عمیقا در فکر فرو رفته بود و به حرف‌های آن روز سودابه می‌اندیشید واقعا حق با سودابه بود؟ آران هر چه را که متعلق به آراد بود از او گرفته بود؟! پدرش، اعتماد خانواده‌اش، محبت مادرش، عشقش، ثروتش همه را از او گرفته بود. غرق در افکارش بود که با دیدن شخصی که مقابلش ایستاد سرش را بالا گرفت و به چهره‌ی ونوس که سردتر از همیشه بود نگاه کرد؛ گویی با دیدن ونوس داغ دلش تازه شد و دردش عمیق . ونوس نگاهی به چهره‌ی جدی آراد انداخت و با صدای آهسته‌ای ل\*\*ب به سخن گشود:

-بهتری؟

آراد مکث کوتاهی کرد و پس از لحظه‌ای نیشخند زنان پاسخ داد:

- باید چطور باشم؟! -

نفس عمیقی کشید و در جواب آراد پاسخ داد:

-آراد من نیومدم باهات بحث یا دعوا کنم اومدم فقط... فقط حالت رو بپرسم و ازت عذرخواهی کنم همین.

آراد اخم ظریفی کرد و پرسید:

-عذر خواهی بابت چی؟ بابت نامردی که در حقم کردین؟ تو و شخصی که بهش می‌گفتم برادر! جاخورده نگاهش روی چشم‌های به خون نشسته آراد ثابت ماند، آراد فهمیده بود میان آن دو چه گذشته بود؟! آب دهانش را قورت داد و با لکنت زبان بیان کرد:

- چی... چی می‌گی؟! -

آراد نیم نگاهی به افرادی که در خانه حضور داشتند انداخت و سپس بلند شد و به ونوس نزدیک شد و در یک سانتی‌اش ایستاد.

- من همه چیز رو با چشم‌های خودم دیدم ونوس، تو بزرگ‌ترین خ\*\*یا\*نت رو در حق من کردی اونم با کسی که جونم رو براش می‌دادم...

مکث کوتاهی کرد و سپس پوزخندی زد و ادامه داد:

- حالا اومدی معذرت خواهی می‌کنی؟! خیلی تو پر رویی دختر خیلی.

چشم‌های پر از اشکش را به آرادی که جز خشم و نفرت چیزی درون چشم‌هایش موج نمی‌زد دوخت. آهی کشید و سرش را پایین انداخت و پاسخ داد:

- ما هیچ نامردی... در حقت نکردیم... اگر من نامزدیم رو بهم زدم فقط برای این بود که نمی خواستم هیچ کدوممون اذیت بشیم اون... هیچ وقت بد تو رو نمی خواد به خاطر تو داره از همه چیزش دست می کشه.

پوزخند دیگری زد و پاسخ داد:

- باید جایزه مدال بهش بدم؟ به خاطر فداکاریش باید یادم بره که عاشق نامزد من بود آره؟ به این جا که رسید دست هایش ناخودآگاه مشت شد و اعصابش باز هم متشنج شد. ونوس که تحمل حرف های آراد را نداشت از کنارش گذشت و به طرف درب خروجی رفت و وارد حیاط شد. ترجیح داد وارد آن خانه نشود و به خانه خودشان برود و دیگر با اراد رو به رو نشود. آراد هم با اعصابی خراب به طرف روف گاردن رفت تا اندکی در هوای آزاد خلوت کند. با چشم های پر از اشکش درب خروجی را باز کرد و ناگهان به سینه شخصی برخورد کرد، سرش را بلند کرد و به چشم های یخی که به او زل زده بود نگاه کرد. همانند همیشه تپش تند قلبش شروع شد و دست هایش یخ کرد. خودش را عقب کشید و سرش را پایین انداخت.

- سلام ببخشید.

آران هم یک قدم به عقب رفت و دست هایش را درون جیب پالتو کرم رنگش کرد و به چهره ی گرفته و درهم او زل زد.

- سلام.

چند ثانیه گذشت و هیچ کدام حرفی نزدند گویی از یکدیگر خجالت می کشیدند و دیگری سعی داشت حال بدش را پنهان کند. آران در حالی که به چهره ی گرفته ونوس زل زده بود نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و خونسردانه ل\*\*ب به سخن گشود:

- خوبی؟

ونوس گویی مانند همیشه احتیاج به آران داشت، احتیاج به شانه او برای گریه ای طولانی داشت؛ اما این بار نه برای کسان دیگری بلکه برای خود او، برای هر دو نفرشان، برای این عشق ممنوع و نفرین شده. آهی کشید و بدون آن که نگاهش کند پاسخ داد:

- خوبم.

پس از گفتن این حرف همین که خواست از کنار آران رد شود آران او را صدا زد و مانع از رفتنش شد.

- ونوس.

پشت به آران ایستاد و به طرف او چرخید.

- جانم.

دست خودش نبود در مقابل آران بی اراده می شد و نمی توانست احساسش را از درون چشم هایش پنهان سازد. آران هم به طرفش چرخید و هر دو لحظه ای به یکدیگر خیره شدند. کاش می توانستند همین حالا به تمام دنیا پشت کنند و با هم از میان این همه بدی فرار کنند و بروند جایی خلوت کنند. آران دستی درون موهایش کشید و صدایش را صاف کرد.

- ونوس .... هر چی رو که.....هرچی رو که...

چشم هایش را باز و بسته کرد و سعی کرد برخورد مسلط شود بنابراین بار دیگر به چشم های ونوس خیره شد و سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند.

- بهتره حرف ها و چیزی که بینمون پیش اومد رو فراموش کنیم ونوس، می دونی که این به نفع هر دونفرمونه، من نمی خوام آسیبی به آراد یا خانوادم برسونم بنابراین بهتره فراموش کنیم که...چی بینمون پیش اومد، اون حرف ها، اون چیزهایی که من گفتم همش اشتباه بوده و نباید زده می شد.

مکت کوتاهی کرد و سپس ادامه داد:

- من هفته ی دیگه بعد از سال تحویل از ایران می رم دیگه هم بر نمی گردم خواستم باهات خداحافظی کنم.

قطره ی اشک سمچش روی گونه اش غلتید و باعث شد آران را تار ببیند، رفتنش قطعی شده بود. هفته ی دیگر همه چیز تمام می شد و دو دل بی تاب تا ابد برای یکدیگر اشک می ریختند. لبش را گزید تا مانع از هق هق لعنتی اش شود؛ اما گویی امکان پذیر نبود، سرش را به زیر انداخت و با صدای گرفته ای پاسخ داد:

- درست میگی، اون حرف ها همش پوچ و بی معنی بود.

لبخند کجی کنج ل\*\*ب آران نمایان شد، سرش را تکان آرامی داد و پاسخ داد:

- درسته، پوچه و هیچ معنی نداره، برات آرزوی خوشبختی می کنم.

این را گفت و به ونوس پشت کرد و به طرف باغ عمارت پدری اش راه افتاد و ونوس هم بدون آن که نگاهش کند از درب آهنی خارج شد و گریه اش را از سر داد. روی نمیکتی در باغ خانه پدری اش نشست و با کلافگی سرش را میان دست هایش گرفت، نا آرام بود و قلبش بیشتر از همیشه درد می کرد، خدایا این دیگر چه دردی بود به جانشان افتاده بود و هر دو تا مرز مرگ



می برد. آراد در حالی که بالای روف گاردن ایستاده بود و با خشم و چشم‌های به خون نشسته به آران و ونوس که با یکدیگر صحبت کرده بودند نگاه کرد. دست‌هایش را مشت کرد و روی میز چوبی مقابلش زد و لعنتی زیر ل\*\*ب گفت. با صدای سودابه که از پشت سرش آمد نگاهش را از آران که روی نیمکت می‌نشست گرفت و به سودابه دوخت.

- حالا پی به حرف‌های من بردی عزیزم؟

عصبی سرش را تکان داد.

- چه حرفی؟

نزدکیش ایستاد و در حالی که به آران خیره بود پاسخ داد:

- این که اون آدمی که باهات هیچ نسبتی نداره همه چیزت رو ازت گرفته.

عصبانی نفسش را بیرون فرستاد و در سکوت به آران که سرش را میان دست‌هایش گرفته بود؛

خیره شد، به راستی هیچ نسبتی با یکدیگر نداشتند؟! پس تکلیف آن همه خاطرات چه

می‌شود؟!

سودابه نگاهی به چهره‌ی عصبی آراد انداخت، حال فرصت خوبی بود تا بتواند کاری کند که برای

همیشه از شر آران خلاص شوند.

سودابه: آراد تو می‌تونی حقت رو از این آدمی که همه چیزت رو ازت گرفته بگیری پسرم .

نگاهش را به سودابه دوخت.

- چیکار می‌تونم بکنم؟!

مکث بلندی کرد و در حالی که دورن چشم‌های انتقام جویانه آراد نگاه می‌کرد گفت:

-آران وقتی بفهمه از این خانواده نیست از اینجا می‌ره و دیگه پشت سرش رو نگاه نمی‌کنه، اون

وقت تو تمام چیزهایی که متعلق به خودته رو به دست میاری، پدرت، ثروتش، اعتمادش، مهم‌تر

از همه عشقش، درضمن تو کار بدی نمی‌کنی که می‌خواهی حقیقت زندگی آران رو بهش بگی.

صاف ایستاد و در سکوت به حرف‌های سودابه گوش داد و سپس سرش را چرخاند و به آران که از

روی نیمکت بلند شده و گویی پشیمان از دیدن آن‌ها شده بود و به سمت درب خروجی می‌رفت

نگاه کرد، او می‌توانست چنین کار وحشتناکی در حق کسی کند که حکم برادرش را داشت؟!

انسان‌ها هنگامی که رنجور و عصبانی هستند و انتقام درون مغزشان رژه می‌رود تصمیم‌های

درستی نمی‌گیرند، به بدی‌هایی که قصد انجامش را دارند فکر نمی‌کنند، به عواقب کارشان

نمی‌اندیشند و تنها به کاری که روح ناآرامشان را ارضا می‌کند می‌اندیشند و بس.\*\*\*

طبق قرار قبلی ماشینش را جلوی ساختمان مسکونی که آران در آن زندگی می کرد پارک کرد و پیاده شد، نگاهی به ماشین آراد که درست جلوی او پارک کرده بود انداخت و عینک دودی اش را از روی چشمش برداشت و به طرف ماشین او رفت و درب جلو را باز کرد و کنار دست راننده نشست؛ سپس سرش را به طرف آراد که به خیابان خیره شده بود چرخاند.

- چرا می خواستی منو اینجا ببینی پسرم؟

آراد مکث کوتاهی کرد، هنوز هم از پدرش دلخور بود و کار وحشتناکی که انجام داده بود را از یاد نبرده بود. بدون اینکه او را نگاه کند پاسخ داد:

- بابا می تونم یه سوال ازتون بپرسم؟

مهرداد خان متعجب بار به صورت مبهم پسرش نگاه کرد.

- بپرس پسرم.

نفس عمیقی کشید و به سمت پدرش چرخید و با چشم های مملوء از انتقام به او نگاه کرد.

- اگه روزی مجبور به انتخاب بشی میون من و آران کدوممون رو انتخاب می کنی؟

ابروهایش از تعجب و شگفتی بالا پرید و پس از ثانیه ای اخم هایش درهم گره خورد.

- این چه سوالیه می پرسی آراد؟ شما جفتتون پسرای من هستین، چطور می تونم یکی رو...

چشم هایش را باز و بسته کرد و با کلافگی میان حرف او پرید:

- بابا شعار نده لطفا، یه کلمه می خوام بدونم میون پسر خونی خودت و پسری که از ریشه و

خونت نیست کدوم رو انتخاب می کنی!؟

در سکوت به قیافه آراد نگاه کرد، او تغییر کرده بود و دیگر مانند همیشه نبود، از چشم هایش

شرارت می بارید و گویی افکار شومی در سر داشت. با دلخوری و لحنی سرشار از جدی بودن رو به

پسرش گفت:

- آراد با این سوالا می خوایی به چی برسی؟ چرا اینجا اومدی؟ حرفت رو رک و راست بگو.

پوزخندی گوشه ل\*\*ب های آراد جا خوش کرد، نگاهش را از مهرداد خان گرفت و سرش را تکان

داد.

-نگران نباش بابا، همین طوری پرسیدم می خواستم بدونم چقدر برات ارزش دارم.

مهرداد خان دستش را روی شانه آراد گذاشت و با لحنی پدرانانه پاسخ داد:

- پسرم معلومه که برای من ارزش داری بیش از همه چیز و همه کس؛ هم تو، هم آنیکا وهم آران،

با این قضیه کنار بیا آراد؛ لطفا فکر نکن بین تو و آران فرقی هست.

نیشخند دیگری زد و پدرش را نگاه کرد، از آن نگاه‌های معناداری که گویی صد کلمه درونش جا خوش کرده بود، آیا امکان داشت آراد مانند سابق شود؟! دستی درون موهایش کشید و لبخندی به روی پدرش زد.

- گفتم بیای اینجا که بری بالا پیش آران، من نمی‌تونستم باهاتش رو به رو شم، شما برو و برای سال تحویل دعوتش کن همه‌ی فامیل میان دوست دارم اونجا باهاتش آشتی کنم. چشم‌های مهردادخان درخشید و رنگ به چهره‌اش برگشت، خوشحال از این تصمیم آراد لبخندی به رویش پاشید.

- واقعا پسر اینکار رو می‌کنی؟!

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و در حالی که به خیابان خیره بود پاسخ داد:

- بالاخره سال نو داره میاد دل‌م نمی‌خواد از برادرم دلگیر بمونم، باید به همه چیز خاتمه بدم.

مهردادخان در حالی که از این تصمیم آراد به شدت خشنود بود با خداحافظی سرسری از ماشینش پیاده شد و به طرف آپارتمان آران رفت تا او را برای سال تحویل دعوت کند و به خیال خود به این دلخوری‌ها و دعواها پایان دهد.

پس از دیدار مهردادخان با آران و دعوتش برای سال تحویل مانند هر سال برنامه‌ی مفصلی را چیدند، محفلی مجلل مانند همیشه عالی و بی‌نظیر برای اینکه فامیل و دوست و آشنا در آن ساعت کنار یک‌دیگر باشند و ساعات خوشی را بگذرانند. آراد ماشینش را داخل پارکینگ برد و پس از پارک کردن ماشین را خاموش کرد و به پاکتی که روی داشبورد گذاشته بود نگاه کرد؛

اعماق وجودش احساس ترس داشت؛ اما درون چشم‌هایش هنوز هم انتقام بود و به همین باعث شده بود تا نسبت به کاری که قصد انجامش را داشت مطمئن‌تر باشد. لبخند شروری روی

ل\*\*ب‌هایش جای گرفت، پاکت را درون جیب کت مشکی‌اش گذاشت و از ماشین پیاده شد و به طرف عمارت رفت. همه حضور داشتند، از فامیل گرفته تا دوست‌ها و آشناها. سفره‌ی هفت سین

را روی میز به زیبایی چیده بودند و انواع و اقسام خوراکی و نوشیدنی را در کنارش روی میز دیگری برای پذیرایی از مهمان‌ها گذاشته بودند. آراد وارد خانه شد و نگاهی به جمعیت که آمده بودند انداخت، همین طور که چشم‌هایش را میان افراد می‌چرخاند چشمش به ونوس که در کنار

آنیکا و ویدا ایستاده بود افتاد. سرتاپای او را برانداز کرد، مانند همیشه زیبا و فریبنده بود؛ با

لباسی بلند و زیبا به رنگ آبی کاربنی با آرایشی زیبا و موهای مشکی‌اش که تا کمرش می‌رسید ایستاده بود و به ظاهر به حرف‌های ویدا و آنیکا گوش می‌داد، در حالی که خسته شده بود آهی

کشید و همین که سرش را چرخاند چشمش به پشت سر آراد خورد. باز هم همان حس و حال عجیبی که دیگر بخشی از زندگی اش بود به سراغش آمد. آراد که متوجه نگاه خیره ونوس به پشت سرش شد، چرخید و به آران چشم دوخت. همان احساس نفرت سراغش آمد و باعث شد دست‌هایش برای لحظه‌ای مشت شود. برعکس درون غوغایش لبخندی روی ل\*\*ب‌هایش نشان داد و به طرف آران که در حال درآوردن کت اسپرتش بود رفت و مقابلش ایستاد.

- سلام داداش.

آران که انتظار رو به رو شدن با آراد را نداشت چندین لحظه مکث کرد و سپس کتش را بدست خدمتکار داد و به او زل زد، نگاه شرمنده‌اش را از او گرفت و با صدای آرامی پاسخ داد:

- سلام آراد.

لبخند آراد روی ل\*\*ب‌هایش کج شد و چشم‌هایش را انتقام جویانه به برادرش دوخت.

- فکر نمی‌کردم اینقدر بی‌معرفت باشی که بعد از به هوش اومدنم به دیدنم نیای!

سوئیچ ماشینش را در دست‌هایش چرخاند و نگاهش را پایین گرفت.

- حق داری متاسفم، نتونستم پیام دیدنت.

آراد یک قدم به جلو برداشت و دست راستش را روی شانه آران گذاشت.

- ما داداشیم آران، از خون همدیگه‌ایم، نباید به خاطر یه دختر میونمون رو خراب کنیم.

آران سرش را بلند کرد و به چهره‌ی برادرش نگاه کرد؛ چقدر دلش برای او تنگ شده بود. لبخند کمرنگی زد و پاسخ داد:

- آراد مطمئن باش من هیچ وقت نمی‌خوام میونم با تو خراب شه، من... من کاری نمی‌کنم که باعث ناراحتی تو بشه مطمئن باش.

لبخندش عمیق‌تر شد و در دل خنده‌ای به او زد، بین آن‌ها میانه‌ای نبود که بخواهد خراب شود.

حال آراد او را به چشم یک غریبه می‌دید. متاسفانه حرف‌های سودابه چنان روی مغزش تاثیر گذاشته بود که صداقت چشم‌های آران را نمی‌دید. به طرفش رفت و برادرش را در آغوش گرفت و گفت:

- با اینکه از دستت هم عصبانی شدم، هم ناراحت؛ اما بخشیدمت آران چون ما داداشیم.

آران لبخند رضایت بخشی زد و کمر برادرش را نوازش کرد، حال با دلی آرام‌تر از ایران می‌رفت و خوشحال از اینکه می‌توانست مانند سابق چندماهی یکبار آراد را ببیند. در کنار یک‌دیگر وارد سالن شدند و با فامیل شروع به احوال‌پرسی کردند. ساعتی از مهمانی گذشته بود، آران در

حالی که کنار رهام ایستاده بود و با او صحبت می کرد ناگهان میان صحبت کردن متوجه ونوس شد که با یکی از پسرها در حال گفت و گو بود، نگاهش ثابت روی او ماند و دوباره حس های همیشگی سراغش آمد، زن زیبای دوست داشتنی اش را دیگر به عنوان دوست هم نداشت و حتی نمی توانست با او هم صحبت شود، نگاهش روی دست پسری به روی شانه ونوس گذاشته شد خیره ماند، اخم مانند هر زمان دیگری که حسادتش برانگیخته می شد روی پشیمانی اش خودنمایی کرد؛ لبش را گزید و تمام نیرویش را به کار برد تا مانع از این شود که به سمت آن ها برود. او چطور می خواست با چنین عشقی ونوس را ترک کند؟! اصلا برایش امکان پذیر بود؟! در حال جدل با احساس بود که مهردادخان به همراه آراد به طرفشان آمدند و کنارشان ایستادند. مهردادخان نگاهی به دو پسرش انداخت و لبخند رضایت بخشی زد.

- خیلی خوشحالم که شما رو کنار هم می بینم پسرای عزیزم.

آراد لبخند کمرنگی زد، هنوز از تصمیم رفتنش به هیچ کس چیزی نگفته بود و گویی با این حرف ها غم عالم در دلش رخنه می کرد.

آراد لبخند پر از شیطنتی زد و لیوان نوشیدنی اش را بالا گرفت.

- به سلامتی پدر و پسری.

آران و مهردادخان و رهام هم به تعبیت از او این کار را انجام دادن، سپس نوشیدنی هایشان را جرعه جرعه نوشیدند. آراد لیوانش را پایین آورد و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

- سال تحویل ساعت چند دقیق؟

مهردادخان نگاهش را به ساعت دیواری بزرگ خانه اش دوخت و پاسخ داد:

- تقریبا نیم ساعت دیگه.

سرش را آرام تکان داد و به آرامی زمزمه کرد:

- خوبه پس؛ سورپرایز نزدیکه.

همگی لبخند زنان به طرف میزی که سفره ی هفت سین روی آن چیده شده بود رفتند و دور میز در کنار یکدیگر ایستادند. صدای تیک و تاک ساعت بلندشده و نگاه همه روی پرده نمایشی که به دیوار نصب کرده بودند تا از آن پخش لحظه سال تحویل را ببیند بود. با آمدن عقربه ی بزرگ روی ساعت مشخص شده و صدای توپی که از پرده نمایش بلند شد آغاز سال جدید را اعلام

وهمگی شروع به تبریك و رو بوسی کردند. طولی نکشید که همه هدایا را دادند و یکی از پسرهای فامیل رو به دیجی که آورده بودند با صدای بلندی گفت:

- خب دیجی حالا وقت خوشگذرونیه آهنگای خوبت رو شروع کن رفیق؛

اما قبل از اینکه دیجی شروع کند آراد با صدای نسبتا بلندی میان حرف او پرید:

آراد: نه فرید صبر کن، من یه سورپرایز دارم.

نگاه همه به طرف او کشیده شد و لبخند روی ل\*\*بهای سودابه جاری شد، در حالی که کنار دخترهایش ایستاده بود زمزمه کرد:

- حالا وقت تسویه حسابیه مهرداد پارسا.

ونوس نگاهش را از آراد گرفت و به مادرش دوخت.

- از چی حرف می‌زنی؟

سودابه دخترش را نگاه کرد.

- الان می‌فهمی.

آراد پاکت را از درون جیب کتش در آورد و نگاه پر از معنی‌اش را به پدرش دوخت و سپس به سمت آران رفت و مقابلش ایستاد.

- پیدا کردن موی سر تو و بابا از میون شونه‌های بُرس‌هاتون واقعا سخت بود؛ اما خب جوینده یابندس.

با گفتن این حرف نگاه آران رنگ تعجب گرفت، چشم‌های متعجبش را به آراد که پاکت سفید رنگی را به سمتش دراز کرده بود انداخت و در عوض رنگ از رخسار مهرداد خان و همین‌طور ونوس پرید. با حرفی که آراد زد هر دو مقصود او را فهمیدند. چشم‌های مهرداد خان روی صورت آران ثابت ماند. باورش نمی‌شد که آراد بخواهد چنین کاری با خانواده‌اش کند و این چنین همه چیز را نابود کند. آراد پاکت را از او گرفت و پرسید:

- این چیه آراد؟

آراد به چشم‌های منتظر سایرین نگاه کرد و سپس روی صورت مجاله شده ونوس ثابت ماند.

- این حقیقت زندگی توئه داداش، البته بعد از خوندن این برگه فک کنم دیگه نمی‌تونیم بهم بگیم داداش.

چشم‌های همه درشت و نگاهشان رنگ تعجب گرفت. آران که با گفتن این حرف آراد اخم‌هایش درهم گره خورد پاکت را باز کرد و به برگه‌ای که داخل بود نگاه کرد. چشم‌هایش میان کلماتی که

در جواب آزمایش نوشته شده بود چرخید روی جواب منفی دی ان ای خود و مهردادخان خیره ماند. احساس کرد اشتباه می خواند و این کلمات برایش نامفهوم است، چطور امکان داشت دی ان ای او با پدرش مطابقت نداشته باشد؟! مگر او پسر مهرداد پارسا نبود؟! پس این مثبت و منفی ها چه بود؟ احساس کرد از سرش دود بلند می شود و چشم هایش تاری می بیند. با دستی که روی شانه اش آمد نگاهش را از برگه گرفت و به شخصی که کنارش ایستاده بود نگاه کرد، این شخص پدرش نبود؟ مهرداد پارسا پدرش نبود؟! نگاهش را بین همه که متعجب در سکوت به او زل زده بودند چرخاند و دوباره مهردادخان را نگاه کرد. با صدای ضعیف و لرزانی که گویی هیچ نیرویی در آن نبود ل\*\*ب به سخن گشود:

- بابا این دروغه درسته؟

مهرداد خان با چشم های فرسوده اش سرش را پایین انداخت، کار از کار گذشته و آراد زهرش را ریخته بود. آران خنده ی عصبی و ناباوری زد و سرش را اندکی پایین گرفت تا قیافه مهرداد را خوب ببیند.

- بابا... چرا سرت رو می ندازی پایین، این شوخیه دیگه اره؟!

آراد نیشخندی زد و ل\*\*ب به سخن گشود:

شوخی نیست آران، تو پسر این خانواده نیستی و این آدمی که بهش می گی بابا تو رو خریده و سال ها ازت این حقیقت رو مخفی کرد و بهت دروغ گفت، البته آدم هایی که اینجا بهت دروغ گفتن باز هم هستن؛ نمونش همین دختریه که به خاطرش به من بد کردی.

به دستی که به سمت ونوس اشاره شده بود نگاه کرد و سپس به چهره ی گریان و بغض آلود عشق زیبای ممنوعه اش چشم دوخت. مگر ممکن بود؟! چطور همه به او دروغ گفته بودند؟ او از این خانواده نیست و همه این مووع را پنهان کرده بودند؟! پس او از کجا آمده؟ یعنی فرشته هم مادرش نیست؟ مهرداد پدرش نیست؟ آنیکا خواهرش و آراد برادرش نیست؟! هیچ یک از افراد حاضر در این مهمانی با او نسبتی ندارند؟ فکش منقبض شد و قطره ی اشک سمچی روی گونه اش غلتید، سرش را تکان داد و در حالی که ونوس را نگاه می کرد عقب عقب رفت.

- چنین چیزی ممکن نیست.

گویی دیگر توان آن جا ماندن را نداشت، همراه با برگه ای که در دستش بود به طرف درب خروجی رفت. مهردادخان با کمری خم شده روی صندلی کنارش نشست و ونوس با سرعت پشت سر آران دوید. هر دو وارد باغ شدند و آران بدون توجه کردن به صدا زدن های ونوس با سرعت و دلی

آشوب و حالی خراب به طرف درب خروجی می‌رفت. آران درب را باز کرد و کوچه تاریک شد و همان موقع ونوس به او رسید و دستش را گرفت و با صورتی غرق در اشک ل\*\*ب به سخن گشود:

- آران بزار برات توضیح بدم... من نمی‌خواستم بهت دروغ بگم آران. نمی‌خواستم ازت پنهون کنم می‌دونستم اگه... اگه چنین چیزی رو بفهمی... طاقت نمیاری... آران... آران دست او را پس زد و بدون این که ونوس را نگاه کند با صدایی که از خشم، غم و بغض می‌لرزید پاسخ داد:

- به من دروغ گفتید.

این را گفت و با عجله سوار ماشینش شد ونوس که دیگر با صدای بلند گریه می‌کرد دو دستش را به شیشه ماشین کوبید و با گریه پاسخ داد:

- آران خواهش می‌کنم نرو. آران به حرف‌هام گوش بده، آران من بدون تو نمی‌تونم تو رو خدا نرو... آرا... ن.

گویی حال او به قدری بد بود که قادر به شنیدن صدای التماس‌های ونوس نبود، ماشینش را روشن کرد و با سرعت تمام از آن جا دور شد و ونوس سرجایش می‌خکوب شد و هرچه با گریه و زجه نامش را صدا زد فایده‌ای نداشت. سودابه جلوی در آمد و به ونوس که روی زمین نشست و زار میزد زل زد، نگاهش رنگ تعجب و شگفتی گرفت. با تعجب به طرفش رفت و شانه‌های برهنه او را گرفت.

- ونوسم پاشو مامان سرده... پاشو.

ونوس مادرش را نگاه کرد و مکث کوتاهی کرد و سپس مانند دیوانه‌ها از روی زمین بلند شد و سودابه را هل داد و میان گریه فریاد زد:

- رفت... راحت شدی... خیالت راحت شد؟ حالا به چیزهایی که می‌خواستی رسیدی... من رو تنها گذاشت و رفت... ازم متنفر شد... از هممون...

در حالی که هق هق می‌کرد نگاهش را به آسفالت کوچه دوخت، گویی زندگی‌اش به اتمام رسیده و برای همیشه آران را از دست داده بود. سودابه که انتظار چنین حال بدی را از دخترش نداشت قدمی به طرفش برداشت.

- ونوس مامان آروم باش..اون..

اجازه‌ی صحبت به سودابه نداد و با گریه باز هم فریاد زد:



-ازت متنفرم... دیگه دلم نمیخواه بهت بگم مامان. دیگه نمی تونم تو رو مادر خودم بدونم. این را گفت و از کنارش رد شد و وارد باغ شد تا لباس هایش را بیوشد و به دنبال آران برود. رهام و مسعودخان از همه‌ی مهمان‌ها خواستند تا منزل پارسا را ترک کنند و همه با شوکی که داشتند از منزل آن‌ها خارج شدند.

دقیقه‌ای در سکوت گذشته بود که آنیکا ناباور با چشم‌های اشک‌آلودش به طرف مهردادخان رفت و جلوی پایش زانو زد.

- بابا جریان چیه؟ یعنی چی که آران پسر شما نیست؟ هان؟  
آراد پوزخندی زد و سرش را تکان داد.

- یعنی این که بابا آراد رو خریده، از یه زن دیوونه خریده، یعنی این که به هممون سال‌ها دروغ گفتن و با یه دروغ بزرگمون کردند، پدر ما همچین کار وحشتناکی کرده بچه خریده. اشک‌های آنیکا شدت گرفت و ناباور روی سرامیک‌ها نشست، مهردادخان که گویی با حرف‌های آراد گر گرفت و اعصابش متشنج شد از روی صندلی بلند شد و به طرف او رفت و سیلی محکمی به گوشش نواخت و فریاد زد:

- برو گمشو از این جا بیرون... چطور تونستی با برادرت چنین کاری کنی... من چی بزرگ کردم؟ یه پست فطرت بزرگ کردم آره؟ جواب خوبی‌هایی که بهت کرد این بود؟! اون لعنتی از منم بیشتر کنار تو بود....

به این جا که رسید سرش را پایین انداخت و صدایش آهسته و بغض آلود شد.

- برای هممون همه کار کرد... اون وقت تو... در حقیقت تو پسر من نیستی. من نمی تونم چنین پسر پستی داشته باشم.

دوباره به طرف آراد که مسخ شده به چهره‌ی درمانده او زل زده بود رفت و یقه کتش را گرفت.

- نابودم کردی... نابودم کردی...

مسعودخان به طرفش رفت و بازوهای برادرش را گرفت و او را به طرف مبلی برد و روی آن نشانده.

-آروم باش داداش... آروم باش.

با چشم‌هایی که حلقه‌های اشک در آن موج می‌زد به مسعودخان نگاه کرد.

- پسر من رو از دست دادم... اون و برای همیشه از دست دادم مسعود. حالا چی کار کنم؟

ونوس در حالی که با چشم‌های اشک بار جلوی در ایستاده بود و آن‌ها را نگاه می‌کرد و به حال خودش و این خانواده گریه می‌کرد به طرف چوب لباسی آینه‌دار کنار درب ورودی رفت و پالتوی

کرمش را همراه با کیفش برداشت و بار دیگر خارج شد بدون آنکه سودابه را نگاه کند سوار ماشینش شد و حرکت کرد.

پرسه زدن در خیابان فایده‌ای نداشت؛ حال خرابش خوب شدنی نبود و گویی بدتر و بدتر می‌شد. به خودش آمد و ناگهان روی پل پارک وی ایستاد. همراه با برگه‌ای که مجاله شده روی صندلی کنار راننده بود از ماشین پیاده شد و به طرف نرده‌ها رفت و تکیه داد و بار دیگر برگه آزمایش را نگاه کرد. کلماتش تغییر نکرده بود و همان‌ها بود، همان حقیقت تلخ و سخت. او فرزند این خانواده نبود، او را خریده بودند و چی از این حقیقت بدتر؟! برگه در دستش را تکه‌تکه کرد و از پل به پایین پرت کرد و فریادش را از گلو خارج ساخت. فریاد گوش خراشش را به گوش آسمان سپرد تا اندکی راحت شود؛ اما نشد. سوالات یکی پس از دیگر در مغزش جای می‌گرفت و حالش دقیقه به دقیقه بدتر می‌شد. سرش را روی نرده‌ها گذاشت و گریه مردانه‌اش را از سر داد. در این لحظه کلمات هم قادر به گفتن حال بد آران نبودند. بار دیگر سوار ماشین شد و راه خانه را دوباره در پیش گرفت. حال که فهمیده بود آن‌ها خانواده‌اش نیستند پس باید جواب سوالاتش را می‌گرفت باید مهردادپارسا به او می‌گفت مادر و پدرش کیست و اصلا چرا او را خریده بود؟! جلوی درب عمارت پارسا پارک کرد و بدون این‌که ماشینش را قفل کند پیاده شد به در نیمه باز نگاه کرد و داخل شد و با قدم‌های خشم آلودش به طرف ساختمان رفت و آیفون را فشرد. طولی نکشید که خدمتکار درب را باز کرد و با دهانی باز به چهره داغون و رنگ پریده آران نگاه کرد. داخل خانه شد و نگاهش را به افرادی که هنوز آنجا بودند دوخت، با صدای لرزانش ل\*\*ب به سخن گشود:

- می‌خوام راجب همه چیز بدونم. آراد که اکنون با حالی خراب درون تراس ایستاده بود، گوش‌هایش را تیز کرد تا بشنود آن‌ها چه می‌خواهند بگویند. مهرداد پارسا با چشم‌های امیدوارش از روی مبل بلند شد و به آران که وسط سالن ایستاده بود نزدیک شد.

- اومدی پسرم...

چشم‌هایش را بست و قطره‌ی اشکش را پاک کرد.

- چرا منو خریدی؟... م... مادر و پدرم کیا... هستن؟

چشم‌هایش را باز کرد و درون مردمک تاریک مهردادخان خیره شد. سکوت بدی حکم فرما بود و هیچ کس چیزی نمی‌گفت؛ گویی همه منتظر توضیحات مهرداد خان بودند. لحظه‌ای مکث کرد و سپس سرش را پایین انداخت.

- من... فقط خواستم تو رو از دست یه زن دیوونه خلاص کنم. پدرتونی تو شریک من بود؛ اما به خاطر کار غیر قانونی که انجام داد مجبور به فرار شد و من برای خاتمه دادن به کارهای غیرقانونیش فقط چیزهایی که می دونستم رو به مامورایی که دنبالش بودن گفتم و اون رو گرفتن و بعد مشخص شد اون تو کار مواد مخدر بوده و جرمش به خاطر حمل موادی که حکم اعدام داشت خیلی زیاد بود و در نهایت....

مکث کرد و سرش را تا حد ممکن پایین انداخت و ادامه داد:

- در نهایت اون اعدام شد. من مسبب اعدام حشمت نبودم فکر می کردم جرمش اونقدر سنگین نیست برای همین هرچی رو که می دونستم به مامورها گفتم؛ اما راحله همسرش.... یعنی... ناباور چشمهای به خون نشسته اش را به مهرداد خان دوخت چقدر اسم راحله برایش آشنا بود. راحله؟!... آری همان زنی که چندین بار جلوی درب خانه پدرش آمده بود، زن مرموز چشم آبی. یک قدم جلو نهاد و میان حرف پدرش پرید:

- راحله...؟ همون زنی که می گفتمی همسایه... قدیمیتون بود؟! سرش را به نشانه مثبت تکان داد و ادامه داد:

- راحله یه زن دو رگه بود مادرش ایرانی و پدرش خارجی بود به گفته حشمت خدابیامرز اون از بچگی بیمار بود، یه بیمار روانی؛ اما حشمت به شدت عاشق اون بود برای همین باهاش ازدواج کرد، تا قبل از اینکه حشمت رو اعدام کنن حالش خوب بود؛ اما همین که خبر فوت حشمت بهش رسید بیماریش عود کرد و اون حالش بد بود وقتی من برای کمک به دیدن راحله رفتم تو رو نه ماه حامله بود و به خاطر موضوع حشمت بحثمون شد و در نهایت باعث شد حالش بد شه و اون و به بیمارستان بردیم و در نهایت تو به دنیا اومدی.

به اینجا که رسید بغضش را فرو داد و سرش را بلند کرد و به چشمهای بی حس و بی رمق آران نگاه کرد و به او نزدیک شد.

- از لحظه تولدت من کنارت بودم آران، من تو رو توی دستهام گرفتم از همون لحظه اول شیفتت شدم پسرم، تو توی دستهای راحله در امان نبودی، اون جنون داشت حالش بد بود حشمت رو از دست داده بود، ورشکست شده بود نه پولی داشت نه حال خوبی... اون می خواست تو رو هزاره بهزیستی نمی خواست نگهت داره برای همین من بهش پیشنهاد پول دادم و بهش گفتم سهم شوهر خدابیامرزش رو از شرکت می دم بهش و در عوض تو رو به من بده و اون قبول کرد.

با کمری شکسته روی صندلی نشست و سرش را بین دست هایش گرفت، چه قدر حقیقت زندگی اش تلخ و گزنده بود.

مهرداد خان مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

- فرشته از لحظه اول عاشق تو شد، رنگ دادی به زندگی من. من تو رو با دست های خودم بزرگ کردم پسر، تو پسر منی، پسر من و فرشته، من تو رو تربیت کردم تو شدی همه ی جون ما، شدی بهترین فرزندم، بهترین پسر برای من و مادرت، بهترین برادر برای آراد و آنیکا و یه تکیه گاه برای همه نزدیکان... چطور میومدم بهت می گفتم که تو از من نیستی! در صورتی که من چنین چیزی رو باور ندارم این آزمایشات و این خون و این چیزها...

پوزخندی گوشه ل\*\*ب های آران جای گرفت، سرش را بلند کرد و چشم های اشک بارش را به مهرداد خان دوخت.

- چنین چیزی رو باور نداشتی و بهم گفتی پسر نیستی؟! همیشه برام جالب بود که چرا فقط من از خانواده دورم! چرا من باید برم خارج زندگی کنم و تحصیل کنم! چرا من فقط باید از بچگی می رفتم آمریکا درس بخونم؛ اما آراد و آنیکا حق نداشتن از کنارتون تگون بخورن، اون دونفر همیشه حق اشتباه کردن داشتن؛ اما من نداشتم، درسته؟ با اولین خطایی که کردم جلوی همه یه سیلی بهم زدی و گفتی پسر نیستی. این طوری باورداشستی که من پسر هستم؟ ارزش من این قدر بود که با این که می دونستی من به اون دختر احساس دارم و توی عذابم منو دعوت کردی پیام تماشای نامزدیش...

مکث کرد و با چانه ای لرزان بلند شد و مقابل مهرداد خان ایستاد.

- حس و حال من برات اهمیت داشت بابا؟! حال بد و خرابم برات اهمیت داشت؟ اینکه عاشق بودم و داشتم توی یه جهنم دست و پا می زدم برات اهمیتی داشت؟! نگاهش را بین اعضاء چرخاند، با قیافه ای درهم و در حالی که لبش را به دندان گرفته و چانه اش می لرزید مسعود خان را نگاه کرد.

- جالب بود برام که چرا من همیشه این قدر میون دوست و آشنا و فامیل غریبه ام چون واقعا یه غریبه بودم، تو عموی من نبودى پس حق داشتى حس خاصى بهم نداشته باشى یا شما... اشاره ای به سودابه کرد.

- یا شما... حق داشتن هیچ وقت از من خوشتون نیاد، چون من غریبه بودم... یه غریبه.

نگاه غمناکش را دوباره به مهرداد خان دوخت.

- آدرس راحله رو بهم بده می خوام اون زن روهم ببینم، یه سری حرفها هم اون داره که بهم بزنه. آنیکا به طرف آران رفت و دستش را گرفت و میان هق هقاش گفت:
- داداش می خوایی چیکار کنی؟ می خوایی ما رو ترک کنی؟ ما دیگه خواهر و برادر نیستیم؟ خواهرش را نگاه کرد و لبخندی که گویی از گریه سوزناکی بدتر بود نثار او کرد.
- من هیچ وقت نمی تونم تو و اون لعنتی رو خواهر و برادرم ندونم، متاسفم عزیزم کار من اینجا تموم شد.
- این را گفت و نگاهی به مهردادخان انداخت و قبل از رفتنش رو به او بیان کرد.
- منتظر آدرس راحله هستم می خوام قبل از اینکه دارم از ایران می رم باهش صحبت کرده باشم. این را گفت و به همه پشت کرد و به طرف درب خروجی رفت و خارج شد؛ برای چند ثانیه روی سکو ایستاد و نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد، گویی در حال انفجار بود و قلبش فشرده تر از همیشه بود. سرش رابلند کرد و نگاهش به آراد که دورن تراس ایستاده و او را تماشا می کرد خورد. پوزخندی زد و دورن چشم هایش نگاه کرد.
- بهت تبریک می گم، اگر می خواستی منو خرد کنی بدون که موفق شدی آراد پارسا.
- دل آراد برای لحظه ای لرزید و احساس ندامت و پشیمانی تمام وجودش را گرفت مشتی به نرده تراس زد و عصبی دستش را میان موهایش کشید و خیره به قامت شکسته آران که به سمت درب خروجی می رفت شد، او بزرگترین ضربه را به خودش وارد کرد مهم ترین آدم زندگی اش را از دست داد و برای همیشه نابود شد. رهام با اخم های درهم به سمت تراس رفت و پشت سر آراد ایستاد و با لحنی سرد ل\*\*ب به سخن گشود:
- آراد چطور تونستی با داداشت اینکار و بکنی؟ چشم هایش را از خشم بست و به طرف رهام چرخید و با اعصابی خراب گفت:
- چی می گی تو؟ اون چطور تونست عاشق نامزد من بشه؟ عاشق کسی که می دونست قراره بشه زن برادرش.
- رهام قدمی به جلو برداشت و درون چشم های او خیره شد.
- آران برای بودن شما دوتا کنار هم دیگه همه کار کرد پسره ی احمق، حتی اومد تماشای نامزدیت بهت تبریک گفت و هیچ وقت سعی نکرد میون شما قرار بگیره، بیشعور اون داشت از این خراب شده برای همیشه می رفت اون وقت تو ...چیکار کردی؟ اومدی مثل فیلمها جلوی دوست و آشنا برگه آزمایش می دی دستش و بهش می گی تو رو خریدن!؟

دستش را به سینه‌ی آراد کوبید و ادامه داد:

- تو آدمی آخه؟ چرا این کار رو کردی آراد؟ نگو به خاطر اینکه عاشق ونوس بودی و تو فکر انتقام بودی که باورم نمی‌شه!

آراد یقه رهام را گرفت و صدایش را بلند کرد:

- آره به خاطر این که اونا با احساسات من بازی کردن می‌خواستم ازشون انتقام بگیرم.

رهام هم یقه آراد را گرفت و صدایش را بالا برد:

- کی با احساسات کی بازی کرد؟ پسر تو وقتی ونوس توی زندگیت بود ده نفر دیگه رو کنارش

داشتی، همش در حال خ\*\*یا\*نت کردن بودی، کی با کی بازی کرد ها... ن؟

چند ثانیه به یک‌دیگر خیره شدند و سپس مسعودخان وارد تراس شد و آن دو را از هم جدا کرد

و با قیافه‌ای درهم به آراد خیره شد و برای لحظه‌ای در دل خدا را شکر کرد که او هیچ‌وقت دامادش

نشد. سودابه هم حال خوبی نداشت با حرف‌هایی که رهام زده بود ناباور و در شوک بود. آراد به

دخترش خ\*\*یا\*نت می‌کرد؟ آه خدایا چقدر همه چیز درهم و پیچیده شده بود! مهردادخان که

گویی دیگر نفسی در وجودش احساس نمی‌کرد، درهم از روی صندلی بلند شد و باکمری خم

شده به طرف پله‌ها رفت؛ آنیکا در همان حال که گریه می‌کرد به طرف پدرش چرخید و او را صدا

زد:

- کجا می‌ری بابا؟

با صدایی که گویی از ته چاه در می‌آمد پاسخ داد:

- می‌خوام تنها باشم.

خاندان پارسا در یک شب به نقطه‌ای پایانی رسیدند و با برملا شدن همه‌ی رازها غم میان عمارت

مهرداد راه پیدا کرد و کل فضا را اشغال کرد.

آران از خانه خارج شد و سوئیچش را در آورد تا ماشین را روشن کند؛ اما دستش روی دستگیره

درب ماشین خشک شد نگاهی به ماشین انداخت و زمزمه کرد:

- هیچ چیزی از پارسا متعلق به من نیست.

سوئیچ را کنار ماشین پرت کرد و پیاده به طرف خیابان اصلی به راه افتاد. احساس یتیمی را

داشت که هیچ چیز و هیچ کسی را نداشت. به یک‌باره همه چیزش را از دست داده بود. چه قدر

دروغ شنیده بود؛ همیشه در حال پنهان کاری بودند و حال دلیل دروغ‌های پدرش را فهمیده بود،

دلیل دروغ‌های ونوس و آن رنگ به رنگ شدن قیافه‌هایشان وقتی که راحله با او رو به رو می‌شد، آه آن زن چشم آبی مرموزی که همیشه خیره به چشم‌هایش می‌شد و نگاه‌هایش معنی دار بود. چه چیزها که نفهمیده بود. پدرش را به جرم مواد مخدر اعدام کرده بودند و مادرش یک دیوانه بود، او یک پسر بیچاره‌ای بود که قصد داشتند در بهزیستی رهایش کنند. چی از این سخت تر و بدتر. آن قدر پیاده کز کرد و راه رفت تا به خودش آمد جسم بی جون و بی‌روحش را جلوی ساختمان خانه اش دید. نگاهی به برج انداخت، تنها چیزی که متعلق به خودش بود همین خانه‌ای بود که در آن زندگی می‌کرد. بی‌رمق روی جدول کنار خیابان خلوت نشست و آرنج دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و چشم‌هایش را بست.

با احساس اینکه کسی مقابلش نشسته و نگاهش می‌کند چشم‌هایش را باز کرد و ناگهان با مردمک‌های خیس از اشک ونوس رو به رو شد. ونوس ساعت‌ها منتظرش مقابل ساختمانش ایستاده و انتظارش را می‌کشید. در حالی که با همان لباس کاربنی و پالتویی که رویش پوشیده بود مقابل آران زانو زده بود با صدایی پر از بغض ل\*\*ب به سخن گشود:

- آران...

بدون پاسخ دادن خیره به ونوس شد، حال گویی بدون ترس می‌توانست ساعت‌ها به عشق زیبایش زل بزند و اجازه دهد او حرف‌هایش را بیان کند.

- به حرف‌هام گوش می‌دی؟

باز هم ل\*\*ب به سخن نگشود تنها چشم‌های تب دار و قرمزش را به او دوخته بود. ونوس جرعت حرف زدن پیدا کرد و سرش را پایین انداخت و در حالی که با انگشت‌هایش بازی می‌کرد همراه با گریه شروع به صحبت کرد:

- من... نمی‌خواستم از دستت بدم آران. می‌دونستم اگر بفهمی که... بفهمی که پدرت عمومه‌راد نیست همه‌ی مار و ترک می‌کنی و می‌ری...

سرش را بار دیگر بلند کرد و به یخی‌های سرد آران که گویی آب شده‌بود خیره شد.

- آران من وقتی به خودم اومدم دیدم بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم چون همیشه و همه جا تو کنارم بودی، توی تموم مشکلاتم، توی غم‌هام، توی دردهام تو برام یه تکیه‌گاه امن و محکم بودی که اگه نبود نمی‌تونستم نفس بکشم، من... نمی‌خواستم از پیشم بری نمی‌خواستم از پیشمون بری، برای همین سعی کردم پنهانش کنم، برای همین همش جلوی راحله رو می‌گرفتم و

نمیزاشتم بیاد باهات حرف بزنه، اون زن همیشه در حال تهدید کردن عمومهرداد بود و من با کمک عمو سعی می‌کردم به هدفش نرسه... آران ما نمی‌خواستیم از دستت بدیم فقط همین. ل\*\*ب‌هایش لرزید و قلبش مچاله شد. کاش این حقیقت نداشت و کابوسی بیش نبود. دست راستش را مقابل پیشانی‌اش گرفت و سرش را پایین انداخت و نگاهش را از ونوس گرفت، مغرورانه گریه را از سر داد. ونوس مکث بلندی کرد و در حالی که به خاطر حال بد آران قلبش فشرده شده بود به خودش جرعت داد و اندکی به او نزدیک شد و دستش را روی شانه آران گذاشت و آران برای اولین بار سرش را روی شانه او گذاشت و پس از سال‌ها تنهایی بغضش را جلوی شخصی شکست و با تکیه به شانه ونوس خودش را تخلیه کرد. ونوس هم در حالی که اشک می‌ریخت دست چپش را پشت کمر او گذاشت و نوازشش کرد. پس از چند دقیقه به خودش آمد سرش را از روی شانه ونوس بلند کرد و اشک‌های سمجش را پاک کرد و بدون این‌که او را نگاه کند از مقابلش بلند شد و به او پشت کرد و با صدای خفه ای گفت:

- ونوس از اینجا برو، همه چیز دیگه تموم شده، من دیگه آران نیستم و دیگه نمی‌خوام هیچ کدوم از شماها رو ببینم.

دل ونوس لرزید و قلبش تیر کشید، دنیا برایش تیره و تار شد و بغض امانش را برید.

- اگه آران نیستی پس کی هستی؟ تو هرچی باشی من بازم دوستت دارم بازهم عاشقتم منو توی این جهنم تنها نزار.

سرش را تکان داد و پاسخ داد:

- من هیچی نیستم هیچی...

این را گفت و به طرف ساختمانش حرکت کرد و بدون آنه لحظه‌ای به سمت ونوس برگردد وارد ساختمانش شد. ونوس میان هق‌هق‌اش رفتن او را تماشا کرد و سپس با بدنی بی‌حس به طرف ماشینش رفت و سوار شد و سرش را روی فرمان گذاشت و برای بار هزارم با صدای بلند گریه کرد. آن شب تاریک و خوفناک به اتمام رسید و سیاهی جایش را به روز داد. مهرداد خان با فهمیدن این‌که پسرش را برای همیشه از دست داده با راحله تماس گرفت و آدرس خانه آران را به او داد و اجازه داد تا راحله به دیدن پسری که سال‌ها در حسرت دیدنش بود برود. راحله که گویی دیگر ناامید شده بود با شنیدن چنین خبری امیدی دوباره گرفت و به محض گرفتن آدرس آران به خانه‌اش رفت و پشت درب خانه‌اش ایستاد و با دست‌هایی لرزان زنگ خانه را فشرد. طولی



نکشید که آران درب خانه را باز کرد و با یکدیگر رو به رو شدند، چند دقیقه هردو به یکدیگر نگاه کردند و سپس لبخند پر از شوقی روی ل\*\*بهای راحله جاری شد.

- می‌دونستم این چشم‌هایی که هم رنگ چشم‌های خودمه نمی‌تونه مال یه غریبه باشه. قدمی به جلو برداشت و دستش را دراز کرد تا پسرش را پس از گذشت سی و چندسال لمس کند؛ اما آران با اخم‌هایی وحشتناک یک قدم عقب رفت و سرش را به این سو و آن سو تکان داد.

- دلیل اینکه خواستم ببینمت این نیست که تو رو مادرم می‌دونم فقط می‌خوام یه سری چیزها رو از زبون تو هم بشنوم.

راحله در حالی که دستش در هوا مانده بود لبخندش محو شد و اشک درون چشم‌هایش جمع شد.

- منو مادرت نمی‌دونی؟ چطور می‌تونی منی که نه ماه تو رو توی وجودم پرورش دادم مادرت ندونی؟

پوزخندی زد و سرش را تکان داد و قدمی در سالن برداشت و راحله داخل خانه شد و در را بست. آران: نه ماه من رو توی شکمت پرورش دادی! به خاطر همین اونقدر راحت من رو فروختی؟ راحله شوک زده دهانش را بست و مکث بلندی کرد و آران با چشم‌هایی که نفرت درونش موج می‌زد ادامه داد:

- متأسفانه مهرداد پارسا همه چیز رو تعریف کرد راحله خانوم.

راحله مانند دیوانه‌ها به طرفش رفت و دست او را محکم چسبید و با عجز بیان کرد:

- پسر منو ببخش، من اشتباه کردم، اون موقع حالم خوب نبود. نمی‌خواستم تو آسیب ببینی، برای همین تو رو دادم به اون خانواده می‌دونستم... می‌دونستم با منه دیوونه هیچ خوشبختی در انتظارت نیست برای همین... برای همین...

دستش را از دست‌های پیر و لرزان راحله بیرون کشید و با نفرت بیان کرد:

- برای همین به سادگی منو با پول فروختی. در قبال من پول گرفتی که من خوشبخت شم! قهقهه‌ای عصبی سر داد و ادامه داد:

- چه قدر حس مادرانه‌ی پاکی داری. می‌خوام بدونم چرا بعد از این همه سال اومدی؟ چی می‌خواستی؟ مگه نمی‌دونی جنسی که فروخته میشه، پس گرفته نمیشه راحله خانوم؟ روی زمین نشست و با گریه و زاری پاسخ داد:

- این طوری نگو پسر، اینطوری نگو، من تو رو دوست داشتم هم من هم بابات، ما برای تو اسم انتخاب کردیم اسم تو علی بود علی؛ پسر من و حشمت نه آرانی که اون پولدارا ساختن.

نگاه با اکراهی به راحله انداخت، هیچ احساسی نسبت به او نداشت. کنارش روی زانو نشست و نگاهش را درون چشم‌های آبی راحله دوخت و با لحنی سرد بیان کرد:

- من علی نیستم، این رو هیچ وقت یادت نره من پسر تو نیستم نه پسر تو و شوهرت و نه آرانی که اونا ساختن، حالا لطفا از این جا برو تحمل ناله‌هات رو ندارم.

آن قدر چشم‌هایش ترسناک و مملوء از احساس تنفر بود که راحله دریافت آران را هیچ‌گاه نخواهد داشت، آب دهانش را قورت داد و ناگهان مانند دیوانه‌ها پای او را گرفت و چشم‌هایش را بست و با صدای بلندی زجه زد.

- نه، نه، این حقیقت نداره تو نمی‌تونی از مادر خودت متنفر شی، نمی‌تونی... تو... تو باید منو دوست داشته باشی، من... مادرتم... من تو رو به دنیا آوردم نه اون... من باید بزرگت می‌کردم نه اون تو علی هستی، علی... تو باید علی باشی.

آران که حرکات غیر عادی او را دید هرچه تلاش کرد نتوانست دست‌های راحله را از حصار پایش آزاد کند، راحله مانند دیوانه‌ها شده و جنون سراغش آمده و خودش را به زمین می‌کوبید. تنها کاری که توانست آن لحظه انجام دهد با آمبولانس تماس گرفت تا بیایند و او را به جایی که تعلق داشت برگردانند. با حالی خراب او را دوباره به بیمارستان روانی شهرام انتقال دادند و بستری کردند. آران چمدانش را بسته بود و در حالی که وداع آخرش را با قبر فرشته کرده بود به طرف فرودگاه می‌رفت تا برای همیشه ایران را ترک کند. سوار ماشین شد و همین که خواست حرکت کند تلفنش زنگ خورد، نگاهی به صفحه نمایشش انداخت و به نام سودابه خانوم روی صفحه نگاه کرد، دودل میان جواب دادن و جواب ندادن تماس را وصل کرد.

- بفرمایید.

سودابه با صدای لرزان و شرمگینی ل\*\*ب به سخن گشود:

- سلام، فکر نمی‌کردم جواب بدی.

نفس عمیقی کشید و با لحن سردی پاسخ داد:

- سودابه خانوم دیگه نیازی نیست نگران چیزی باشید، من دارم می‌رم و دیگه شما رو نمیبینم .

سودابه آهی کشید و با صدای پر از غمی ل\*\*ب به سخن گشود:

- آران... من رو ببخش، من بهت بد کردم من با برملا کردن راز زندگیت همه چیز رو بهم ریختم، با تحریک کردن آراد برای اینکه رازت رو فاش کنه به همه بد کردم، اوضاع خانوادت خوب نیست، همه غمگین و ناراحتن، من تازه فهمیدم آراد اصلا لیاقت دختر من رو نداشت، از همون اول به دخترم خ\*\*یا\*نت می کرده. هم با ونوس بود و هم با ده تا دختره دیگه... من... من واسه این هیچ وقت نخواستم تو کنار دخترم باشی چون از خاندان پارسا نبودی؛ اما اشتباه می کردم... مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد:

- آران، حال دخترم خوب نیست اون بدون تو نمی تونه زندگی کنه، اون میون این همه بدی و دروغ هیچ گناهی نداره فقط می خواست از تو محافظت کنه، برای همین حتی جون خودش رو به خطر انداخت تا من راجب خانواده تو چیزی نگم، همون شبی که صدات زدم تا باهات حرف بزنم...

باز هم مکث کرد گویی در حال گریه کردن بود میان هق هق هایش دوباره ادامه داد:

- با هیچکس حرف نمی زنه، مثل یه جسد شده، هیچکس رو نمی خواد ببینه و هیچی نمی خوره، آران خواهش می کنم بدون دخترم جایی نرو.

این را گفت و در حالی که گریه امانش را بریده بود تماس را قطع کرد. موبایل را به کناری پرت کرد و با دست هایش صورتش را پوشاند و سپس دست هایش را درون موهایش فرو کرد، قلب عاشقش تاب شنیدن این حرف ها را نداشت، به راستی ونوس جانش را به خطر انداخته بود؟! یاد آن شبی که خودش را از پله ها پرت کرده بود افتاد، دختره ی دیوانه به خاطر او با جان خود بازی کرده بود! ماشین را روشن کرد و با قلبی ناآرام به سمتی که احساسش او را می کشاند رفت. پشت درب خانه معسودخان ایستاد و آیفون رافشرد، طولی نکشید که صدای مستخدم از پشت آیفون بلند شد.

- بفرمایید؟

صدایش را صاف کرد و مکث کوتاهی کرد و سپس ل\*\*ب به سخن گشود:

- سلام ونوس خانوم خونس؟

مستخدم بلافاصله پاسخ داد:

- سلام آقای پارسا، بله هستن بفرمایید داخل.

آران: ممنونم، میشه بگید چند لحظه بیان دم در.

چشمی گفت و آیفون را نهاد، در دلش غوغا بود و گویی برای دیدن ونوس لحظه شماری می کرد. دلش بیش از این تاب دوری او را نداشت و گویی هیچ گاه نمی توانست نسبت به او کینه ای داشته باشد. تکیه به در داد و با سنگی که زیر پایش بود بازی می کرد که پس از گذشت چند دقیقه درب خانه باز شد و او تکیه اش را برداشت و ناگهان با یکدیگر رو به رو شدند. ونوس با چشم هایی به گود نشسته و رنگی پریده به چهره ی شکسته آران نگاه کرد. قادر به گفتن کلمه ای نبود، گویی خواب می دید و آران درون خوابش آمده و به همه ی کابوس هایش پایان داده بود. آران قدمی به جلو برداشت و به او نزدیک شد و آب دهانش را قورت داد. لبخند محوی زد و بدون ذره ای تردید و ترس، دست سرد ونوس را در دستش گرفت و درون چشم هایش خیره شد.

- حاضری اینجا رو ترک کنی و همراه من باشی؟

چشم های بی رمقش رنگ گرفت و گویی جانی دوباره به او دادند. ل\*\*ب های سفید رنگ پریده اش را به حرکت در آورد و زمزمه کرد:

- چ... چی؟

لبخند آران رنگ گرفت و پررنگ تر شد. دستش را به سوی صورت او برد و گونه اش را نوازش کرد.

- می خوام کنارم باشی ونوس، بدون ترس، بدون هیچ محدودیتی، بدون این که حس کنم ما ممنوعیم برای هم.

حلقه های اشک دورن چشم هایش موج زد و پس از مکث بلندی خودش را درون آغوش امن آران جا داد و سرش را روی سینه محکم و گرم او گذاشت.

- البته که حاضرم، من بدون تو می میرم.

آران دستش را بلند کرد و موهای مشکی اش را نوازش کرد و درون گوشش زمزمه کرد.

- عاشقتم ونوس بدون هیچ ممنوعیتی.

لبخندی پررنگ روی ل\*\*ب های بی جون ونوس نقش بست و او هم با اطمینان کامل بیان کرد:

- من هم عاشقتم بدون ترس.

\*\*\*\*\*

سه سال بعد.

هر دو چمدان را از روی دستگاه برداشت و روی زمین گذاشت و نگاهی به ونوس که کنارش ایستاده و با تلفن صحبت می کرد انداخت و منتظر قطع کردن تماس او شد، پس از چند لحظه

ونوس با شادمانی با پدرش خداحافظی کرد و سپس نگاهی به آران انداخت و دستش را دور بازوی او حلقه کرد.

- وای آران خیلی ذوق دارم واسه دیدن خانوادم.

آران دست او را با محبت فشرد و گفت:

- واسه دیدن خانوادمون.

نگاه قدردانی به مرد محبوب و سخاوتمندش انداخت.

- خوشحالم که بالاخره می‌خواهی عمواینا رو ببینی آران، خوشحالم که بخشیدیشون، می‌دونی که عمو بعد از تو حالش خیلی بد بود و خونه‌نشین شد و همه چیزش نابود شد. همین‌طور آراد هم از کارش پشیمون شد.

آران آهی کشید و در حالی که به صورت همسر زیبایش خیره شده بود پاسخ داد:

- نیاز به زمان داشتم ونوس؛ اما حالا که بخشیدمشون احساس می‌کنم حالم بهتره و می‌خوام هرچه زودتر پدرم و خواهر و برادرم رو ببینم، مخصوصا پسر آنیکا رو...

ونوس لبخند پراز ذوقی زد و گفت:

- دایی شدن حس خوبیه آره؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و سپس دستش را روی شکم برآمده‌ی ونوس کشید و با لحنی مملوء از احساس خوشبختی بیان کرد:

- بیشتر از اون پدر شدن حس فوق العاده‌ای داره عزیزم، من هنوز نیومده دخترم رو حس می‌کنم. ونوس هم نگاهی به شکم برآمده‌اش که گویی دوماه بیشتر به فارغ شدنش نمانده بود انداخت و با ذوقی فراوان بیان کرد:

- دوست دارم چشم‌های دخترمون به تو بره.

آران لبخندی زد و پاسخ داد:

- من هم دوست دارم موهاش مثل مامانش باشه.

لبخندی به روی یک‌دیگر زدند و از فرودگاه خارج شدند و به سمت خانواده‌ای که انتظار دیدنشان را می‌کشید رفتند تا بر تمام بدی‌ها و غم‌ها پایان دهند و دوباره زندگی را سرشار از عشق و محبت آغاز کنند.

خانواده جریان خونی یکسان در رگ‌ها نیست، خانواده جریانی از عشق و محبت است که پایه‌هایش را استوار و مستحکم می‌کند.

برای همه قلبی سرشار از عشق و دلی خندان و شاد آرزومندم.